

کتاب صوتی



حسین یخچالی

مجموعه داستان



نویسنده: رضا باقری

راوی: فاطمه اسدی

تولید و پخش از آوای بوف

لطفاً برای حمایت از فعالیت های ما صفحه را SUBSCRIBE کنید

AVAYEBUF.com



AVAYEBUF

حسین یخچالی!

نویسنده : رضا باقری

تشکر!

در نگارش این رمان، دوستان و نویسندگان های ارجمندی مرا یاری کرده اند، هریک از آنها پیشنهادها و نکات بسیار ارزشمندی ارائه داده‌اند. نقش هریک از این رهنمودها و نکات به تنهایی در جای جای رمان مشاهده می‌شود. بدون این کمک‌ها می‌توانم به جرات بگویم که قادر به تنظیم و نگارش داستان نبودم. در اینجا لازم می‌دانم از تمامی یاران و دوستان عزیزم خصوصا آقایان مهدی استعدادی شاد، مسعود نقره‌کار، علی کامرانی، باقر زاهدی پور و همه آنها که به نحوی در تنظیم و نگارش این رمان مرا یاری نموده اند قدر دانی و تشکر نمایم.

فرانکفورت شهریور ماه ۱۴۰۰

معرفی نویسنده و توضیح چند نکته،

متولد اول فروردین سال ۱۳۲۸ در تویسرکان هستم، پس از تحصیلات ابتدائی اجباراً ترک تحصیل نموده، دوران کودکی ام را به کارگری گذرانیدم، با مشقت فراوان شبانه تحصیل کردم. از کودکی علاقه فراوانی به شعر و داستان نویسی داشتم، اما هیچگاه موقعیت انسجام و پیگیری در این رشته ها برایم مهیا نشد. وقتی بیست ساله بودم بعلت مخالفت با لشگرکشی شاه به عمان، شش ماه در زندان ضد اطلاعات نیروی هوائی در بند بودم، پس از آزادی، از ابتدای خیزش مردم و شکست آن توسط ارتجاع اسلامی، علیه خمینی و تفکرات ارتجاعی آن فعالیت نموده ام، در سال ۱۳۶۳ بعلت فعالیت های سیاسی مخالف رژیم، مورد تعقیب قرار گرفته و با همسر و دخترم با پای پیاده از مرز بازرگان به ترکیه و از آنجا به آلمان مهاجرت کردیم، در سال ۱۳۶۷ به کردستان رفتم، پس از یک سال دوباره به آلمان بازگشتم، رشته پرستاری را در بیمارستان «Bethanien Krankenhaus» گذرانیدم پس از آن با ادامه تحصیل در رشته مدیریت پرستاری، اقدام به تاسیس یک شرکت پرستاری از سالمندان در شهر فرانکفورت نمودم، در سال های دراز کار با سالمندان و خصوصاً قشر منزوی و فقیر جامعه آلمان متوجه شدم آسمان فقر در همه جای جهان همان رنگ را دارد که در ایران مشاهده می شود، در جوامع ایرانی بدلیل وجود سیستم های حکومتی و بخصوص رژیم اسلامی فقر بسیار عمیقتر از فقر در کشورهای مثل آلمان است اما تفاوت عاطفی بین فقرای آلمانی با ایرانی در این است که آلمانی در تنهایی می میرند اما خانواده های فقیر ایرانی در آغوش هم و در گرسنگی و محرومیت جان می دهند. من از سال ۱۳۷۲ توانستم دوباره شعر و داستان نویسی را شروع نمایم، کتاب حسین یخچالی نزدیک به بیست سال فکرم را مشغول داشته بود، ده ها بار آن را باز خوانی و باز نویسی کرده ام.

این داستان واقعی است، زمان و مکان و اکثریت اسامی با همان نام هائی که بوده اند، در داستان آورده شده، هیچ قصدی در برجسته ساختن و یا کم بها دادن به شخصیت ها و وقایع داستان نداشته ام. آنچه بوقوع پیوسته است را با صداقت بیان کرده، توضیح مسائل اجتماعی ایران قبل از سرنگونی شاه را در کوچه و محله ها شرح داده ام، حتی المقدور وارد مسائل سیاسی و حوادثی که

در حول و حوش زمان داستان بوقوع پیوسته، نشده ام. در همه جای داستان متناسب با شخصیت های آن به مسائل سیاسی اشاره شده است. برای افراد شخصیت سازی نشده، شخصیت های داستان را همانگونه که بوده، تشریح کرده ام.

داستان با زبان محاوره ای و عامیانه نگارش شده، همانگونه که مردم کوچه و بازار در زمان وقوع آن صحبت می کرده اند. حتی المقدور ساده نویسی شده و تمامی سعی من بر آن بوده که جملات محاوره های را با زبان مردم عادی بنویسم. در چاپ اول داستان کلمات رکیک را کامل ننوشته بودم، انتقادهای برخی از خوانندگان که متذکر شده بودند نگارش نیمه کاره کلمات درک واقعی کلمه ها را دشوار می نماید و نوعی خود سانسوری را تبلیغ می نماید، موجب گردیدند تا تمامی الفاظ رکیک را همانگونه که بیان می شده اند بنویسم، از این رو از خوانندگان گرامی که این گونه نگارش را نمی پسندند پوزش می خواهم.

امیدوارم داستان مورد نقد صاحب نظرها قرار گیرد.

رضا باقری پنجم مهر ۱۴۰۰ خورشیدی

فهرست مطالب

۷	یخچال صغیرها
۶۹	کودکان کار
۲۱۹	جنایت در کوچه
۲۴۷	بیست سال و سه سال بعد

قسمت یکم:

یخچال صغیرها!

یخچال صغیرها!

صبح زود از خواب بیدار شد، به پسر نه ساله اش گفت: «برو نونوائی سنگگی، به شاطر بگو نونو برشته کنه، بگو دهشای کنجد بریزه روش، این دو قروم برو از مغازه لبنیاتی پنیر تبریز بخر، زود برگردی نری تو راه بمونی، سرت با کونت بازی کنه»!

سیگار اشنو را از جیب بیرون آورد، با کبریت روشن کرد، چند پک به آن زد، با عصبانیت، بلند بلند شروع به پرخاش کرد. اتاق مسافرخانه کوچک بود، بچه ها همه روی زیراندازهای معمولی در خواب بودند. حسن ضمن قدم زدن از میان زیراندازها برای خود راه می یافت و در صورت لزوم با لگد بخش هائی از زیراندازها را به کناری پرتاب می کرد، گه گاهی از شیشه های کدر مسافرخانه به حیاط می نگریست، روی به همسرش می کرد، بدون دلیل غر می زد، فکر کرد بهتر است به همسرش بگوید تصمیم دارد خانه ای اجاره کند، خواست کمی اطلاعات در مورد خانه مورد نظر به او بدهد! با بی میلی گفت:

«دلاله می گه خورش خوبه، چندتا اتاق داره، ما که دوتا بیشتر نمی خوایم، برم بینم چه جوریه! چایو دم کردی؟ شلوارمو اتو کردی؟»

عزت همسر حسن شلوار او را شب قبل از خواب با اتوی ذغالی صاف کرده بود. حسن به لباس پوشیدن خود توجه ویژه ای داشت، خصوصا این که در این روز با بنگاه معاملات ملکی برای دیدن خانه ای قرار ملاقات گذاشته بو، سعی داشت ظاهر خود را مرتب نشان دهد.

عزت با موهای وز کرده، صورتی اخم آلود، کمتر تمایل داشت به حرف های حسن توجه کند، سؤال های حسن را بی پاسخ می گذاشت، می دانست بدنبال بهانه و شروع درگیری های همیشگی می باشد، برای پائین نگاه داشتن تنش صحبت کرد و گفت:

«سماور جوش نیومده! ذغالش نم داره! هی فوت می کنم! نمی بینی مگه؟ تازه آتیشش سرخ شده! شلوارتم پهن کردم زیر رختخوابت!»

مرد طاقتش تمام شده بود، بدون توجه به صدای آرام همسرش، با خشم و عصبانیت

گفت:

«می‌دونستی که من با دلال قرار دارم، باید زودتر بلند می‌شدی، تو مسافر خونه که نمی‌شه تا لنگ ظهر خوابیدی!»

عزت همه سعی خود را برای راست و ریست کردن بچه‌ها بکار برده بود، می‌دانست باید منتظر فحاشی‌های حسن باشد، لذا خود را از قبل برای پاسخ گوئی به او آماده کرده، با عصبانیت گفت:

«دوباره شروع کردی، خجالت بکش، خودت همیشه تا لنگ ظهر می‌خوابی، یه روز داری صبح زود بیدار می‌شی، انگار خبرش رو آوردی، داری غر و غر می‌کنی!»

حسن با پرخاش و عصبانیت بیشتر گفت:

«زنیکه! دختراتم مثل خودتن! تا لنگ ظهر می‌خوابی، انگار اومدن تو جهنم، باید برن بیرون، اینجا تهرونه، برن بیرون ببینن چه خبره! پسرآت اگه تو شهرستون می‌موندن آخرش باید پالون می‌داشتن رو گردشون، حالا امدن تهرون باید منو دعا کنن که از اون جهنم دره نجاتشون دادم، خودتم اگه می‌موندی اونجا، آخرش باید می‌رفتی دم مسجد گدائی می‌کردی!»

«مردکه! صدا منو در نیار، خونه به اون خوبی داشتیم فروختی اومدی اینجا، حالا باید بریم مستاجر بشیم، با این هشت سر عائله، کی به تو خونه می‌ده؟ خجالت بکش، الحمدولله اینجا دیگه تو خونه درندشت نیستش که هرچی داد بزنی کسی صداتو نشنوه! آبم داره جوش می‌آد!»

حسن کلافه بود، در اتاق کوچک مسافرخانه نه می‌توانست راه برود و نه بیرون و نه اینکه مثل همیشه داد و بی‌داد کند، یا عزت را به باد کتک بگیرد! دست از سر همسرش برداشت، شروع به ایراد گرفتن از بچه‌ها کرد. دختر هفده ساله را به مسخره گرفت:

«چرا موهات مثل آسمون خراشه؟ نمی‌تونی سرتو شونه کنی؟» به دیگری گفت:

«مثل جنا «جن‌ها» شدی؟»

پسر بزرگتر لحاف را روی خود کشیده و زیر آن غلت می‌زد، او و دو پسر دیگرش از توهین و تحقیر پدر مبرا بودند، پسر دیگرش علی برای خرید نان بیرون رفته بود.

علی پول نان را داد، نانوائی نان سنگک را تا کرد، زیر بغل او گذاشت، از مغازه لبنیات فروشی یک تکه پنیر تبریز خرید، در حالی که به کوچه و خیابان ها و مردم تهران و رفت و آمد های شتابان آنها نگاه می کرد که همگی برایش تازگی داشتند به مسافرخانه بازگشت، نان و پنیر را روی سفره ای که در وسط شلوغی های اتاق پهن شده بود، قرار داد.

حسن با اخم کنار سفره نشست، شروع به خوردن و نوشیدن نان سنگک و پنیر تبریز با چای شیرین کرد! قسمت های برشته و قهوه ای نان سنگک را از آن می برید، صدای خرد شدن نان درون دست هایش، بچه ها را برای خوردن تکه ای نان تحریک کرده بود، کم کم از زیر رواندازهای خود بیرون آمدند و با حسرت و کنجکاو به صدای خرد شدن نان زیر دندان های پدرشان گوش می دادند! همه با امید ماندن تکه ای نان و پنیر در انتظار پایان صبحانه خوردن او بودند!

همسرش عزت، همیشه از شب قبل مقداری نان برای صبحانه بچه ها نگاه می داشت تا در روز بعد، لقمه ای برای خوردن داشته باشند. حسن ضمن خوردن نان و پنیر، علی را از گزند غر و لند خود دور نگذاشت و گفت:

«مثل گاو نمی فهمی! رفتی نون بخری، به نونوائی نگفتی نونو برشته کنه! نونی رو که باید می ریخته دور، داده دستت! تو هم مثل خر سرتو انداختی پائین اومدی!» بعد رو کرد به عزت و با تشر گفت:

«شلوارمو خوب اتو نکردی؟ یقه پیرهنم کج و کله هستش و...!»

بلاخره به سمت بنگاه معاملات ملکی حرکت کرد. پیر مردی با شلواری ساده، آجیه ای (کفش های دستباف، که کفه های لاستیکی دارند) تقریباً تمیز بر پا و پیراهنی نیمدار و کم چروک، جلو مغازه انتظارش را می کشید. پس از خوش و بش، جلوتر از حسن شروع به حرکت کرد، با چرب زبانی خاص بنگاه های معاملات ملکی، حسن را به سمت خیابان خاکی ادیب الممالک و از آنجا به کوچه تنگی برد، دو طرف کوچه را دیوارهای آجری احاطه کرده بودند، هیچ پنجره ای بر دیوارها تعبیه نشده بود، از روی دیوار برخی حیاط ها شاخسار درختهای توت، خرمالو و غیره سر برون کرده بودند. از قفل بر در های چوبی برخی از خانه مشخص بود ساکنین آنها در خانه حضور ندارند، غیر از صدای

حسین یخچالی

پای این دو گاهی عبور گربه ای از روی دیواری سکوت مطلق را می شکست. تنگی کوچه و نزدیکی دیوارها به هم، کمترین راهی برای ورود خورشید به کف کوچه را نگذاشته بودند. مجرای باریک راه آب مخصوص جاری شدن آب به آب انبارها در وسط کوچه، پر از گنداب و متعفن بود. دلال بینی اش را گرفت و گفت:

«این آب آشپزخانه هاست، مستراح ها مستقیم می رن تو چاه مخصوص، خب الان هوا گرمه، ولی زمستون کمتر بو می ده.»

حسن از سکونت در مسافرخانه با زن و هفت فرزندش خسته شده بود، بدون توجه به بوی گندلجن کوچه و حرف های دلال، مشتاق رسیدن به خانه مورد نظر بود. بر خلاف اینکه خیلی ادعا داشت و خود را داناتر از خیلی از فامیل ها و اقوام دور و نزدیکش، معرفی می کرد، همه او را بی لیاقت می شمردند، فامیل همه انتقاد می کردند که زن و بچه اش در مسافرخانه زندگی می کنند، می خواست خود را از شر این حرف ها خلاص کند، بی قرار بدنبال دلال حرکت می کرد، از او پرسید:

«گفتی خونه آخر کوچست؟»

«آره اون خونه آخری سمت چپه، نیگاکن! همین هستش، یه طرفش دو طبقه ست، اون طرفم یه طبقه، هشتا اتاق داره، می تونی چند تاشو اجاره بدی!» خانه مورد نظر دلال آخرین خانه ای بود که در ته کوچه قرار داشت، ته کوچه به دیواری گلی ختم می شد، این دیوار از پشت خانه مورد نظر می گذشت و با دیوار جنوبی خانه کوچه ای مخروبه که بیشتر به زباله دانی شباهت داشت، تشکیل داده بود. دلال ادامه داد:

«ته کوچه می خوره به یه کوچه دیگه، می شه رفت تو کوچه بعدی، یعنی کوچه در رو داره، این دیوار گلی ام مال یخچال صغیراست، نیگاه کن این قسمت از دیوار خیلی کوتاهه، می شه رفت تو یخچال، برا بچه هات خیلی خوبه، خب دخترات که اجازه ندارن برن اونجا، ولی برا پسرات خوبه، اونا می تونن برن بازی کنن!»

حسن از دیوار یخچال به داخل آن نگاه کرد، بیابان پهناوری بود که دیوارهای بلند و ضخیم دور تا دور آن را احاطه کرده بودند. فکر کرد این همه گل و خاک را از کجا آورده اند؟ با تعجب از دلال پرسید:

«پشت اون دیوارِ بلنده چیه؟»

«کدوم؟ آهان، اون دیوارِ یخچالو می گی؟ خب پشت اون دوباره یه زمین دیگه مثل همین جاست، نیگا کن یه طرف زمین بلنده، اونور که طرف دیواره گوده، اینا رو عمدا اینجوری کردن که زمستون آب ببندن توش، یخ ببنده، او گودال رو روز اول پر نمی کنن، اول یه وجب آب می بندند تو گودالی تا یخ ببنده، وقتی یخ بست، روز بعد دوباره آب می بندن روش، هر روز کمی آب می بندن روش، تا یخ کلفت تر بشه، نزدیکای آخر زمستون یخ دیگه خیلی کلفت می شه، نیم متر ضخامت یخ می شه! بعد میان با کلنگ یخا رو می شکنن، می دارن تو گاری می برن دروازه دولاب، اونجا انبار زیرزمینی هستش، یخ و اونجا نیگه می دارن برای گرمای تابستون! اون دیوارم می بینی؟ پشت اون یه زمین دیگست، اینا همه وقفین!»

دلال کمی مکث کرد، وقایعی را که در یخچال ظرف ماه ها و سال های گذشته در این منطقه و خصوصا در همین یخچال صغیرها اتفاق افتاده بود، بخاطر آورد و پنداشت بهتر است آنها را با وی درمیان بگذارد!

بعد چشم هایش را کمی گرد کرد، به حسن خیره شد و گفت:

«خب اینم بگم، این زمینا خوبه برا بازی کردن بچه ها، ولی همچین خاطر جمعم نیستن! بچه ها و آدمای ولگرد از همه جا می آن اینجا، معلوم نیستش کی می آد و کی می ره، باید مواظب پسران باشی! گفتی پسر بزرگت بیستو یک سالشه؟ شانس آورده نبردنش سربازی، یهو دیدی تو خیابون گرفتنش! دخترتم که وقت شوهرشه! همین روزا یکی می آد خواستگاریش! اون چهارده ساله هم که دم بخته! حتما خوب آشپزی بلندن؟ اون یکی دیگم که هفت سالشه! بابت دخترات مشکل نداری، چون اونا بیرون نمی آن! خب برا پسران، چون از دهات می آن خطرناکه!»

«آقا ما از دهات نمی آیم، از شهرستان می آیم!»

«فرق نمی کنه بلاخره دهاتی حساب می شید، نیگا کن سعی می کنی تهرونی حرف بزنی، ولی نمی تونی! داهاتی هستی!»

«چرا آقا توهین می کنی!»

«توهین نیست به «علی»! هرکه می آد تهرون می گه من بچه تهرونم! نمی شه که! حالا که بهت برخورد، می گم شهرستونی! من دارم اینا رو بهت می گم،

حسین یخچالی

چون ممکنه بچه هات زود گول بخورن، اصغر قاتل رو که می‌شناسی؟ مرتیکه تو همین محله هابوده، تو همین یخچال صغیرا یا دروازه دولاب، غیاثی، همین جا ها ترتیب چهل تا پسر بچه رو داده بود، آخرشم اعدامش کردن، ولی بچه‌ای که زرنگ باشه، گول نمی‌خوره، کسی باهاش کاری نداره!»

بعد بدون اینکه منتظر عکس العمل حسن بایستد، برگشت به طرف خانه، کلید را از جیبش بیرون آورد، قفل بزرگی را که به در بسته بود با کلید باز کرد و گفت:

«این خونه همین یه کلیدو داره، اگه بخواید درو قفل کنید، باید بری یه قفل و کلید بخری! از تو می‌تونید کلون در رو بندازید، ولی فکر کنم شما تعدادتون زیاده، بعد اگه بخوای مستاجرم بیاری، دیگه نمی‌خواد درو قفل کنید، همون کلونو از تو بندازید، خودش مثل قفل کردنه، حالا بریم تو تا اتاقا رو بهت نشون بدم، اول بریم تو زیر زمین!»

آنها از راهرو وارد حیاط کوچکی شدند، چهار طرف آن اتاق های کوچک و آشپزخانه و یک مستراح قرار داشتند، طرف دیگر دو اتاق تو در تو، و جلو آن راه پله برای رفتن به طبقه بالای ساختمان و همان راهرو ورودی به خانه قرار داشتند. زیرزمین خانه در زیر همین دو اتاق قرار داشت، دلال حسن را از چند پله آجری قدیمی به زیر زمین خانه برد. بوی نا به مشام می خورد، در سایه روشن داخل زیر زمین به دریچه ای مثل دریچه های خزینه حمام اشاره کرد:

«اینجا رو نیگا کن، اینجا آب انبار هستش، اگه آبش بمونه کرم می‌زنه! باید هر ماه تمیز بشه، باید همیشه آب جدید بیاد توش، وقتی موقع آب گیری باشه، باید با میراب محل حرف بزنی تا از راه آب تو کوچه، آب بندازه توش، دم میراب رو باید ببینی! بعضی وقتا سر آب چاقوکشی می‌شه!، یه چیز دیگم بگم، باید به بچه ها بگی مواظب باشن نیوفتن توش، بچن دیگه! کنجکاوند دیگه، یهو سرک می‌کشند، یهو می‌افتند توش خفه می‌شند»

حسن بدون طرح سئوالی به دنبال او از پله های زیر زمین بالا آمد، دلال به حوض وسط حیاط اشاره کرد و گفت:

«آب حوض رو باید همیشه تمیز نیگا داری، ماهی نمی‌ذاری توش، با این تلمبه آب از آب انبار می‌آد، می‌ریزه تو حوض، طرز کارشو می‌دونی؟

«آره داشتیم، اول یخوده آب می‌ریزیم توش و بعد تلمبه می‌زنیم»

«آفرین، خب، پس می‌دونی، با اون حوض رو پر می‌کنی، از آب حوض برا وضو گرفتن و مستراح رفتن استفاده می‌کنید، آفتابه رو نباید کرد تو حوض، آبش نجس می‌شه، دیگه بدرد وضو گرفتن نمی‌خوره، باید با یه بادیه آب ورداشت ریخت تو آفتابه، اونجام مستراح هستش، اون بغلشم آشپزخونس، نباید چوب بسوزونید، بیشتر باید از چراغ نفتی استفاده کنید و یا ذغال مصرف کنید، اگه چراغ فیتیله دارید بهتره همون تو اتاقتون رو چراغ سه فیتیله یا خوراکی‌زی، غذاتون رو بپزید، منقلم هستش ولی اگه چندتا مستجر بیان اینجا، دیگه خیلی شلوغ می‌شه! اون بغل آشپزخونه یه اتاق تکی هستش، اون ور حیاطم که این دوتا اتاق هستن، اگه بخوای می‌تونی اینجا رو کرایه بدی! برات مشتری می‌آرم، خب کرایه یه ماهو ازت می‌گیرم!

بعد آب دماغش را بالا کشید و گفت:

«این ور خونه ام یه دودهنه ست، می‌خوای نیگا کنی؟ بریم تو، نیگا کن دوتا اتاقه، اتاق جلوئی یه کمی بزرگتره، تو اتاق عقبی طاقچه گچبری رو می‌بینی؟ به بچه هات باید سفارش کنی از این طاقچه ها بالا نرن، یک هو دیدی قلفتی کنده شد، خر بیار معرکه بار کن! کلی دردسرداری با صاحب خونه، طبقه بالاشم یه دو دهنه دیگس که از همه بهتره، مثل همین جاست، دوتا اتاق تو در توان، یه درم از تو راهرو داره، میره رو پشت بوم، می‌شه رفت از اونجا تو یخچالو نیگا کرد، شبام می‌شه اونجا خوابید! بعضی وقتام زنت می‌تونه از اون بالا هوای بچه هات روتو یخچال داشته باشه!»

حسن هاج و واج به همه چیز نگاه می‌کرد، تلمبه را خوب می‌شناخت، آب انبار با این شکلش برایش تازگی داشت، ولی این همه اتاق دور و بر حیاط کوچک برایش جالب بود، وقتی دلال گفت می‌توانی این اتاق ها را اجاره دهی با خوشحالی پرسید:

« حالا کرایش چنده؟»

«مفته!»

«یعنی چی؟ مفته؟»

«یعنی می‌گم این همه چیز داره کرایش سیصد تومن هستش!»

«نه آقا سیصد تومن خیلی زیاده!»

«چرا زیاده؟ خودت می‌تونی بالا بنشینی! بقیه رو کرایه بدی، آخرش حساب

حسین یخچالی

کنی برا خودت ماهی صد تومن در می آد!»
حسن کمی مکث کرد و با خود فکر کرد که اگر مستاجر پیدا نکند باید همه کرایه را پرداخت کند، گفت:

«نه آقا دویست تومن بده!»

«نه! این خونه که مال من نیست، صاحب خونه گفته کمتر از دویست و پنجاه تومن ندم، حالا اگه می‌خوای، باید امروز عصری بیای بنگاه قرارداد و امضا کنی!»

«خب باشه، الان بریم بنگا!»

«یعنی می‌خوای پول داری همرا؟ اگه داری می‌ریم دفتر!»

«چقدر می‌خواد؟»

«یه پیش کرایه می‌خواد! یه پونصد تومن برا رهنش می‌خواد، صد و پنجاه تومنم برا دلالتی می‌خواد! رو هم رفته نهصد تومن باید بدی!»

«چرا صد و پنجا تومن برا دلالتی؟ یه کمی رحم داشته باش!»

«خب حالا که هشت سر عائله داری صد و بیست تومن می‌شه، کمتر نمی‌شه،

مشتریای دیگم هستن، اگه نمی‌خوای الان بگو!»

«باشه آقا بریم دفتر!»

فردای آن روز حسن بوسیله گاری و با کمک حمال‌ها اسباب مختصری را که داشتند به خانه جدید آوردند و در دو اتاق بالا ساکن شدند!

حسن مالک زاده ای بود که در شهرستان بیشتر اوقات خود را خوش گذرانیده، حال برای فرار از محیط محدود شهرستان تمامی مایملک موروثی اش را فروخته و با دریافت مبلغی بابت فروش آنها همراه خانواده اش به تهران مهاجرت کرده بود.

عزت با چشم و ابروی سیاه، چهره ای زیبا داشت که در سن سیزده سالگی به همسری حسن که سی و پنج سال داشت، درآمد بود. حال با سی و پنج سال سن، از حسن صاحب هشت فرزند شده بود.

این زن و شوهر در زمینه های مختلف خانوادگی، مذهبی و سنت های جاری دارای اختلافات اساسی بودند. این اختلافات غالبا به درگیری های لفظی شروع و به خشونت کشیده می‌شد. آثار ضرب و جرح بر تن و صورت عزت، نشان

می‌دادند که او مورد ضرب و شتم حسن قرار گرفته است! از زمان مهاجرت آنها به تهران، حسن نمی‌توانست چون گذشته عزت را مورد ضرب و جرح قرار دهد، وجود همسایه‌ها و دخالت آنها و بزرگ شدن دخترها و حمایت آنها از مادرشان، برخی از دلائل کاسته شدن این درگیری‌ها بودند. در ازای کاسته شدن کتک کاری اما درگیری‌های لفظی آنها افزایش یافته بود.

عزت در تهران دیگر نه صاحب خانه شخصی بود و نه برو بیای شهرستان را داشت، با این وجود از اینکه دیگر به ندرت مورد ضرب و جرح حسن قرار می‌گرفت، خوشحال بنظر می‌رسید. فضای اجتماعی تهران شباهتی به فضای اجتماعی شهرستان نداشت، در تهران می‌توانست با همسایه‌های مختلف ارتباط برقرار کند، گاه‌گداری در خیابان‌های اطراف قدم بزند، به بازارچه سید اسماعیل یا بازار مسگرها برود و به صداهای مختلفی که از کوبیدن چکش و پتک بر مس تفته بلند می‌شد، گوش فرا دهد و زیر چشمی به دست‌ها و قیافه‌های سیه‌شده و لباس‌زنده و دوده‌ای آنها نگاه کند، او همه سختی‌های شهر تهران را به شهرستان ترجیح می‌داد.

پس از مدتی اقامت در خانه، همسایه‌های مختلفی نیز اتاق‌های خالی را اجاره نمودند. دو اتاق روی آب انبار را به خانواده‌ای که دو پسر ده و دوازده ساله و یک دختر هفده ساله داشتند! اجاره دادند.

عزت با مادر این خانواده ارتباط تنگاتنگی برقرار کرد. نامش «حاج خانم» بود، غالباً جلو در اتاق خود می‌نشست، هرکس وارد حیاط می‌شد، اجباراً او را می‌دید، با دیدن موی سفیدش، خواه‌ناخواه مجبور به سلام و علیک و تعارفات متداول می‌شد. عزت و خانواده‌اش در طبقه بالا سکونت داشتند، او هرگاه از پله‌ها بالا و پائین می‌رفت، «حاج خانم» را می‌دید، مثل دیگران با او چشم در چشم می‌شد.

در روزهای نخست وقتی با او رو در رو قرار می‌گرفت، مجبور می‌شد با وی خوش و بش کند. بلاخره یک روز حاج خانم تا او را دید گفت:

«بفرما تو عزت خانم!»

«نه خوبه حاج خانم!»

«دلم برات کبابه، همه کارای خونه تو سر تو خرابه! کارای این همه بچه، با شوهرت! هی کار می‌کنی!»

حسین یخچالی

عزت که شاهی بر فداکاری های خود یافته بود، روی پله نشست! حاج خانم برایش استکانی چای که در قوری روی سماور در حال جوش دم کرده بود، ریخت، در نعلبکی دو حبه قند گذاشت، شروع کردند به سئوال و جواب از یکدیگر، از این روز به بعد این دو هر وقت که کاری نداشتند، جلو در می نشستند و با هم درد دل می کردند.

«شوهرت چیکارس»

«بدبخت مالک بوده، حالا به روز سیاه افتاده، خیلی حشریه!»

«این مردا همشون همین جوری هستن، خوبه سرت زن نیاورده!»

«زن نیاورده؟ هر شب پی عیش و نوشه!»

«خب ولی بازم خوبه که یکی رو سرت نگرفته!»

«چرا نگرفته! گرفته! خوبم گرفته!»

«ای وای خدا مرگم بده!»

«مرتیکه حشری تا برادرش مرد رفت با زن برادرش ریخت رو هم! کسی نمی دونست، هنوز چله برادرش نگذشته بود، یه روز زنیکه با گریه اومد در خونه ما، گفتم چرا گریه می کنی؟ گفت شرمندتم عزت خانم، تو سید آل محمد هستی! نمی تونم دیگه ازت قایم کنم، از حسن حامله هستم!»

«ای وای راست می گی؟»

«پس چی؟ زنیکه هرجائی خجالت می کشید، من اون موقع از این مرتیکه شیش تا بچه داشتم! اگه ولش می کردم همه بچه ها ول می شدن! تازه کجا باید می رفتم، برادرام تا حالا چند بار منو بزور فرستادن سر خونه زندگیم، کی می آد خرج منو بده؟ دختر بودم همه سرو دست می شکستن برام، چند تا خاطر خواه داشتم، حالا کی می آد زن بیوه با شیشتا بچه رو بگیره؟ این حشری ام که فکر زن و بچه نیس!.... همین! اولش شروع کردم به دادو بی داد، بعد گفتم برا اینکه آبرو ریزی نشه باید برن محضر عقد کنن! دلم برا زنیکه سوخت، مگه می شه بچه تخم حروم باشه؟ بعد زنه معلوم نبود چی بسرش می آد! بچه که یه عمری می شد تخم حروم! گفتم باید بری عقدش کنی، تندم طلاقش بدی! خلاصه ازونم یک دختر داره، دختری پیش نشه! منم تا حالا چندتا سقط کردم، سه تام به دنیا اومدن بچه بودن مردن، همون که چی؟ یه بدبخت دیگم اضافه می شد! یه دختری داشتم مثل ماه، وقتی شیرخور

بود زیر پای همین مرتیکه له شد، وقتی مرتیکه دنبال پسر بزرگه می کرد که اونو بزنه، پاشو گذاشت روش، فرداش دختره به اون خوشگلی مرد، سه تام کورتاژ کردم! این مرتیکه همه کارش اینه که بره زن بازی، مثلاً وقتی برادرش مرد عوض اینکه سرپرستی بچه هاش رو بکنه، اون گند کاری رو درآورد، که آبرو برا ما نداشت، زن برادرش گفت اگه نریم محضر، می رم برادرامو می آرم همین دم در خونه سرتو باچاقو ببرن! راست می گفت، اونا خیلی خرشون می رفت، می زدن می کشتنش! الانشم هرچی ثروت پدرش بوده فروخته همه رو خرج پائین تنش کرده! چی بگم حاج خانم، خیلی دلم پره، یکی از دهاتشم داد سر یه زن دیگه!؟»

حاج خانم ضمن اینکه به حرف های عزت گوش میداد کیسه توتون و چپق را بیرون آورده، کمی توتون درون حفره چپق ریخت، توتون را صاف و سفت کرد، کبریت را روشن کرد، با یک پک ریه اش را پر دود و یک هوا دود از دهانش خارج شد، مقدار زیادی را داخل ریه ها نگاه داشت و انگار دهانش پر از دود است، موقع ادای کلمات دود از لا بلای لب هایش خارج می شد. در آخر تلمه دود را که در ریه نگاه داشته بود، از مجرای بینی به بیرون فرستاد، دهان بی دندان خود را بسوی عزت کرد، فضای بین آن دو پر از دود بود، عزت با دست دود را پراکنده کرد و حاج خانم ضمن تک سرفه کردن گفت:

«عجب مردیه! کاشکی می داشتی برادرش اونو بکشن، تقصیر خودتم هست دیگه! این همه بچه پس انداخته! خب تو خودتم بی سرو زبونی، من یکی رو می شناسم که مردش پسر می خواست، هر موقع بچه از رحمش بیرون می اومد نیگاه می کرد ببینه پسر یا دختر، تا می دید دختره می نشست روش تا خفه شه، بعد به مردش می گفت بچه پسر بود، مرده بدنیا اومد، چندتا دختر زائید همه رو همین جوری کشت، من جای تو بودم بچه ها رو می نداختم تو سرش می رفتم یه زهری چیزی می دادی می خورد، کسی چه می دونست، خب خونه زندگیم داشتی، به خاطر پولاتم که شده یه کسی می اومد می گرفت!»

«آبرو دارم، خب سرو همسر نیگا می کنن ما چیکار می کنیم! غی شه بچه ها رو انداخت و رفت، آخه مادر با پدر فرق می کنه، خب تو قرآنم اینو گفته که بچه داری وظیفه زناست، یه بارم تو آبگوشتش «د د ت» ریختم، به بچه ها سپردم هیچ کس نره سر سفره، بذارید آقاتون بخوره تا بمیره، ولی وقتی

حسین یخچالی

هیچ کس نرفت سر سفره، شک ورش داشت، دید همه دارن نیگاش می کنن، بعد از یکی از بچه ها پرسید چرا نمی ای سر سفره؟ داشت به اون به زور غذا می داد، منم گفتم جریان چی هستش، بعد یه فصل کتکم زد با میله تفنگ ساچمه ای زد به دست و پام، ده هزار تومن مهریه داشتم، گفتم مهرم حلال جونم آزاد، مهریمو خورد، ولی طلاقم نداد! تو چی آقا غلمعلی خان خوبه؟» «عجب قالتاقیه! آره! غلمعلی خان یه عمر تو ارتش کار کرده، تو ژاندارمری بوده، اونجا تریاک کشیدن رسم بوده، یه چیز بت بگم به کسی نگو! اون موقع رضا شاهم خودش تریاک می کشیده! خب سخت گیری نمی کردن، شب که کیشیک داشتن بساط منقل روبراه بوده، خودش تعریف می کنه، خیلی کارا می کردن، خوب شانس آورده که فقط تریاکی شده، اگه مثل شوهر تو عرقخور می شد، دیگه کارو بار ما به اینجا نمی رسید، از وقتی که دخترمون رفته آموزشگاه پرستاری، دیگه بساط منقلو برای آقاش ممنوع کرده، هر وقت می خواست بساط و پهن کنه، داد و بیداد ثریا می رفت بالا، بعد مجبور شد تریاکو بخوره، اینم یه بدبختیه دیگه!»

«ولی دادو بی دادم می کنه؟»

«آره زود از کوره در می ره، ولی همش هارتو پورت می کنه، خودشم می دونه معتاده، یه هیکلی داشت که نگو! قد بلند، هیکلدار، یه نیگا می کرد به هر کی زهره اش آب می شد، ولی حالا زرتش قمصور شده!»

«یعنی تا حالا کتکت نزده؟»

«آقام وقتی منو بش داد، قَسَمِش داد که منو کتک نزنه! اونم خیلی مرام مردونگی داشت! هنوزم داره، هُلُم می ده، فحشم می ده، اونجوری تو سرم می زنه، ولی دیگه چی می شه کرد؟!»

«خرجی تون رو از کجا در می آید؟»

«خب سیصد تومن حقوق بازنشستگی می گیره، تا دختره کوچیک بود یه جورائی خرجیمونو سر هم بندی می کردیم، دختره رفته درس می خونه، لباس می خواد، کفش می خواد، خب ماهی سی تومن کمک هزیننه می گیره!»

«گفتی تو بیمارستان داره درس بهیاری می خونه؟»

«خب آره مگه چیه؟»

«خب مردم خیلی حرفا می زنن! می گن پرستارا، میبخشی! خرابن کون شوری

می‌کنن!!»

«تو چرا این حرفا رو می‌زنی؟ تو خودت چندتا دختر داری! تا کی می‌خوای دخترات تو سری خور باشن؟ برا زنا کار پرستاری بهترین کاره! دخترا یا باید برن معلمی! یا پرستاری! یه آب باریکه ای می‌آد تو دستشون، دیگه جلو مرداشون دلا راست نمی‌شن، زنا چیکار می‌تونن بکنن؟ کون مریضا رم نمی‌شورن! وقتی از اتاق عمل میان بیرون، تازه نمی‌تونن دست شوئی برن! چه برسه کسی بخواد کونشو بشوره! تازه پیش خدمتا چی‌ان؟ اونا این کارا رو می‌کنن! حالا مگه لگنم بذارن زیر مریض، کار بدیه؟ چرا بده؟ که می‌گی خوب نیست، خب دخترا باید چی‌کار کنن؟ همون تو خونه بترشن تا یه مرد پولدار پیدا بشه؟ خب اینجوری یه کاری دارن، یه حقوقیم می‌گیرن، دری وری می‌گن! کحاشون خرابه؟ چون لباس شیک می‌پوشن؟ عزت خانم! پس توام خرابی! خب موهات رو ببین! پریشون می‌کنی! ول کل بابا!»

عزت و حاج‌خانم هر روز هم دیگر را می‌دیدند و از درو همسایه‌ها و خودشان صحبت می‌کردند و بیشتر همدیگر را می‌شناختند، عزت اعتماد زیادی به حاج‌خانم پیدا کرده بود، هر وقت با مشکلی مواجه می‌شد به او مراجعه می‌کرد و از او راهنمایی می‌خواست، روش بچه‌داری و رفتن دخترها به بیمارستان، حرف‌های حاج‌خانم خیلی بر عزت تاثیر گذاشته بودند، یاد گرفت که بچه‌ها را سر کار بفرستد!

«چه جوری می‌تونی خرج این همه بچه رو بدی؟ اینا هنوز کوچیکن! یه خورده که بزرگ بشن دخترا رو باید بفرستی خونه شوهر، بشن مثل خودت، راضی هستی از زندگیت؟ اگه برن سرکار باید کمک خرج تو باشن، نیگا کن غلامعلی یه صنار سه‌شای داره، ولی من بچه‌ها رو فرستادم سر کار، اسماعیل و ابراهیم می‌رن سر کار، تو هم بچه‌هات رو بفرست برن سر کار، دخترم تا سیکلش رو گرفت فرستادمش بیمارستان فیروزگر، همونجا یه دکتری چیزی پیدا می‌شه، شوهر می‌کنه! خب بروام داره، قدش کشیدس، چشم و ابروش سیاهه، موهاش بلنده، خب بهتر از اینه که تو این خونه بشینه پیش بچه‌های همسایه یه قل دو قل بازی کنه! راستی این خاومه کیه؟»

«کدومو می‌گی؟ این که یه دختر داره، تو اون اتاق تکی زندگی میکنن؟ اون مثل اینکه شوهرش رو گرفتن تو زندونه! وقتی اومد خونه پیدا کنه گفت من

حسین یخچالی

شوهرم تو زندونه! ولی فکر نمی‌کنم دزد مزد باشه! برا اینکه خیلی سرو وضع مرتبی داره، می‌گه همه دزدن، نمیدونم کیا رو می‌گه، دخترشم بی حجابه!»
«ما رو میگه دزدیم؟»

«نه بابا، حسن ازش پرسید چرا شوهرت رفته تو زندون؟ گفت برا اینکه دزد نبود! همه دزدن!»

«مشکوک هستش! خیلی تو خودشه، قیافش به سی و پنج شیش ساله می‌خوره! دختره فکر کنم شونزه هفده سالشه!»

«آره! یا تو اتاقشون هستن، هیچ صدائی ازشون در نمی‌آد یا می‌رن بیرون، با کسی حرفی نمی‌زنن!»

«نکنه شوهرش مصدق بوده؟ غلمعلی خان سیاسی رو خوب می‌شناسه!»

«ولی خودش می‌گه معلم بوده!»

«یعنی اخراجش کردن؟»

«نگفت ولی وقتی می‌گه معلم بوده، یعنی حالا دیگه معلم نیست! ماهی بیست تومن می‌ده، از همه مستاجرا خوش حسابتره! خیلی ام با ادب هستش!»
حاج خانم خودش را کمی جمع و جور کرد و به یاد کرایه عقب افتاده اش افتاد!

«عزت خانم تو نماز نمی‌خونی؟»

«آره داره دیر می‌شه!»

علی پسر نه ساله این خانواده، قبل از مهاجرت تحت تاثیر تبلیغات پدرش شیفته شهر تهران و مشاهده خیابان های چراغانی شده، طاق نصرت هایی که پدرش از آنها با آب و تاب تعریف می کرد، شده بود. صحبت های پدرش موجب شده بودند تهران برای او به شهر رویاها تبدیل گردد، فکر می کرد از خاک بازی و شلنگ تخته بازی های بیهوده در کوچه های خاکی شهرستان خودشان به بهشت برین خواهد رفت و از زندگی لذت خواهد برد.

وقتی با اتوبوس مسافربری از شهرستان بسوی تهران در حرکت بودند، غرق در همین افکار بود و در انتظار رسیدن به تهران لحظه شماری و به دور دست ها می نگریست، تمامی دوازده ساعت حضورش در اتوبوس، چشم هایش را بر هم نگذاشت، با کوه ها و دهاتی که یکی پس از دیگری سرعت از کنار جاده می‌گریختند، وداع می کرد.

بالاخره شبانگاه چراغ های تهران از دور هویدا شدند، قبل از آن، این همه چراغ را ندیده بود، مسافران همگی با شوق و ذوق یکدیگر را از رسیدن به تهران باخبر کردند. کسی از میانه اتوبوس فریاد زد:

«صلوات بلند بفرستید!»

چند نفری بی رمق پاسخ دادند.

علی گلایه آمیز طوری که همه اهل خانواده اش بشنوند گفت:

«اینه تهران؟ چراغاش که اونقد زیاد نیست! فکر کردم همه دیواراش چراغونیه!»

سکوت مسافرین نشان می داد انتظارات آنان داشتن چراغ های زیاده تر از آنچه که می بینند نیست، با امید به داشتن فردائی بهتر از گرسنگی های روزمره و انگیزه های متفاوت که عمدتاً منشاء معیشتی و بهتر زندگی کردن داشتند، راهی این سفر شده بودند، علی در مقابل سکوت دیگران، سکوت اختیار کرد! حسن زمانی که به تهران رسید در مسافرخانه سکنی گزید، با سختی خانه کنونی را یافت، در مسافرخانه چندین هفته بسر بردند، اثاثیه همراه را در حیاط مسافرخانه گذاشتند، برای حفاظت از آنها و جلوگیری از دستبرد شبانه روز نگهبانی می دادند.

پس از یافتن خانه و اسباب کشی تلاش فراوانی برای تامین مخارج زندگی کرد، با سرمایه ای که در اختیار داشت تعدادی اتوموبیل جهت تشکیل یک شرکت تاکسی رانی خریداری نمود، اما پس عدم موفقیت در کار، بشدت سرخورده شد، این سرخوردگی موجب شد تا بیشتر بسوی مصرف الکل کشیده شود، هر شب همراه با راننده هایش در کافه های تهران به شب زنده داری می پرداخت، بالاخره پس از مدت زمان کوتاهی، ماشین ها را یکی پس از دیگری از دست داد و نهایتاً قادر به تامین کرایه خانه و هزینه خورد و خوراک خانواده نبود. از این به بعد زندگی اسفباری را شروع کرد. پس از مدت کوتاهی متوجه شد از شهرستان رانده و در تهران مانده است و خانواده اش هر روز بیشتر از روز پیش در شرایط شکننده تری قرار گرفته اند.

مستاجرها نیز قادر به تامین و پرداخت اجاره بهای تعیین شده نبودند.

عزت در پایان هر ماه جهت جمع آوری کرایه به مستاجر ها مراجعه می کرد، ثابتواند با جمع آوری آنها، کل کرایه را به صاحب خانه پرداخت نماید. این کار برایش بسیار رنج آور بود، بیشتر اوقات مستاجرها قادر به پرداخت

حسین یخچالی

کرایه های خود نبودند، عدم پرداخت کرایه از سوی آنها موجب شده بود فشار اقتصادی بیشتری به این خانواده وارد شود. یکی از روزها عزت مثل ماه های قبل با ناراحتی برای گرفتن کرایه خانه در اتاق غلامعلی خان را کوبید:

«حاج خانم، خونه ای؟»

حاج خانم که از قبل می دانست عزت برای دریافت کرایه به او مراجعه خواهد کرد با خوشروئی لای در اتاق را باز کرد و گفت:

«سلام عزت خانم، بیا تو، ترو خدا، بیا تو یه چای بخور!»

«نه حاج خانم، باید برم کرایه رو بدم، فرخنده خانم دیروزم اومده بود دم در، هر ماه داریم دیر کرایه خونه رو میدیم! امروزم حتمی می آد دم در، دیگه چیزی نمونده دادو بیداد کنه!»

«چی بگم عزت خانم، خجالت می کشم، آخه این سگ مذهب نمی تونه تریاکشو ترک کنه، سی سال تو ژاندارمری کار کرده، الان با هفتاد سال سن کاری ازش بر نمی آد، ماهی سیصد تومن پول می گیره. دخترم داره میره آموزشگاه بهیاری، کلی خرج داره، دوتا پسر رو می دونی که فرستادمشون سر کار، خرج خونه زیاده، بش بگو چند روز صبر کنه من از یه جایی تهیه می کنم می دم!»

«خب آخه باید کرایه شو داد، اون ماهم که ندادی! «رسولم» گفته این ماه رو نمی تونه بده، اگه اینجوری پیش بره نمی دونم ما چطوری بتونیم پول کرایه رو جور کنیم!»

«حالا یک کارش بکنید دیگه، من حتما سعی می کنم بدم!»

عزت نگران از پله ها بالا رفت، حسن هنوز درون رختخواب بود، عزت خطاب به او گفت:

«هیچ کدوم از همسایه ها کرایه رو پرداخت نکردن، می گن پول ندارن، مجبوری از جیبیت بدی»

حسن سرش را زیر ملافه کرده و ضمن اینکه به حرف های عزت گوش می داد در فکر عرق ناب دیشب بود، وقتی شوهرهایش مست یکی پس از دیگری، رستوران را ترک کردند، او پول صورتحساب همه را پرداخت و نگاهی به تن زن کرد و چند اسکناس بیست تومانی به او داد و مست از رستوران

بیرون آمد.

وقتی عزت عدم پرداخت کرایه از سوی مستجرها را مطرح نمود، حسن به رقاچه دیشب می‌اندیشید، او دستی به سر و گوش حسن کشیده بود! با خود فکر کرد:

«چه کرشمه ای، تنش سفید بود! حرف نداشت، سینه هاش قلنبه زده بود بیرون، هی خودشو می‌نداخت تو بغلم، همه می‌خندیدن، چه خوبه امشب بریم اونجا!»

عزت وقتی پاسخی از حسن نشنید فکر کرد می‌تواند از جیب او پول بردارد، کت سیاه او روی زمین در بالای سرش افتاده، شلوارش به میخی بر دیوار آویزان بود، آنها را برداشت، همه جیب‌ها را جستجو کرد، جز چند سکه سفید چیزی نیافت، با نا راحتی و پرخاش کنان گفت:

«پولاتو چیکار کردی؟ بازم رفتی جنده بازی؟ مردیکه خجالت بکش، چطوری می‌توننی کرایه رو بدی؟ این پنبه رو از گوشت دربیار که می‌رم جهیزیه مو می‌فروشم تا پول کرایه رو بدم! دیگه نمی‌تونم! دیگه هیچ چی ندارم بفروشم! این که نمی‌شه، همش بری پی عیشی و نوش و زن بازی...!»

حسن که تا این لحظه در رویای مستی و همخوابگی با زن دیشب بود، نیم خیز در درختخواب نشست، با دست موهای ژولیده اش را از جلو چشم هایش کنار زد، از بهشت بیرون آمده و به جهنم رسیده بود، شب عزت، بچه‌ها که در اتاق می‌لولیدند، او را دچار خفگی کرده بودند، آنچنان در حال سوختن بود که بافریاد، بی فکرانه فحاشی کرد.

صدای گریه بچه‌ها از هر گوشه شنیده می‌شد، هر یک در انتظار کتک کاری جدیدی بودند، نمی‌دانستند چه کاری از دست آنها ساخته است، مادر ضعیف‌تر از پدر بود، آنها هیچ کدام قادر به دفاع از مادر نبودند، پسر بزرگتر پدرش را محق می‌دانست، آموخته بود پدر رئیس خانواده است و این ریاست نباید خدشه دار شود! دخترها و بچه‌های کوچک‌تر حق را به مادرشان می‌دادند، ولی هیچ یک نمی‌خواستند از پدر یا مادرشان پشتیبانی کنند. تنها دختر بزرگتر با ناراحتی و گریه در و پنجره‌ها را بست و گفت:

«من دیگه خجالت می‌کشم تو این خونه زندگی کنم، همه همسایه‌ها دارن

صداتونو می شنون!»

بلاخره پس از کلی مشاجره و فحاشی و گریه زاری، حسن یک بسته پول از زیر بالش خود بیرون آورد و چند اسکناس را شمرد، کرایه را بسوی عزت پرتاب کرد. باعصابانیت از جا برخاست تا از اتاق بیرون رود، دختر بزرگتر با ناراحتی گفت: «آقا با زیر شلواری نرو بیرون!»

او مجبور شد شلوارش به پا کند و از پله ها پائین رود، جلو در اتاق غلامعلی خان ایستاد، با عصبانیت او را صدا زد
حاج خانم سری بیرون آورد و گفت:

«چرا داد میزنی؟ به عیالت گفتم که ما الان نداریم چند روز دیگه می‌دیم»
«اون جا کش مگه نیست زنشو می فرسته جلو! نمی‌تونم کرایه خونه اونو بدم، بعد اون بره تریاکشو بکشه! دیگه نمی‌تونم بدم، ماه قبلیم کرایه رو نداده!»

غلامعلی خان در اتاق عقبی نشسته بود، از حسن نمی‌ترسید، می‌خواست غائله تمام شود و چرتش به هم نخورد، هر چه حسن داد و بی داد کرد او به روی خود نی‌آورد!

عزت و بچه ها وقتی سرو صدای او را شنیدند، به تندی بالای پله ها جمع شدند، بچه ها می‌خواستند ببینند پدرشان بلاخره چگونه می‌تواند پول کرایه را از همسایه بگیرد، اما عزت نگران بود که نکند رابطه اش با حاج خانم به هم بخورد، بتندی از پله ها پائین آمد، بین راه خطاب به حسن گفت:

«خجالت بکش، بالا آبروریزی کردی، اینجام اومدی آبرو ریزی می‌کنی، چرا دادو بیداد می‌کنی؟ پول نداره بده، برو سر یه کاری که اینقدر بدبختی نکشی!»
«زنیکه بجای اینکه از من پشتیبانی کنی، اومدی با من دعوا می‌کنی؟!»

«خونه به اون خوبی داشتیم مفت فروختی اومدی اینجا چیکار کنی؟ حالا که اومدی اینجا چرا کار نمی‌کنی!»

عزت سعی کرد غائله را بخواباند. دعوا با مداخله «رسول» همسایه دیگر که شغلش فروش لباس های ارزان قیمت در کنار خیابان بوذرجمهری بود، خاتمه یافت، او خود را به آنها رسانید و گفت:

«دیروز می‌خواستم کرایه خونه را بدم، ولی بیست تومن تلکه دادم به پاسبون تا اجازه بده بساطم رو جمع نکنم، حالا من از عیالم خرجی خونه رو گرفتم،

این سی تومن رو می‌دم حالا محض رضای خدا کوتاه بیا»
آن روز وقتی عزت و حاج خانم، دوباره کنار هم نشستند، شروع کردند به درد
دل کردن، عزت گفت:

«مردیکه خجالت نمی‌کشه، همش می‌ره دنبال عرق خوری، جنده بازی، از
وقتی اومدیم تهران همش باید دنبال صنار سه شای بدوم! همه جهیزیه مو
بردم فروختم! اگه نمی‌فروختم بچه‌ها از گرسنگی می‌مردن، آخریش ام همین
چند روز پیش فروختم، مفت از دست دادم! تمام امیدم به همون جهیزیه
ها بود، دیگه هیچ چی ندارم، برادرارم می‌گن تقصیر خودته نشستنی با این
مرتیکه چل دیوونه زندگی می‌کنی!»

حاج خانم که هنوز چهره برافروخته و دهان گشاد حسن را در جلو چشم
هایش داشت، با ناراحتی درونی و با نگاهی تشکر آمیز از عزت گفت:

«خب باید یه جوری ساخت، چیکار می‌شه کرد؟ بالاخره مرده دیگه!»

حاج خانم ضمن اینکه دوست داشت دخترش مثل خودش اسیر مردش نباشد،
اما این واقعیت جاری در جامعه را قبول کرده بود که از دست او و امثال عزت
کاری ساخته نیست. عزت، می‌دانست برادرهایش نمی‌توانند او را کمک نمایند، یا
او را نزد خود نگاه دارند، چند بار امتحان کرده و نزد برادر بزرگش رفته بود.
او همه کارهای خانه برادرش را از جارو گرفته تا شست و شوی لباس‌ها، غذا
پختن با تمامی سختی‌هایش انجام داده بود تا نزد آنها بماند! اما همیشه دست
از پا درازتر مجبور شده بود به خانه بازگردد، عزت گناه را به گردن برادرهایش
نمی‌انداخت، می‌گفت:

«تقصیر زن‌هاشونه که برادرارم رو اسیر کردند، حتما جادو جمبل کردند! مگه
اونا چی دارن؟ معلومه که برادرارم رو اسیر کردند؟ خواهر شوهرشون هستم
دیگه! خواهر شوهر و عروس هیچ وقت نمی‌تونن یه جا زندگی کنن!» عزت
هیچ امکانی برای پناه بردن نداشت. عزت می‌دانست وقتی برادرهایش به او
می‌گویند تقصیر خودت است که چنین مردی را تحمل می‌کنی، حرف‌هایشان
برای فرار کردن از مسئولیت برادری است و در نتیجه هیچ پشت و پناهی برای
او نیستند.

او متوجه شده بود که هر گاه از خانه حسن قهر و به جایی پناه برده بود،
همواره از او می‌پرسیدند:

«بچه ها رو ول کردی اومدی اینجا؟ حالا اونا چی می خورند؟ چطوری دلت رحم می آد اونا رو ول کنی زیر دست یه آدم عرق خور؟ حالا می خوای طلاق بگیری که چیکار کنی؟! بهتر برگردی سر خونه زندگیت، یک هو دیدی یه زنی رو پیدا کرد، اونو می شناسی که؟ سرت رو بنداز پائین زندگیت رو بکن، با لباس سفید رفتی باید با سفیدم بری بیرون!»

از زمانی که به این خانه آمده بودند، علی از پشت بام به یخچال صغیر ها نگاه می کرد، ابتدا خجالت می کشید آنجا برود، به دیوارهای گلی بلند اطراف یخچال نگاه می کرد، آنها او را به یاد قلعه ای می انداختند که در شهرستان خودشان در محله ای قدیمی سر به فلک کشیده بود، با دیدن دیوار های یخچال، فکر کرد پشت آنها نیز مثل قلعه شهرستان خودشان که می گفتند نوادگان و شاهزاده های قاجار در آنجا زندگی می کنند و هیچ کس از اسرار درونشان با خبر نبود، پر از اسرار متعلق به شاهزادگان است! خیلی دوست داشت به پشت دیوار ها برود، آنجا را جستجو کند، از راز ها سر در آورد. یخچال برایش بیابانی بیش نبود، بیابانی پر از بچه های قد و نیم قد، مردها با لباس های مندرس، بچه های پا برهنه که از این سو به آن سو می دویدند، شلوارهای دست دوز برخی ژنده و با زانوی های دریده، همه جور آدم های فقیر در آنجا حضور داشتند، در شلوغی پر ازدهام مشغول بازی بودند. ابتدا فکر کرد بچه های یخچال برخلاف شهرستان، لباس های تازه و تمیز و گران می پوشند، ولی وقتی به آنها باندازه کافی نگاه کرد و با لباس های خودش مقایسه نمود، متوجه شد لباس های آنها برتری و مزیتی بر لباس خودش ندارند، با اشتیاق تصمیم گرفت به یخچال رود.

سرعت از کوچه گذشت و از بالای دیوار وارد یخچال شد. برخی مشغول فروش آدامس و یا چیزهایی از این قبیل بودند.

علی بدون اینکه کسی از او بپرسد از کجا می آید و چرا آمده است، با بعضی ها ساعتی بازی کرد، با تعدادی آشنا شد. اکثر کسانی که با آنها حرف می زد مدرسه نمی رفتند! در مغازه ای شاگردی یا فروشنده دوره گرد بودند! برخی برای کسی دست فروشی می کردند و در ازای میزان فروشی که داشتند درصد کمی بعنوان حق الزحمه از صاحب جنس دریافت می کردند.

محیط یخچال برای علی تازگی داشت، حاضر جوابی بچه ها، دست به یقه

شدن سریع آنها، تبادل بی وقفه دشنام های رکیک، استفاده از واژه های رکیک برای تحقیر دیگران، این واژه ها همگی سمت و سوی سکسی داشتند، برخی از آنها را تا آن زمان نشنیده بود پسری خردسال تر از خودش به او نزدیک شد و فحش رکیکی به او داد، علی مانده بود که پاسخش را بدهد یا نه! اما او سرعت به علی گفت:

«بدبخت دهاتی!»

کودک دیگری در دفاع از علی به او گفت:

«بدبخت خودتی، قُبُل کردی تو مطبخ!»

این واژه ها برای علی تازگی داشتند، او ده ها واژه جدید را همان روز اول فرا گرفت و در بکار بردن آنها نیز کوشا بود، وقتی با برخی از کودکان آشنا شد، خواست برای دیدن درخت های انجیل که در قسمت شمال شرقی زمین قرار داشتند به آنجا برود، آنجا منظره ای زیبا و دلپذیر داشت، هیچ یک از بچه ها رغبتی برای دیدن آنجا نداشتند، آنها او را نیز از رفتن به آنجا برحذر داشتند. یکی از پسر ها تعریف کرد:

«وقتی انجیر در می آید، دو نفره یا سه نفره می ریم انجیل بچینیم، تکی هیچ وقت نمی ریم! برا اینکه بعضی از بچه ها رو که تکی رفته بودن، گرفتن ترتیب شونو دادن، بعضیا رو خفه کردن! فقط وقتی انجیر در می آید می ریم اونجا!»

علی در روزهای بعد کم کم با محیط یخچال بیشتر آشنا و دوستان مختلفی پیدا کرد.

بعد از سپری شدن تابستان، راهی مدرسه شد!

وقتی ناظم مدرسه همه پسر ها را در صف کلاس های مربوطه ردیف کرده و با تکه ای کاغذ و مداد و ترکه، شروع به کنترل نظافت دست ها، شکل لباس پوشیدن و بازرسی یقه های سفیدی که بر یقه کت ها دوخته می شد، کرد، پشت گرده پاها که از کفش بیرون بود را نیز از نظر دور نمی داشت، اغلب کودکان گرده پایشان از کرج کبره بسته شده بود، هر دستی که کثیف و یا ناخن هائی که بلند بودند، ضربه چوبی از ناظم دریافت می کرد، او بدین وسیله به آنها می فهماند که باید نظافت را رعایت نمایند، بعضی ها را با یک ضربه و برخی را با دو ضربه تنبیه می کرد.

وقتی به علی رسید و دست و پای کثیف او را دید از او پرسید:

«تو اسمت چیه؟»

«علی!»

«نیگا کن پاتو! کتیفه، کبره بسته! جورابم ندارم! دستاتو نیگا کن! چه جوری غذا می‌خوری؟ یقه سفیدم که ندارم! لجن‌مال هستم، اینجوری نمی‌تونی درس بخونی، دستاتو باز کن، هر دوتا دستت رو»

ناظم قدی متوسط صورتی سوخته داشت، جوانی تقریباً سی‌ساله بنظر می‌رسید، شلواری اتو کشیده و کفش‌های شپرو واکس زده پاهایش را زیبا نشان می‌دادند! به هر یک از دست‌های علی با ترکیه دو ضربه وارد کرد، علی دستانش را بعلافت اینکه درد می‌کنند، زیر بغل گرفت و به روی خود نی‌آورد، برخی از شاگردان به دست و پای خود را با دست و پای علی مقایسه کردند و امیدوار شدند که ناظم ضربه‌ای آنها را تنبیه نخواهد کرد! ناظم با تشر به علی هشدار داد:

«دفعه دیگه اگه اینجوری بیای مدرسه ده تا می‌زنم تو سرت!»

علی وقتی لباس خود را با دیگران مقایسه نمود، متوجه گردید نه تنها لباس هایش مندرس و کثیف تر از لباس اکثر بچه‌های دور و بر خود می‌باشند، بلکه دست و پاهای او نیز کثیف تر از بقیه بودند.

از زمانی که وارد مدرسه شد، کلمه دهاتی را چندین بار از دیگران شنیده بود! پس از دریافت ضربات چوب بر کف دست‌هایش، همشاگردی‌ها از خنده ریشه رفتند، خنده‌ها و مسخره کردن‌ها نه تنها به سرو وضع او بلکه عدم شباهت رفتاری و لهجه گویشش نیز دلائلی بودند که دیگران او را مورد تحقیر و تمسخر قرار دهند.

آداب و سنتی که او آموخته بود، تناقض آشکاری با آداب و سنت‌های جاری در تهران داشتند. او نمی‌توانست براحتی این آداب و سنت را تغییر دهد. خانواده اش نه تنها توان مالی برای خرید لباس‌های مناسب برای او را نداشتند، بلکه سطح فکرشان نیز اجازه تغییر ریشه‌ای و فوری این تناقض‌ها را نمی‌داد!

او بعد از پایان روز اول مدرسه پر از وقایع نا آشنا و تحقیر کننده، وقتی به خانه رسید بی‌علاقه کیف و کتاب را کناری گذاشت و لقمه‌ای نان از سفره برداشت، به سوی یخچال صغیرها حرکت کرد. ابتدا بر دیوار گلی یخچال به تماشای پسرها که مشغول بازی بودند، نشست. به دنیائی خیره شده بود که

هیچ کس خوشبختی را نمی شناخت، تشنه ها و گرسنه هائی را نگاه می کرد که بدهان جنبان او خیره و درون دست هایش را جستجو می کردند، آنها برای بدست آوردن لقمه ای نان فریاد می کشیدند، با آمدن کودک بامیه فروش، که بامیه هایش را داخل سینی کوچکی حمل می کرد، بدورش حلقه زدند، هر یک سعی می نمود تا انگشتش را بر کف سینی بامیه ها بسایند و آن را دقیقی چند در دهان نگاه دارد تا مزه شیرین بامیه را در بر زبان احساس نماید، آنها خوشبختی را در بدست آوردن لقمه ای نان می دیدند، بنظر شان خوشبخت کسی بود که نانی در سفره یا کسی را دارد که می تواند لقمه نان روزانه اش را به او برساند، پدر ها و گاه مادر ها نیروی بدنی خود را آنقدر ارزان می فروختند که با دریافت دسترنج خود قادر به تامین همان لقمه نان نبودند.

در زمین خاکی و پر از سنگ و کلوخ، بچه هایی قد و نیم قد و بزرگسال مشغول تیله بازی، الک دولک و گرگم به هوا و برخی نیز در حال فروش کالائی بودند. شلوغی یخچال نشان می داد کسانی از اطراف و اکناف هم به آنجا آمده اند، جوانی مست مشغول عربده کشی بود، سعی داشت به سوئی رود و کسی را با چاقو بزند، پشت سر هم تکرار می کرد: «ولم کن برم! خواهرش رو می گام...»

دیگرانی که او را می شناختند، از رفتن وی جلوگیری می کردند! آنسو تر جوانان مختلفی در گروه های متفاوت سنی مشغول بازی بودند. پسر خردسالی، با جوانی مسن تر از خود درگیر شده بود، به او فحاشی می کرد، در صدد بود با او دست به گریبان شود، (دعوا و بزن، بزن از وقایعی می باشد که همواره مورد توجه مردم قرار می گیرند)، چند پسر بچه می خواستند پسر کوچکتر را نگاه دارند، ولی او از همه قوی تر بود، همه را با قدرت عجیبی کنار می زد تا به سوی پسر جوان برود! علی مانند همه کسانی که مشتاق دیدن دعوا بودند، به سرعت به سوی آنان حرکت کرد!

او پسر کوچکتر را غالباً در آنجا دیده بود، تقریباً ده ساله بنظر می رسید. پسر دیگر حدوداً چهارده یا پانزده ساله بود، با قلدری به پسر کوچکتر فحاشی می کرد و می گفت :

حسین یخچالی

«لاشی، یکی بزمن تو سرت مُردی بیچاره!»

پسر کوچکتر، بسیار دریده تر از او بود، با قلدری نشان می‌داد خود را برای دعوا آماده کرده است، سریعاً به او فحاشی کرد و گفت:

«به من می‌گی لاشی؟ بیچاره، «گُس ننت تاغاره»! «ابنه ای»!... همین جا شلوارت رو می‌کشم پائین...!»

وسریعاً پاشنه گیوه هایش که تا آفوقع خوابیده و در حین راه رفتن، عمداً آنها را روی زمین می‌کشید، بالا آورد، سینه‌هایش را جلو داد، تلاش دیگران را برای نگاه داشتنش بی نتیجه گذاشت، به سوی او حرکت کرد، می‌خواست بفهماند آماده کتک کاری است!

برای یک پسر پانزده سال بسیار دشوار بود که یک پسر ده ساله برایش شاخ و شانه بکشد و به او فحاشی و پاسخ او را بسیار شنیع تر بدهد، به دور و ور خود نگاه کرد، پسر بچه های دیگر را دید که با غرور به پسر کوچکتر نگاه می‌کردند، همه در انتظار کتک کاری بودند و می‌خواستند برای بقیه روز داستانی را بنویسند، از این رو بدون دعوا نوشتن داستان در قلب های کوچکشان مقدور نبود، در انتظار نتیجه دعوا ایستاده بودند. پسر بزرگتر خود را بزَن بهادر می‌دانست، سرو گردنی از همه بچه هائی که در آنجا بودند بزرگتر بود، می‌گفتند سیلش را چندین بار با تیغ ژیلت تراشیده تا سبز شود، شنیده بود اگر سیل را با تیغ بتراشند، سریعتر سبز می‌کند، موی سرش را به تازگی با واجبی ریشه کن کرده بود. او با فحاشی بسوی پسر کوچکتر رفت، می‌خواست به دیگران نشان دهد مردد است که با یک «بچه» کتک کاری کند! خطاب به او گفت:

«بچه کونی برام افت داره تو رو بزمنم، آخه تو به چیت می‌نازی؟ ها؟ هنوز جوجه ای! بچه ننه!»

به دیگران نگاه کرد، انتظار داشت آنها به این جملات بخندند، اما کسی لبخندی بر لب نداشت، با خود حساب کتاب کرد:

«اگه اینو بزمنم، نفله می‌شه! بعد دیگرون چی می‌گین؟ به به که می‌کنن! می‌گن زورتو رسوندی به یک بچه نیم واجبی؟ شاید یک کسائی بی‌آن جلو، یقه منو بگیرند و بگند تو این بچه را کتک زدی، اصلاً کجاش رو دیدی؟ شاید نوک انگشتش خورد تو صورتم! بعد همه می‌گن از یه بچه علفی کت خورد!»

ترس بر او غلبه کرد، اگر کتک می‌خورد، حتی اگر نک انگشت او به صورتش اصابت می‌کرد، آبرویش را ریخته می‌دید، تصمیم گرفت او را بترساند تا دیگر فحاشی نکند، اما پسر کوچکتر جری تر شده بود، با حرکات خود نشان می‌داد حساب همه این چیز را کرده است، خیلی با هوش بود، می‌خواست با او گلاویز شود! همه چیز را حساب کرده بود، اگر کتک می‌زد اسم و رسمش زیاد می‌شد، اگر کتک می‌خورد مهم نبود، کسی نمی‌گفت که او از یک جوان پانزده ساله کتک خورده است! خیلی شیر شده بود، قبلا هم چنین صحنه هائی برایش افتاق افتاده بود، به همین جهت ترسی از طرف مقابل نداشت! هنوز ضربه‌ای رد و بدل نشده بود که یکی از بزرگتر ها جلو آمد پسر کوچکتر را که بیشتر حالت حمله داشت، از پشت محکم گرفت و با فحش خواهر مادر به هر دو، تشر زد و آنها را از هم جدا کرد و به دعوا خاتمه داد.

صحنه بصورت خاطره در ذهن ها باقی ماند، برخی حق را به پسر کوچک تر دادند و برخی به پسر بزرگتر، علی متوجه شد زور گوئی زندگی را آسان تر می‌کند، برای گردن کلفتی فضای مساعدی وجود دارد!

پسر بزرگتر در انتظار چنین پیش‌آمد خوش‌گواری بود، احساس راحتی کرد، اما پسر کوچکتر هنوز به فحاشی ادامه می‌داد و تکرار می‌کرد:

«شانس آوردی، خواستم روت رو کم کنم»

فحاشی تا مدتی بین آن دو ادامه داشت. سرانجام پسر بزرگتر که احساس سرکوفتگی می‌کرد به سرعت و بی سرو صدا صحنه را ترک و از یخچال خارج شد.

پسر کوچکتر هیکلی تو پر، موهائی از ته تراشیده صورتی گوشت آلود با لحنی لاتنی صحبت می‌کرد. در میان هر جمله ای که بکار می‌برد، حتما کلمه ریکی وجود داشت. بکار بردن دائمی آنها برای او و هم بازی هایش عادی بودند.

آنها تصمیم داشتند الک و دولک بازی کنند، پنج نفر بودند و یک بازیکن کم داشتند. پسرک به دورو ور نگاه کرد، علی را دید، با حالتی تحقیر آمیز داد زد: «هی بچه قرتی بازی می‌کنی؟!»

علی به اطراف نگاه کرد ولی غیر از خودش کسی را در آنجا ندید. برای اینکه مطمئن شود منظورش کیست، جلو رفت و پرسید:

حسین یخچالی

«درست حرف بز، قرتی خودتی! با منی؟»

«آره پس با کی ام؟ الک دولک بلدی؟»

«آره!»

بعد رو کرد به سایرین و گفت:

«خب یکی رو پیدا کردم!»

«اسمت چیه؟»

«علی!»

«چرا صدات در نمی آد؟ مرد باید بلند حرف بزنه!»

«علی، من علی هستم»

«آهان شنیدم!»

«بچا این اسمش علیه!»

«اسم منم حسینه، بهم می گن حسین یخچالی، اسم تو ام از امروز علی جیغیل هستش، چون اینجا چندتا علی داریم، علی کله کتابی، علی روزه خور، خلاصه بهتره اسمت علی جیغیل باشه»

«من؟ اسمم علی جیغیله؟ تو اسم منو می ذاری علی جیغیل؟ حسین یخچالی تو هستی؟ اسمتو قبلا شنیده بودم، تو یخچالم زیاد دیدمت!»
حسین با لحنی شوخی و به شکلی که گویا می خواهد چیزی بگوید تا دیگران بخندند، گفت:

«حتما ننت بهت گفته با این حسین یخچالی بازی نکن، اگه بازی می کنی مواظب کونت باش! نمی خواد خجالت بکشی، همه ننه ها به بچه هاشون می گن با اون لاتنه بازی نکن!»

علی چندین بار اسم حسین یخچالی را شنیده بود. مادرش هم همیشه گفته بود:

«میری تو یخچال با این حسین یخچالی بازی نکنی ها! همه می گن بچه لاتیه، اگه باهاش بازی کنی، لات می شی!»

علی پسر مساله داری بود، با هر کس نمی توانست به راحتی دوست شود، فکر کرد اگر باحسین دوست شود حتما بلائی به سرش خواهد آورد، با این وجود گرایش زیادی برای هم بازی شدن با او در وی بوجود آمده بود، لذا ترجیح داد با آنها بازی کند، در حین بازی به برخوردهای حسین توجه کرد،

دقت در رفتار او منجر شد تا با بیشتر با او آشنا و تحت تاثیرش قرار گیرد! هر چه بازی بیشتر ادامه می یافت بیشتر مجذوب شخصیت او می شد، حسین نیز به علی توجه داشت، از همه بچه ها بیشتر با او صحبت می کرد، رفتاری دوستانه داشت، در نتیجه علی نصیحت های مادرش را فراموش کرد!

برای شروع بازی حسین از یک طرف و پسر دیگری که کمی قلدر تر از دیگران بنظر می رسید درطرف دیگر مشغول یارگیری شدند. حسین علی و یار دیگری را برای گروه خود بر گزید و دسته حسین قرار شد بازی را شروع کند. علی و یار دیگر دسته حسین ضربات اول و دوم را سوتی دادند و حذف شدند، هر دو با شرمی کودکانه در کناری ایستادند.

حسین هریک را با فحش های رکیک بدرقه کرد، چوب را بدست گرفت، کمی آن را سبک سنگین کرد، می خواست چنین وانمود کند که چوب خوبی نیست ولی او از همه بهتر می تواند آن را در دست بگیرد و از همه بهتر بازی می کند. دیگران می گفتند ولگرد است، بی تربیت است، لات است اما در مقابلش احساس ضعف می کردند. اوحاضر جواب، دریده و نسبت به سن و سال خود بزن بهادر بود، کرکری می خواند، در ادامه صحبت هایش معلوم شد تجربه بازی دارد و می خواهد خود را خیلی بزرگ جلوه دهد!

در حالی که به علی نگاه می کرد، گفت:

«حق داشتی که سوتی دادی، چوبش آشغاله!»

علی از زرنگی و حاضر جوابی حسین یخچالی خوشش آمد. منتظر بود تا بازی را شروع کند، چهارچشمی به چوب ها، حسین و سکوتی که حاکم شده بود، نگاه می کرد. وقتی او چوب را به سمت بالا پرتاب کرد و ضربه ای زیر آن نواخت، علی فریاد زد:

«آفرین!»

حسین، با لبخند رضایت آمیزی به بازی ادامه داد و بعد از ضرباتی پی در پی به چوب، توانست علی و سپس یار دیگر را به بازی برگرداند.

دوساعتی با هم بازی کردند، بیشتر مواقع گروه حسین یخچالی بالا دست بودند. با وجودی که همه خسته وگرسنه قادر به بازی نبودند، اما کسی تمایل نداشت به خانه رود، در همین اثنا مادر یکی از پسرها از پشت دیوار سرکشید و با جیغ و هوار پسرش راصدا کرد و گفت:

حسین یخچالی

«تقی ولدزنا چقد بت بگم با این پسره لات بی سرو پا بازی نکن، گوش نمی کنی!»

پسرهای دیگر با شنیدن سر و صدا او خود شان را جمع و جور کرده، از حسین و علی فاصله گرفتند.

حسین خارج از نزاکت صحبت می کرد، اما بدخواه کسی نبود، نمی خواست کسی را اذیت کند، با پسر های دیگر به مهربانی صحبت می کرد. اما به دلیل ویلان بودنش مورد تحقیر دیگران قرار می گرفت. حرف های توهین آمیزی که به او زده می شد را تحمل نمی کرد، عصبانی می شد و از کوره در می رفت، رفتار دوستانه اش به خشونت می کشید. وقتی کارش به درگیری می کشید، از وارد کردن ضربه خود داری نمی کرد و در مقابل با طرف کوتاه می آمد، عقب نشینی نمی کرد. در همه دعوایش درنده خو و وحشیانه عمل می نمود و در اکثر مواقع نیز برنده می شد، تکرار صحنه دعوای او با دیگران او را به فردی شرور و شناخته شده تبدیل کرده بود، این خصوصیات موجب نگرانی پدر و مادر هابود. اکثر پدر و مادر ها به فرزندان شان تاکید می کردند که باید از با حسین یخچالی خودداری کنند.

پدر تقی در بازار سلطانی شاغل بود و از وضعیت مالی بهتری از دیگران داشت، وقتی بنا صحنه را ترک می کرد، حسین بلند تر از صدای مادر تقی گفت:

«بچه ننه برو پیش ننت، دیگم اینجا آفتابیت نشه، بدبخت تو رو چه به الک دولک؟ دهنتم بو شیر می ده!»

هیچ کس به او پاسخی نداد. با رفتن او بازی نیز خاتمه یافت و هر کس به سوئی رفت.

حسین مانده بود و علی، حسین کمی به علی نگاه کرد و گفت:

«تو چرا وایستادی؟ برو دیگه! مگه ننت منتظره نیست؟»

علی با پرویی گفت:

«می خوام وایسم! مگه خریدی اینجا رو؟»

مادر حسین صبح زود برای کلفتی در خانه صاحبکارش از خانه خارج شده بود و طرف های غروب دوباره باز می گشت، از این گذشته او هنوز انرژی داشت و می توانست دوباره بدود و ورجه و ورجه کند! از ماندن علی خوشحال بود،

می خواست کاری کند تا او نیز بدود. علی هم دل و دماغ رفتن به خانه را نداشت، نمی خواست براحتی برود، فکر کرد به خانه برود که چی؟ در جمع شلوغ خانواده خود را هیچ ببیند؟ با غرغر مادرش روی کتاب و دفتر پهن شود و کسی نتواند به سئوالاش پاسخ دهد؟ می خواست باز هم با این دوست جدید بازی کند، هیچ کدام حرفی نزدند، نه علی به حسین اعتماد داشت و نه حسین می خواست از علی سئوال کند، اما از بودن با هم احساس خوبی داشتند، در این افکار بود که حسین دستش را با سرعت به شانه علی کوبید و از نزد او فرار کرد و گفت:

«پس بگیر منو»

بعد مانند فرفره از جلو اش گریخت، در حالی که از علی فاصله گرفته و در نقطه ای ایستاده و به علی نگاه می کرد، حالت دویدن بخود گرفت! علی نیز در انتظار چنین پیش آمدی بود، او هم شروع کرد بدنبال حسین دویدن، تا او را بگیرد!

چند ساعتی با هم بازی کردند، روابط این دو آنچنان دوستانه شد که گویا سال ها یکدیگر را می شناسند، دیگر آن عدم اعتماد اولیه وجود نداشت، از هم تقلید می کردند، شوخی می کردند، از بودن با هم احساس شادی داشتند، انگارماه هاست یکدیگر را می شناسند، در همین چند ساعت، رابطه ای صمیمی بین آنها به وجود آمده بود.

حسین با چهره ای عرق کرده و سرخ ایستاد و گفت:

«خسته شدم، بریم آب بخوریم، می آی؟»

علی عرق پیشانی اش را با آستین پاک کرد، با لباهای خشک شده، گفت:

«آره منم تشنمه، بریم خونه ما، ولی تو آمون خاکشیر داره، می دونی خاکشیر چیه؟»

«آره، ندیدم، ولی شنیدم تو آب انبارا پیدا می شه! نه من آب خاکشیر دار می خورم!»

«منم می خورم، آبه شاه می آرن با گاری سر کوچه، هفته ای یه بار می آرن، خب باید بخریم! خونتون کجاست؟ آب دارید»

«همین پشت یخچاله، بغل خیابان آهنگل! ننم می ره از فشاری آب می آره، فشاری نزدیکه، وقتی فشاری آب داره، منم باهاش می رم، اونجا پیرمو در می آرم

حسین یخچالی

سرو تنمو می شورم»

حسین جلو جلو حرکت کرد، علی بدنالش. بین راه علی از حسین پرسید:

«چرا به تو می گن حسین یخچالی؟»

حسین انگار منتظر سؤال علی باشد، سریعاً گفت:

«حتما برا این که همیشه تو یخچالم! من آدم تو سری خوری نیستم، کسی بم زور بگه جوابشو می دم برا همین بهم می گن لات! یعنی من همیشه تو یخچالم، برا همین لاتم!»

حسین با اشتیاق حرف می زد و گفت:

«فقط این نیست تو این محل همه می دونن آقام چاقو کش بوده! بچه که بودم آقام چاقو کشی کرد رفت زندون. اینام فکر می کنن منم چاقو کشم، ننم صبح تا شب می ره سر کار، رخت می شوره، خونه های مردمو تمیز می کنه تا یه لقمه نون در بی آره. فکر می کنه به منم کار می دن، تا خرج خونه رو در بی ارم. منم هر جا می رم کار کنم بهم کار نمی دن، می گن تو بابات چاقو کشی کرده، جاهای دیگه که منو نمی شناسن بهم کار نمی دن، می پرسن ننت کیه؟ بابات کیه؟ دروغ که نمی شه گفت، منم راستشو می گم، اونا تا راستشو می گم تندی می زنن در کونم بیرونم می کنن. خوب منم تا بیرونم می کنن سریع فحش می دم. می گم «زن جنده» چرا بیرونم می کنی؟ بعد «خوارکسده» یکی می زنه تو سرم پولم نمی ده.»

حرف زدن های حسین مملو از خند و کلمات رکیک بودند، فحش ها سمت و سوی مادر و خواهر و... داشتند، تکرار کلمات رکیک همراه با تند تند و بی وقفه حرف زدن هایش، مشخص می کردند که او بسیار سطحی فکر می کند، او در بکار بردن کلمات رکیک ورزیدگی خاصی داشت، وقتی شروع به سخن گفتن می کرد دیگران متوجه می شدند که او هرگز نمی تواند کلمات منطقی متناسب با سن و سال خودش را هم بر زبان بیاورد! از این رو دیگران برای فرار از گزند کلمات رکیک او از وی می ترسیدند و سعی می نمودند از او فاصله بگیرند، آنها که از وی دوری نمی جستند خود را با شخصیت و رفتار او منطبق می یافتند و مثل او برخورد می کردند.

حسین با مادرش در یک آلونک مصادره ای، نزدیک یخچال صغیرها زندگی می کرد، از مدرسه اخراج شده بود، مادرش بواسطه از دست دادن شوهر مجبور

بود در منازل مردم «کلفتی» کند. او هرگز فرصتی برای تربیت حسین نداشت. مادرش برای حسین تعریف کرده بود که وقتی هنوز دوازده ساله بوده، پدرش او را در ازای مبلغی ناچیز بعنوان شیربها شوهر داده است!

رفتار و کردار شوهر معتادش از او شخصیتی بوجود آورده بود تهاجمی، بکار بردن کلمات رکیک در خانه و روابط بسیار عادی بودند، از این رو بود که بکار بردن کلمات رکیک توسط حسین نمی‌توانست تعجب آور باشد.

هر دو باز هم شروع به دویدن کردند، پس از طی مسافت کوتاهی از راه خاکی قسمت غرب یخچال که دیواری نداشت، به آلونک محقر محل سکونت حسین رسیدند. حسین جلو آلونک که بوسیله تکه پاره های آهن و یا پیت های خالی روغن کرمانشاهی و این قبیل وسائل ساخته شده بود، ایستاد، بر چهار چوبه ورودی آن گونی کلفتی آویزان بود،

سطح کلبه کمی بالاتر از سطح کوچه قرار داشت، آنها این کار را برای جلوگیری از نفوذ آب به داخل کلبه کرده بودند، در سال های گذشته وقتی باران شدیدی باریده بود، سطح آب در کوچه بالا آمده و وارد کلبه آنها شده بود، هرچه داشتند مملو از لجن های آب باران شدند، وقتی آب فرو کش کرد، با کمک همسایه ها از یخچال خاک زیادی آوردند و سطح مورد نیازشان را به اندازه نیم متر بالاتر از سطح کوچه برده و آلونک را دوباره روی هم سوار کردند، آنها بدلیل اسکان در آن زمین وقفی، بارها از سوی مسجد محل تذکر گرفته بودند ولی هر بار بدلیل اعتراض جمعی صاحب آلونک، ماموران تخلیه نتوانسته بودند آنها را از زمین ها بیرون کنند.

علی حیرت زده به آلونک نگاه کرد و پرسید:

«اینجا!»

«آره، مگه چیه؟»

«هیچی، خب خونس دیگه!»

حسین بی توجه به او، داد زد:

«ننه ! ننه!»

زلیخا که در انتظار حسین بود با شنیدن صدای حسین سر از گونی آویزان به در آلونک بیرون کرد، برخاست و بیرون آمد، زنی بود قوی هیکل با صورتی گرد و زیبا حدود ۲۵ ساله. چون قدش بلند تر از سقف کلبه بود، اجبارا کمی

حسین یخچالی

دولا شده بود. چادری گلدار از پشت به کمر بسته و موهای سیاهش از زیر چادریرون زده بودند، با تشر خطاب به حسین گفت:
«ولدزنا! کجا رفته بودی؟»

و بدون اینکه منتظر پاسخ او بماند پرسید:
«این کیه با خودت راه انداختی؟»

حسین از دویدن هنوز نفس نفس می‌زد گفت:
«نه این علی جیغیل هستش. اسمشو خودم گذاشتم، یه کمی آب می‌خوایم!»
«اینجا ها می‌شیننه؟»
«آره ته کوچه بهجت!»

«پس اگه وضعشون خوبه چرا این سرو وضعشه؟!»
«نه بابا اینا از مام گدا ترن، آب خونشون خاکشیر داره!»
«خب بیا این پیاله آبو بگیر، دیشب از فشاری آوردم!» حسین آب ولرم را از دست مادرش گرفت، مقداری از آن قورت داد و رو کرد به علی و بدون اینکه از او بپرسد، بقیه کاسه مشکاتی را بدستش داد. علی بقیه آب را سرکشید و کاسه را به مادر حسین داد.
زلیخا از حسین پرسید:
«گرسنه نیستی؟»

«نه مگه چیزی هست؟»
«یه لقمه نون فطیر داریم!»
زلیخا فکر کرد اگر تکه ای نان به حسین بدهد حتما علی نصف آن را خواهد خورد، از لانجین وسط آلونک تکه نانی برداشت، نصف بیشتر آن را پاره کرد، برگشت به سمت بچه ها، نگاهی به علی انداخت، نان را به دست حسین داد. حسین نان را گرفت، نصف کرد، نصف آن را به علی داد. علی بی رودر بایستی آن را گرفت و شروع به جویدن نمود. مزه ترشی نان بیات سرا پای وجود هر دو را فرا گرفته بود. جانی دوباره گرفتند! جانی که به هر صورت باید از بدن خارج می‌شد، تنها راه از دست دادن آن دویدن و ورجه، وورجه کردن بود، باید به یخچال باز می‌گشتند، و تا آخرین لحظه غروب آفتاب که داشت درغرب تهران غرق می‌شد، بدونند!
زلیخا با تشر گفت:

«دیگه بازی بسه! می آی تو! باید بخوابی! تو هم برو پیش ننت، ننه بابا مگه نداری؟!»

علی که چهار چشمی به زلیخا نگاه می‌کرد، بدون خداحافظی از حسین به سوی خانه روان شد. در طول راه تمام حواسش متوجه حسین بود، مادرش به او گفته بود با او بازی نکن، از خود سؤال کرد:

«می‌دونم چرا این حرف را می‌زنه، اینا که آدمای بدی نیستن، حتما باید خونشون بزرگ باشه؟»

علی هرگز ندیده بود یک زن جوان با یک پسر بچه تنها در خانه ای که حتی در هم ندارد زندگی کند، تصور نمی‌کرد مادرش بتواند حتی یک شب در چنین جایی بخوابد! علی معنای جبر را نمی‌دانست، نمی‌دانست چرا پدر و مادرش به تهران آمده‌اند، نمی‌دانست قدم هایش به هر سو که برداشته شوند، داستان زندگی اش در آن سو ترسیم می‌شود، محیط، آدم‌ها، زندگی‌ها، خانه‌ها، نگاه‌ها و حتی احساس‌های کودکانه سرنوشت انسان را ترسیم می‌کنند، هیچ کس خود بخود برای کاری و انجام چیزی بدنیا نیامده است. از زمانی که نطفه بسته می‌شود، تا زمانی که پدر به او محبت می‌کند یا نمی‌کند و مادر پستان به دهان او می‌گذارد و یا نمی‌گذارد، و همه برخوردها و نگاه‌های دوستان و نزدیکان، او را به شخصیتی منطبق با همان رفتارها تبدیل می‌کنند، داده‌ها هر یک برداشت مختص به خود را خواهند داشت، علی بسوی خانه حرکت کرد در راه از خود پرسید:

«چه ننه ای داره! نمی‌ترسه اونجا تو اون آلونک شبا تنها می‌خوابه؟ درم که نداره! پول نداره که کسی بره دزدی! ولی یکی می‌ره ترتیشو می‌ده، نه اینو به حسین نمی‌گم، چون ممکنه بهش بر بخوره!»

روز بعد، پس از مدرسه، هنوز کف دست هایش از ضربات چوب ناظم سوزش داشت، کیف مدرسه را در خانه گذاشت، راهی یخچال و خانه حسین شد، جلو در آلونک ایستاد، با صدای بلند او را صدا کرد.

زلیخاگونی جلو در را کنار زد، با موهای ژولید و اخم آلود بیرون آمد باهمان هیبت دیروز از علی پرسید:

«چی می‌خوای دوباره؟»

«خواستم ببینم حسین هست؟»

حسین یخچالی

«خب آگه بود می اومد بیرون! معلومه که نیست، رفته چدن جمع کنه!»
«چدن جمع کنه؟!»

«آره پسر! تو یخچال سومی، اون ته یخچاله، راهش از ته دیوار یخچال صغیراس! هرچی بش می گم پسر نرو اونجا خطرناکه، گوش نمی ده که نمی ده!» بعد دوباره گونی افتاد، انگار هنوز در پشت گونی ایستاده بود، علی سعی نکرد بداند او پشت گونی ایستاده و او را نگاه می کند؟ یا رفته؟ بعد گفت:

«کجا می تونه بره؟ حالا اونجا مگه چقدر بزرگه، وایستاده یا نشسته؟»
هرگز نمی خواست به آن فکر کند! اما ذهنش از زلیخا خلاص نشد، در عالم رویا فکر کرد:

«آنها داخل کلبه یه زیر زمین دارن، شب ها داخل زیرزمین می شنند، در اون رو از تو می بندند، حتما او حالا ایستاده، آگه سرش رو صاف نگاه داره حتما سقف کلبه کنده می شه، خیلی قوی یه، موهاش چون به سقف می خورن ژولیده هستند، خب هر دم که نمی تونه سروشو شونه کنه، اصلا آینه نداره، اگر داشته باشه تو تاریکی نمی تونه خودشو ببینه، باید بیرون بیاد و به آینه نگاه کنه، بعد همه به او می گند جنده اصلا شاید خودش با شیطان یا روح مصطفی حرف می زنه آگه جای او بودم می نشستم! حتما نشسته! تو او تاریکی نشسته! چیکار کنه؟»

بعد یکباره متوجه تاکید او شد، که گفت اونجا خطرناکه! یاد حرف ها و شایعاتی افتاد که ورد زبان مردم بود:

«اونجا دنج ترین جای یخچاله، خلوته، توش خیلی اتفاقا افتاده، پسر رو گول می زنن می برن اونجا تریشونو می دن. جسد چند تا پسر بچه رو اونجا پیدا کردن، اونجا کسائی می رند که هیچ کس اونا رو نمی شناسه، «جن بسم الله» داره! «مردازما» داره، «آل» اونجا زندگی می کنه، خوداشون رو قایم می کنن بعد تا ببینند کسی آبستنه، به موقع می رن سر زائو!»
یا می گفتند:

«قاچاقچی ها آنجا جمع می شنند و یا دزدا خودشون رو پنهان می کنن، شب بیرون می آند می رند دزدی!»
بعد فکر کرد:

«چقدر ترسناکه، ماما من همیشه می گه «جن ها» تو حموما هستن، هیچ وقت

نگفته بود تو یخچالم هستن، حسین چه دل و جراتی داره که رفته اونجا، خیلی نترسه، تا حالا جرات نکردم اونجا برم، خب حالا می‌رم، خدا کنه حسین اونجا باشه. از جلو نیگا می‌کنم، اگه حسین نبود، بر می‌گردم.»

آدرسی را می‌دانست، با سرعت به راه شد، ده دقیقه ای رفت تا به آنجا رسید. جایی خلوت و ترسناک، زمین زیر تابش هر روزه آفتاب و نبود باران کاملاً خشک بود، همه سر درخت انجیل‌ها شکسته، بوته علف‌های هرز و خشک که از زمین جدا شده بودند، در مقابل باد گرم ناله سرداده به این سو و آن سو می‌رفتند. بیشتر نقاط پوشیده بود از کپه‌های خاک بیهوده ای که معلوم نبود از کجا و چرا در آنجا تلبار شده بودند، اینها همه به ترس‌های علی می‌افزودند. وجود دیوارهای بلند در هر چار طرف آنجا منجر شده بودند تا انتقال صدا از درون به خارج و از خارج به داخل جلوگیری شود. با خود فکر کرد اگر کسی بخواهد مرا در اینجا خفه کند هرچه داد و بی داد کنم کسی صدایم را نخواهد شنید!

ابتدا علی بخاطر خوفی که داشت، عزم بازگشت نمود، ناگهان صدای عو عوی سگ‌ها را شنید. بخاطر پژواک صدای‌شان، مشخص نبود چه تعداد و از کدام سو صدایشان می‌آید! لحظه ای نگذشت، متوجه گله ای سگ شد که به سویی در حرکت بودند، در حال فرار از مهلکه بود که صدای حسین او را آرام کرد، او به سگ‌ها می‌گفت:

«ولش کنید، وایستید، کاری باهاش نداشته باشید، «دم گله» برگرد!» علی وایستا، در نرو، بشین رو زمین، تکنون نخور، اگه در بری می‌آن دنبالت!»

سگ‌ها از سرعت خود کاستند، کمتر هم پارس کردند! بعد حسین خطاب به علی گفت:

«تکنون نخور همون جا بشین!»

علی قبلاً شنیده بود در مقابل سگ‌ها نباید دوید و باید روی زمین نشست، لذا در جا نشست، با این وجود از آن همه سگ که وحشیانه به سویی آمده بودند واهمه داشت، جو ترس در آنجا حاکم بود، حال سگ‌ها از سرعت خود کاسته، از واهمه علی نیز کاسته شده بود.

سگ‌ها وقتی به علی رسیدند، ایستادند، گاه گذاری تک پارس می‌کردند، کم کم شروع کردند به تکان دادن دم خود، منتظر بودند ببینند علی چه بر خوردي

با آنها دارد، نگاه ها متوجه علی و حسین بودند، وقتی آرامش برقرار شد و علی بخود مسلط گردید، با کمی دله‌ره به سگ ها که مردد بودند بسویش بی‌آیند، نزدیک شد، سگ ها مشغول بو کردن وی شدند، از حالت درندگی خارج شده و خودشان را به دو پسر بچه می‌مالیدند و دم تکان می‌دادند. سگ های بزرگ، کوچک و حتی بسیار کوچک که حدودا دو هفته بیشتر عمر نداشتند.همگی از سر و کول آندو بالا می‌رفتند.

علی به آرامی دستی به سر و گوش آنها کشید! با تعجب به حسین و سگ ها نگاه می‌کرد. حسین با سگ ها کشتی می‌گرفت ، می‌خندید و با علی حرف می‌زد، از او پرسید:

«سگ دوست داری؟»

علی هم با یکی از سگ ها بازی می‌کرد و با خوشحالی و خنده گفت :

«یه سگ داشتم اسمش تایتان بود، باگوشای بلند و خاکستری، زیر گردن و شکمش سفید بودن. اون موقع سه سالم بود، یکی از دوستای آقام اومد پیش ما اون توله سگو با خودش آورد، داد به ما ، آقام می‌گفت دو هفته اش بیشتر نیست. آقام اسمشو گذاشت تایتان. من دو سال با تایتان بزرگ شدم، هر جا می‌رفتم باهام می‌اومد، تا صدای پامو می‌شنید، شروع می‌کرد به واغ واغ کردن. دمبشو تگون می‌داد از سرو کولم بالامی‌رفت. خیلی دوستش داشتم، نون بش می‌دادم، آشغال غذا بش می‌دام، تا منو می‌دید می‌اومد به طرفم. یه روز آقام گفت این سگه خیلی بزرگ شده، دادش به یکی از دوستاش، هرچی گریه کردم کسی به حرفم گوش نداد، شیش ماه گذشت ، خیلی دوست داشتم اونو دوباره ببینم، اینقد برای تایتان ناراحت بودم که یه روزمادرم منو برد به یه باغی که تایتان اونجا نگهداری بود! هنوز صد متر مونده بود که ما به باغ برسیم صدای واغ واغ تایتان رو شناختم. هرچی نزدیکتر می‌شدیم صداش برام بیشتر آشنا بود. رسیدیم جلو باغ، نمی‌تونستیم بریم تو باغ، کسی اونجا نبود، تایتان از پشت توری باغ می‌خواست بیاد بیرون، هر جا می‌رفتم می‌اومد اونجا، واغ واغ می‌کرد، انگار التماس می‌کرد منو با خودت ببر. بیشتر ناراحتش شدم که گوشاشو و دمشو بریده‌بودن، مثل سگای وحشی درستش کرده‌بودن. مادرم ازش می‌ترسید ولی من از پشت توری رو دماغ و سرش دست کشیدم. بعدبا گریه شروع کردم دویدن تا اون رو اونجوری ببینم، از اونجا خیلی

دور شده بودیم، هنوز صداش می‌اومد. تا خونه گریه کردم، ولی دیگه کاری ازم برغی اومد. حالا هر جا سگ می‌بینم یاد تایتان می‌افتم. هنوزم فکر می‌کنم تایتان به فکر منه!»

حرف های علی که تمام شد حسین بیاد آورد برخی از بچه های هم سن خودش با تیغ و یا چاقو گوش سگ ها رامی‌بردند، چند بار به خاطر همین گوش بردن سگ ها با بچه های یخچال دعوا و بزن بزن کرده بود، وقتی علی در مورد تایتان حرف میزد نفرت عجیبی نسبت به باغبان در دل خود احساس می کرد، به علی گفت:

«اگه من جای تو بودم، شبونه می‌رفتم در باغ و می شکستم، تایتان رو نجات می دادم! ولی حالا دیگه دیر شده، خوار جنده صاحب باغ چرا گوش اونو بریده بود؟ خب عیب‌نداره، من پدر ندارم. تو حداقل می‌تونی با این سگا بازی کنی، فکر کن یکی از اینا تایتانه! اینا از خدا می‌خوان یه نفر رو داشته باشن.»

«آره ، راس می‌گی، سگا وقتی با آدم دوس می‌شن دیگه دوستیشون باقی می‌مونه!»

حسین با خوشحالی گفت:

«علی بیا بریم دم لونه سگا، بریم اونجا بهت نشون بدم!» بعد هر دو رفتند آنسو تر.

«نیگا کن! این هشتا توله زائیده!»

حسین در حالی که خم شده بود و داخل سوراخ نگاه می‌کرد و با لبخندی رضایت آمیز گفت :

«نیگا کن ! اون ته، دارن شیر می‌خورن»

علی چهار زانو نشست، با تعجب توله ها را نگاه کرد، سگ سیاهی در ته حفره تونلی که خود کنده بود، دراز کشیده و توله هایش مشغول مکیدن پستان هایش بودند. علی با تعجب و خوشحالی فریاد زد:

«چقدر قشنگن.»

حسین نگاهی به طرف دیگر کرد و سوراخ های دیگری را نشان داد و گفت :

«علی جیغیل ! نیگاکن اینا لونه سگن، الان صداشون می‌کنم، بیان اینجا!»

بعد با صدای بلند نام هائی را که برای سگ ها انتخاب کرده بود بزبان آورد:

حسین یخچالی

« دم کله! دم کجه! سیاهه!.....»

چندین سگ به سوی آنها آمدند و از سرو کول هر دو بالا رفتند. حسین گفت:
«می‌دونی اینا اگه گرسنه بشن می‌رن توله هاشونو می‌خورن. ما باید بریم

براشون نونی چیزی بی‌آریم! گرسنشونه!»

«از کجا نون بی‌آریم؟ ما که چیزی نداریم!»

«بریم اونجا بهت نشون بدم، بیا دنبالم، بریم اونجا!»

بعد به سگ‌ها حالی کرد که دنبالشان نیایند! و به علی گفت:

«بریم اون قسمت یخچال.»

کپه خاک خاکستری متمایل به سیاهی را به او نشان داد و گفت:

«اون کپه خاکو می‌بینی؟ اون خاک مال ریخته گریه، اون همیشه خاکشو

می‌آره اینجا می‌ریزه!»

به اینطرف و آنطرف نگاه کرد، آهسته در گوش علی گفت:

« اینجا خیلی خطریه، تا حالا چند تا جسد پسر بچه رو پیدا کردن، اول ترتیشونو

می‌دن و بعد اونا رومی کشن، لش مرده‌ها رو همین جاها پیدا کردن، من

می‌ترسم! یه پیچ گوشتی زیر پیرنم دارم! اینا هاش!»

پیراهنش را بالا زد با نگاهی به علی و به پیچ گوشتی که قسمت فلزی‌اش

داخل شلوارش و دسته چوبی‌اش بیرون از آن بود، انداخت و گفت:

«همیشه اینو با خودم دارم، هر روز نُکشو تیز می‌کنم، یه سوهان تو خونه

داریم که آقام چاقوشو با اون تیز می‌کرد، نُکش تیزه، مثل سوزن!»

علی از زمانی که داخل این قسمت یخچال شد، دچار یک نوع دلهره بود،

برای اینکه به حسین نشان دهد او هم می‌ترسد، به روی خودش نیاورد و

گفت:

«حالا چیکار کنیم؟»

«بریم تو کپه خاک چدن پیدا کنیم! چدن پیدا می‌کنیم، می‌ریم اونا رو به

اوسا ریخته گرمی فروشیم. با پولش نون می‌خریم یه لقمه خودمون می‌خوریم

و یه تیکم می‌دیم به سگای زیون بسته!»

علی اسم چدن را فقط از طریق کسانی شنیده بود که هر روزه در کوچه‌ها

راه می‌افتادند و داد می‌زدند:

«چدن؛ مفرق؛ مس خریداریم!»

با خود اندیشید:

«فی‌پرسم چدن‌چیه؟ فکر می‌کنه که من هیچی بلد نیستم! حتماً تا حالا دیدم! نمی‌دونم چه جوریه؟ به چه دردی می‌خوره! ببینم حتماً می‌شناسم!»
علی کنجکاو بود که چگونه می‌توان از داخل خاک چدن یافت و چطور می‌شود آن را فروخت؟ و اصلاً چه شکلی دارد؟

به گُپه خاک رسیدند، کپه ای که مثل تپه تلنبار از خاکستر نرم و لغزنده بود، به دست های عرق کرده می‌چسبید. حسین وقتی بدون کفش بالای کپه خاک پای گذاشت، تا زانو در آن فرو رفت. با جدیدت تمام با پاهایش زیر خاک را جستجو می‌کرد، وقتی جسمی را لمس مینمود، با انگشت پا قطعه را از زیر خاک بیرونی‌آورد، به آن نگاه می‌کرد، پس از اینکه مطمئن می‌شد چدن نیست آن را به سوئی پرتاب و فحش رکیکی نثارش می‌کرد.
پس از یافتن اولین قطعه چدن، با هیجان علی را صدا کرد و آن را به او نشان داد و گفت:

«این چدنه! وقتی که از لبه غالب می‌ریزه بیرون، می‌ره داخل خاک دور و ور غالب! چون خاک مثل آتیش داغه، کسی نمی‌تونه اونو از خاک ورداره. خاكو داغ و داغ از زیر دیوار یخچال می‌آره اینجا، می‌ریزه اینجا! شکل ها شون با هم فرق داره.»

حسین طریقه یافتن یک قطعه چدن را به علی نشان داد. علی هم با کمی ترس اما با اتکا به حرف های حسین کفش هایش را بیرون آورد، وارد خاک شد. اجسامی را با پا لمس کرد، با انگشت ها و یا با دست از درون خاک بیرون آورد، نگاهی به آنها انداخت و یکی پس از دیگری به سوئی پرتاب کرد. علی سنگهای شنی را از درون خاک می‌یافت، پس از مدتی تلاش نتوانست هیچ قطعه چدنی بیابد!

حسین وقتی متوجه شد که علی دیگر حوصله‌ی جستجو را ندارد به او نزدیک شد و گفت:

« اینجوری کن! »

بعد مشتی خاک از زیر خاک بیرون آورد، خاکستر از میان انگشتان فرو ریخت، به نخاله هائی که از میان انگشت هایش خارج نشده بودند نگاه کرد، تکه

حسین یخچالی

بسیار کوچکی چدنی برق می‌زد، آن را برداشت و گفت: «نیگاه کن این یه تیکه چدنه، هرچی چدن پیدا کردی، بریز تو این سطل حلبی!»

علی همان کار را کرد و بلاخره تکه ای چدن پیدا کرد. بعد ازمذتی طولانی قطعات چدن داخل قوطی حلبی تلبار شدند. حسین گفت :

«دیگه بسه. فکر نمی کنم بتونیم بیشتر پیداکنیم! قوطی را برداشت و با علی به راه افتادند! از راه آبی که در زمستان ها مخصوص ورود آب به حوض های پهناور یخچال بود و سگ ها هم از آنجا عبور و مرور می کردند، به خیابان پشت دیواررفتند. حسین چون راه را می دانست جلوتر از علی حرکت می کرد، آنها ابتدا به سمت آهنگل و سپس به سوی کوچه و پس کوچه ها رفتند و پس از دقایقی به کارگاه ریخته گری رسیدند. ریخته گر با شاگردش مشغول کار بودند، آنها بواسطه انتقال چدن مذاب به داخل قالب های مخصوصی که درون ذغال سنگ های سرخ و برافروخته قرار داشتند، نه تنها دست ها و لباس هایشان بلکه سر و صورتشان سیاه و پر از خاک بود. صاحب کار تا چشمش به حسین و سطل حاوی چدن، افتاد، با پوزخندی به او گفت:

«بازم پیدات شد؟ بازم چدن آوردی؟ چند بار بهت بگم برو سر یه کاری؟» شیوه حرف زدن ریخته گر با حسین نشان می داد که برایش دلسوزی می کند. به سوی حسین آمد، با نگاهی به علی و سرو وضع او، از حسین پرسید: «این کیه دیگه؟ از این کارا به اینم نشون دادی؟ برو سر یه کاری بدبخت! این که نشد نون و آب، برات. تازه پرت چدنا هم داره کم می شه. همینم دیگه نمی تونی پیدا کنی!» حسین گفت:

«اوسا خب خودت یه کاری بم بده. اگه راست می گی یک کار همین جا مثل همین پسر، پیش خودت بم بده! خب تو که بم کار نمی دی، معلومه کسی که منو نمی شناسه بهم کار نمی ده!» اوستا بر افروخته شد و با عصبانیت گفت:

«پیش خودم؟! مثلاً چی کار می تونی بکنی؟ کونشو داری هر روز ساعت هفت

بی‌آی اینجا؟ مثل این پسر سه سطل چدن ذوب شده رو بگیری، بریزیم تو قالبا؟ دستت بسوزه صدمات درنیاد؟ تا ساعت هفت شبم کار کنی، سرو روت سیا بشه، شبا وقتی سرفه کنی از گلویت لجن دربیاد بیرون؟ می‌تونی؟ نه! معلومه که نمی‌تونی! تازه این پسر سه مثل یه مرد داره برام کار می‌کنه، کلی زحمت کشیدم تا کار رو بش یاد دادم، اینقد زدم تو سرش، گفتم این کار رو بکن اون کار رو نکن، حالا بیام اینو بیرون کنم تو رو بی‌آرم؟ مگه مغز خر دارم؟ تو بودی این کار رو می‌کردی؟ هر ننه سگی ممکنه این کار رو بکنه، ولی من نمی‌کنم! تازه خودمم هفتم گرو هشتمه، اگه کار نکنم نمی‌تونم خرج زن و بچه مو بدم! حالا چقد چدن آوردی؟»

حسین سطل رو نگاه کرد و گفت:

«دو کیلوئی می‌شه!»

«بیا این هم دوقرون!»

«نه اوسا ما دو نفریم! دو قرون کمه! سه قرون بده! دفعه قبلم دو کیلو بود سه قرون دادی!»

ریخته گر نگاهی به حسین و علی انداخت و ته جیب های شلوارش را جستجو کرد، یک یک ریالی دیگر بیرون آورد و به آن اضافه نمود و گفت:

«دفعه ی بعد دیگه اینجوری چونه نمی‌زنی! تازه اگه چدنی پیدا کنی؟!»

بیا اینم سه زار. این قوطی حلبیتم وردار و برو!

حسین پول را گرفت. قوطی را در جایی که چدن های دیگر تلمبار شده بودند خالی کرد و آن را در دست گرفت و با علی از کارگاه بیرون آمدند.

قوطی حلبی را بر زمین انداخت و با علی شروع به توپ بازی کردند!

قوطی خیلی سنگین بود و ضربات بر آن باعث می‌شد تا پاهایشان صدمه ببینند، رهگذر هاهم فحاشی می‌کردند. هنوز چیزی راه نرفته بودند که سطل را به عمد داخل جوی آب انداختند، در مسیر جریان آب دنبالش دویدند اما قوطی پر از سوراخ و زنگ زده بسرعت در آب غرق شد. باوجودی که حسین گفته بود باید نان بخیریم ولی علی دلواپس سه ریالی بود، برای اطمینان از او پرسید:

«کجا می‌ریم حسین؟»

حسین به سگ ها فکر کرد با خود گفت:

حسین یخچالی

«خب یک لقمه نونم خودمون می‌خوریم، علی هم خب خیلی گشت، ولی بچه خوبیه، کسای دیگه با من نمی‌آین کارا رو بکنن، اصلا نگفت پولو نصف کنیم، خب خودشم می‌دونه کاری نکرده، ولی نه برا این، فکر کنم بچه خوبی باشه، دیروز باهاش آشنا شدم، امروز اومده دنبالم!»
بعد گفت:

«نونوائی! می‌ریم بربری بخریم!»

راه زیادی نرفته بودند که به یک نانوائی بربری پزی رسیدند. تنور نانوا خاموش بود، چندعدد نان به میخ‌های جلو مغازه آویزان بودند.
هر دو وارد نانوائی شده و حسین سکه‌ها را در دست گرفت و به فردی که مشغول تمیزکردن نانوائی بود گفت:

شاطر سه تا نون بده!

مرد سه عدد نان بربری را کنار هم گذاشته و وسط هر سه نان را با چاقو قاچ داد، بشکلیکه نان نصف شود ولی از هم جدا نگردد. بعد همه را روی هم گذاشت و گفت:

«سه زار.»

حسین یخچالی پول را داد و نان‌ها را زیر بغل زد و از نانوائی بیرون آمدند.
علی که خیلی گرسنه بود با خوشحالی پرسید:

چندتا نون خریدی؟

حسین بدون اینکه به او پاسخ بدهد، نصف نان بربری را به دست علی داد و گفت:

«بیا این نصف نون مال تو، این نصفی هم مال من، بقیه ام باید به سگا بدیم!»

علی نان را گرفت، هنوز آثار گرمی در آن وجودداشت. اولین لقمه را که در دهان گذاشت با خوشحالی به حسین گفت:

«اولین دفه هستش که بیرون خونه یه چیزی می‌خورم!»

حسین گفت:

«من که نم‌هیچ وقت خونه نیستش، پولم اگه داشته باشه بهم نمی‌ده، وقتی گرسنه می‌شم می‌آم چدن جم می‌کنم، همیشه می‌رم به سگا هم نون می‌دم»

بعد هر دو نان را با ولعی جویدند، علی مجذوب شخصیت حسین شده بود. از بودن با او احساس رضایت می کرد. خیلی از چدن ها را حسین یافته بود، ولی اصلا به روی خودش نمی آورد، با خود فکر کرد:

«دوست خوبی پیدا کردم، اگر کسی دیگه بود حتما این نصف نونو بهم می داد، همه چدنا رو اون پیدا کرد، من فقط چند تیکه کوچیک پیدا کردم و نتونستم کمک کنم، به منم همون اندازه ی خودش نون داد، پدرش چیکار کرده؟ چرا می گه بهش کار نمی دن؟»

«حسین پدرت چیکار کرده؟ چه جوری رفت زندون؟»

حسین دلش خیلی پر بود. علی اولین کسی بود که در مورد پدرش از او سؤال می کرد، همه قبل از اینکه از او بپرسند چی شده و چی بوده، می گفتند: « تو پسر یه قاتلی، خودت هم قاتل می شی! خب کسی که کسی را می کشه باید اعدام بشه!»

حسین همیشه سعی می کرد ماجرا را تعریف کند ولی کسی به حرف هایش توجه نمی کرد، همیشه احساس می کرد گناهکار است، می گفتند:

« پدرت آدمکش بوده، با تو نباید دوست شد!»

پدر و مادر ها هم بچه هایشان را تشویق می کردند از حسین دوری کنند. در حقیقت اعدام پدرش وسیله ای بود تا دیگران او را سرزنش نمایند. در مدرسه نیز مجبور بود گاهان از خود دفاع نماید، کافی بود یک نفر بگوید پدرش آدم کشته است دهان به دهان نقل می شد خیلی ها از روی نادانی او را هو می کردند، با انگشت نشان می دادند. او می شنید خیلی ها پچ و پچ می کردند:

« پدرش چاقوکش بوده، یک نفر را کشته!»

حسین به علی اطمینان پیدا کرده بود، می دانست او مسخره اش نمی کند، گفت:

«بیا از طرف خونه شما بریم، تا بتونیم نونونو تو راه بخوریم! منو از مدرسه بیرون کردن هیچی، هیچ جا بهم کار نمی دن، تو محله بچه ها از ترس کونشون باهام دوست نمی شن. تو مسجد می رم نذری بخورم، می گن کونتو نمی شوری، دزدی! چاقوکشی! بیرونم می کنن! اینا همش برا اینه که آقام زد مصطفی رو کشت!»

علی یک بار دیگر هم از حسین شنیده بود که پدرش چاقوکشی کرده و

حسین یخچالی

زندان بوده ولی دقیقا جریان واقعی را نمی دانست. با شنیدن اینکه پدر حسین مصطفی را کشته است، بر میزان کنجکاوی اش افزوده شد و با تعجب پرسید: «کشت؟ راس می گی؟ چی شد مگه؟ چه جوری شد؟»

حسین ادامه داد:

«هیچی، شیش سالم بود، پدرم مصطفی رو تو یه چاقو کشی کشت، بعد رفت زندون، بعدشم اعدامش کردن!»

علی که هاج و واج به حسین نگاه می کرد پرسید:

«چی شد؟ چرا اونو کشت؟»

حسین با آب و تاب گفت:

«حاج مصطفی که یه نزول خور جاکش بود، صد تومن پول داده بود به نم قرض. نم هرچی ظرف مسی که جهیزش بود، داده بود به مصطفی مفتخور. ولی انگار همه این مسّا شده بودن نزول صد تومن. حاج مصطفی با خیکش می اومد در خونه ما داد می زد، یه روزکه آقام خونه بود، دوباره مصطفی جلو خونه ما آفتابی شد و داد زد:

«آی زلیخا! اون مرد گردن کلفتت نمی تونه این صد تومن منو پس بده؟ پس برا چی مردته؟ فقط سفت زن داری؟ با خنده و مسخره کردن!»

حسین ناراحتی خودش را از آن واقعه با نثار کردن فحش های رکیک نشان می داد و ادامه داد:

«بعد می خندید، انگار اینجوری می گفت که اگه با مردت هستی که بیاد تو رو بُگنه، خب منم می توم، پولم بهت می دم!»

بعد کمی صبر کرد، انگار صحنه را در ذهن خود مجسم می کرد!

«الان به حرفای او جاکش فکر می کنم، می فهمم که خوارکسده منظورش این بود که از شوهرت طلاق بگیر بیا زن من شو! اونجا بودم، منظورش همین بود، یه جورائی می گفت بهتره نم از پدرم طلاق بگیره، بره زن اون زن جنده بشه! گوشه کنایه هاش رو هر که می شنید، می دونس که منظورش همین، صدا خندشو همه می شنیدن. جاکش پفیوز بلند بلند می خندید، نم خودش رو قایم می کرد، ولی اون از رو نمی رفت. ایندفعه نم دیگه نتونست طاقت بی اره، همه همسایه ها اومده بودن بیرون نیگا می کردن، اونا می خواستن ببینن بلاخره چی می شه، نم رفت بیرون گفت:

«حاج مصطفی، کور خوندی! من از شوهرم جدا می شم که هیچی، تو ام باید آرزوت رو به گور ببری که من پیام زن تو تن لش ایکبیری بشم! مرتیکه عوضی اگه از گشنگی بهمیرم این کار رو نمی کنم!»

بعد مصطفی با خنده داد زد:

«پس پول منو بده، عوضی فکر کردی می تونی پول منو بخوری بدی به اون سفت زن هروئینی؟ نه می تونی، از حلقومت می کشم بیرون، زنیکه هرجائی! فکر کردی می تونی سر منو کلاه بذاری.»

خیلی کفرم دراومد! آقام خیلی غیرتی شده بود، پیش ما بود، فحش خوار مادر می داد، می خواست بره بیرون یه حرفی بزنه، ولی ننم می گفت حرف نزن، خون به پا می شه! ولی دیگه نتونست، طاقتش ته کشید!

حسین لقمه ای نان در دهان گذاشت و گفت:

«مصطفی همین جووری فحش می داد، همش نیگا می کردم بینم آقام چیکار می کنه؟ نزدیک بود بش بگم چقدر بی غیرتی! خب اگه حرف نمی زد بچه محلا می گفتند: «مرتیکه ترسید!» دیگه نمی تونستیم تو کوچه سرمونو بالا کنیم! یه هو دیدم آقام از در پرید بیرون! رفت جلو در! خیلی خوشحال شدم. به مصطفی نیگا کرد و گفت:

«مرتیکه «گس کش»، «زن جنده»، «خوار مادرت رو می گام» چشات دنبال ناموس مردمه؟ صد تومن پول دادی قرض تا یه هفته دیگه بت بر می گردونم! تن لشت رو وردار از اینجا برو، خدا جای دیگه روزیتو بده! بتر صدات و بتر تنه لشتو! وَاِلا خونِت برام حلال می شه!»

مصطفی انگار می خواست جلو ننم رو آقامو کم کنه، صداشو بلندتر کرد و گفت :

«کس کش شیره ای، تو جون نداری بگوزی، خونم برا تو حلال می شه؟ جاکش قرمساق! زکی سه، به من می گی زن جنده! زن خودت که از همه جنده تره، اگه جریزه شو داری بیا اینجا خوارکسده!»

«آقام همیشه یک کارد سلاخی تو جیش بود! یه چاقوی ضامن دار، یه دکمه زرد روش داشت، آره من دیده بودمش، چند بار داد امتحان کردم . اول زورم نمی رسید. باید با انگشت شصت دست راستم روش فشار می دادم. باید خیلی مواظب باشی، همچی که دکمه رو فشار می دی، جلای چاقو می زنه بیرون!

اگه درست نگیری تو دستت، ازدستت می‌افته بعد همه چیز و باختی. یعنی دیگه نمی‌تونی کاری بکنی. اگه بتونی چاقو رونیکه‌داری، یه جای بدنشو نشون بگیری، چشماتو ببندی، سر ضرب بزنی! بردی! اگه سر ضرب زنی ممکنه بخوری، اگه ضربه اولو زدی دعوا رو بردی، اگه نه لت و پار می‌شی. دیگه کارت ساختس، اگه زنده بمونی، نمی‌تونی سرتو تو محل بلند کنی، آقام می‌گفت خیلی بده اگه آدم به خاک بشینه! وقتی به خاک نشست دیگه بلند نمی‌شی! بم اجازه داده بود چند بار چاقوش رو امتحان کنم، اولش سخت بود ولی بعد یاد گرفتم. چند بار با آقام تمرین کردم، آخرش آقام ازم ترسید! راس می‌گم! هی به من می‌گفت بپا به کسی زنی! فقط کسی که به ناموست نیگاه کرد باید بزنی. ننم که از پس خودش برمی‌اد، ولی اگه یه روزی اونجوری اتفاق بیافته خب مثل آقام پشت ننه م و می‌ستم. حالام دیگه هوا ننه مو دارم. هر کی به ننم نیگا می‌کنه می‌رم جلوش می‌گم سگ مذهب مگه خودت ناموس نداری؟ اون روز آقام ناموسی شده بود، منم شده بودم، ولی خب من که مثل آقام زرنگ نبودم، غیرتی شده بودم، خوئم به جوش اومده بود!»

در همان حال که حسین داستان درگیری پدرش و مصطفی را تعریف می‌کرد به دیوار یخچال رسیدند، از آن بالا رفتند، چند قدمی بر نداشته، پسر هائی که مشغول بازی بودند با دیدن نان زیر بغل حسین، بازی خود را رها کرده و به سوی آنها آمدند!

حسین متوجه شد چرا بچه ها دست از بازی کشیده اند، قبل از اینکه آنها چیزی بگویند گفت:

«لامذهبا! این نونا اسم سگ خورده روشون، برا سگا خریدیم، حروم شدن، نجسن، ولی من یه تیکه نون دارم می‌تونم بدم بتون! اینو نصف می‌کنم، مال خودمه، نصفشو خوردم، نصفشو می‌دم به شما»
بعد تقریباً نصف نان خودش را پاره کرد و گفت:

«بین خودتون تقسیم کنید!»

یکی از پسر ها که بزرگتر از همه بود، نان را گرفت و بچه را شمرد، به هر یک تکه ای داد، دیگران به تکه نانی که او برای خودش برداشته بود نگاه می‌کردند، بیشتر از آنها بود ولی مقدارش زیاد نبود. علی هم با پیروی از حسین نصف نان خود را با آنها داد، باز همان پسر نان را گرفت تا تقسیم کند،

یکی از آنها گفت:

« ایندفعه باید مساوی تقسیم کنی! »

حال هر یک تکه ای نان، در دست و مشغول خوردن بودند. حسین بقیه ماجرا را در همانجا تعریف کرد:

« خلاصه بگم، همین جوری فحش کاری بود! مصطفی گفت زن خودت جندس، آقام آجیه هاش رو ورکشید، چاقو ضامن دار رو از جیب شلوارش درآورد! دکمه زردشو فشار داد، تیغه چاقو مثل یه آینه بود، چاقو از دستش نیفتاد، خیلی خوشحال شدم. بعد ننم خواست جلواش رو بگیره، ولی آقام بهش مهلت نداد هلش داد کنار، با سرعت رفت به طرف مصطفی بین راه داد زد:

« یا حسین شهید! »

صدای زنای دیگه رو شنیدم که بلند بلند حرف می‌زدن می‌گفتن: یا علی خودت کمک کن! خون جلو چشماشو گرفته!

می‌دوننی چی شده بودم! داشتم به همسایه هانیکا می‌کردم، تو دلم می‌گفتم:

« نیکا کنیدا! من یه همچی بابائی دارم! هی نگید معتاده! ولی کسی به من نیکا می‌کرد، همه به چاقو نیکا می‌کردن، می‌خواستن ببینن کی چاقو می‌ره تو دل مصطفی! »

حسین کمی صبر کرد، لقمه ای را جوید و وقتی دید همه منتظره‌ستند بقیه را گوش دهند، گفت:

« دیدم بابام چه جوری می‌دوه، جنگی مثل اجل رسید به مصطفی، مصطفی فکر کرد بابام معتاده، ترسو، جون نداره، فکر کرد می‌تونه با یه مشت اونو بندازه رو زمین، هنوز آقام رو مسخره می‌کرد، ولی آقام دیگه هیچ چی جلواش رو نمی‌تونست بگیره، دستش روکشید عقب، چاقو ضامن دار رو خیلی راحت کرد تو دل مصطفی، همین‌جا! »

کمی صبر کرد، انگار در فکر این بود که بچه‌ها چه عکس العملی نشان می‌دهند، و بعد ادامه داد:

« مردم یک هو دادشون رفت بالا، انگار چاقو تا دسته رفته بود تو دل خودشون! آره حالا زده بود تو دل مصطفی، اینجا! »

حسن با دست چپ طرف راست سینه اش را نشان داد، احمد معروف به کله کتابی که از چند سالی از همه بزرگتر بود، سریع پرید وسط حرف حسین و

گفت:

«بدبخت قلب طرف چپه! اول برو یاد بگیر قلب کجاس بعد یاد بگیر چه جوری با چاقو بزنی تو قلب!»
حسین یخچالی قبول نکرد و گفت:
«اُبنه ای اونجا که قلب نیست، اینجا قلبه!»
بعد ادامه داد:

«مهم اینه که خون فواره زد بیرون، اول دستای آقام خونی شد بعد خونا رو زمین ریخت. صورت هر دو تا شون خونی شد، آقام دوباره با چاقو زد یه جای دیگش، مصطفی افتاد رو زمین دیگه خون نیومد. ننم جیغ زد، رفت اونجا! مصطفی روزمین بود، انگار میخواست بگه کمک، ولی صداش در نمی اومد! دهنش پر خون بود، دست و پا می زد، مثل یه خروس، یا یه گاؤ که سرشو بپرن، همین جوری ورجه وورجه می کرد، همه داشتن تو کوچه جیغ می زدن، زنای محل داد می زدن و می گفتن:

مُرد! بدبخت مُرد! به دادش برسید! هیچ کس جرات نمی کرد نزدیک بشه! آقام همین جوری فُش می داد! ننم خیلی ناراحت شده بود، به آقام یه چیزائی گفت!

آقام یک هو به دورو ورش نیگا کرد، مصطفی دیگه تکون نمی خورد، فکر می کنم آقام یه کمی ترسید، ولی مثل اینکه خیالش راحت شده بود. چند نفر داشتن به طرفش می رفتن که بگیرنش، چاقوش رو که خونی بود گرفت سمت اونا، اونا عقب رفتن، یکیشون می خواس اونو بگیره، مهلت نداد، شروع کرد به دویدن! هیچوقت آقامو این جوری زبل ندیده بودم، چند تا رفتن دنبالش، داد می زدن:

قاتل! قاتل! بگیریدش! بعضی ها شروع کردن دنبالش دویدن! ولی آقام خیلی زرنگ بود، راه فرار رو خوب بلد بود، چاقوام تو دستش بود، کسی هم جرات نمی کرد نزدیکش بشه. من خیلی خوشحال بودم، داشتم به فرار آقام فکر می کردم، ولی ننم گریه می کرد، هی خدا، خدا می کرد که اونو بگیرن، صدای بگیر ببند قطع شد، یه کمی خیالم راحت شد. مصطفی افتاده بود تو کوچه خاکی، یه نفر رفت بالا سرش نیگا کرد به صورتش، بعد روش دوتا گونی انداختن. تنه لشش چند ساعت اونجا افتاده بود، کسی نزدیکش نمی شد،

بعضیا روش سکه دهشاهی یا یه قرونی می‌نداختن، بعد تندتند از کنارش رد می‌شدن، انگار ازش می‌ترسیدن، خب ترسم داشت، روحش هنوز اونجا بود. نم می‌گفت اونا دارن کفاره می‌دن، می‌گفت اگه کسی گناه خیلی بزرگی کرده باشه، کفاره بده گناهش بخشیده می‌شه.

دیگه صدای قاتل قاتل نیومد. آقام در رفت. رفت یه جایی که کسی اونو پیدا نکنه! خیلی از بابام خوشم اومد!»

بچه ها همه گوش تا گوش ایستاده بودند، می‌خواستن بدوندن بلاخره به سر پدر حسین و مصطفی چی آمد .

حسین ادامه داد:

« تنِ لَشْش چند ساعت همونجا بود، بلاخره چند تا آجان اومدن ریختن تو خونه ما، ننمو بردن! من تنها همین جوری تو خونه نشستم، گریه می‌کردم، هیچ کس نیومد بگه چرا گریه می‌کنی! شب نم اومد، گریه می‌کرد، ناراحت آقام بود، به من چیزی نگفت، فکر کردم دیگه همه چیز تموم شده و آقام دوباره می‌آد خونه!

من دیگه آقامو ندیدم، بعدا یه روز از نم پرسیدم:

« آقام کجاس؟»

گریه کرد! گفتم:

«ننه چرا گریه می‌کنی؟ مگه آقام نمی‌آد؟»

«منو بغل کرد و گفت»:

«از کلانتری خبر دادن آقاتو می‌خوان اعدام کنن!»

«شنیده بودم اصغر قاتل رو اعدام کردن حالا آقامو می‌خوان مثل اصغر قاتل اعدام کنن! نم گفت حالا اگه می‌خوای آقاتو ببینی می‌تونیم بریم ملاقاتش!»
«نم نمی‌دونس کی گرفتنش، خیلی دوست داشتم اونو ببینم، قرار شد همون روز بریم ملاقاتش. فکر کردم حتما جایی نداشته بخوابه که دستگیرش کردن! خیلی سئوال داشتم که ازش پیرسم! بلاخره رفتیم ملاقات، وقتی اونو دیدم تازه فهمیدم که دیگه کاری ازش بر نمی‌آد، هی به نم می‌گفت: «به این سلام برسون به اون سلام برسون!»

خیلی ناراحتش شدم، گفتم:

«چقد این آجانا بهت زور می‌کن؟ چرا گرفتنت؟ چاقوتو چیکار کردی؟»

حسین یخچالی

آقام گفت:

«بد بیاری بود! رفیق نالوطی لوا داد! سعی کن رفیق لوطی داشته باشی!»
«ازش پرسیدم چه جوری زدی تو دلش؟»

گفت:

«خیلی راحت! خون جلو چشامو گرفته بود!»
«آره به خدا! خودش گفت! به آجانام همینو گفته بود، خون جلو چشاشو گرفته بود!»

«گفت وقتی خون جلو چشام رو گرفت، دیگه نه حاجی رو دیدم، نه کوچه رو! نه دستامو! یک هو دیدم دستام گرم شد! دوباره بردم عقب! بردم جلو! زدم! نمی دونستم کجا می زنم، فکر می کردم دارم برا امام حسین عمله گی می کنم!»

حسین سکوت کرد! پسرها از حرف های حسین یخچالی ترسیده بودند، یکی یکی از کنارش پراکنده شدند.

حسین در عالم هیروت، یکباره متوجه شد غیر از علی هیچ کس آنجا نمانده است!

علی هم غافلگیر شده بود. نمی دانست چه بگوید! جنازه مصطفی در ذهنش روی زمین غرق در خون بود، با سختی گفت: «جاکش، حقش بود، خیلی زورگو بوده، خب پدر تو هم از ناموسش دفاع کرده!»

پس از آن سکوت کرد، به پدر حسین فکر کرد، به حسین نگاه کرد با خودش گفت:

«پدرش معتاد و قاچاق فروش بوده، چاقو کشی هم کرده، مثل طیب!»

به یاد ماه محرم افتاد، دوست داشت دوباره آن پیرمرد دوره گرد را که پرده ای بر دیوار آویزان می کند و عکس تمام قاتلین حسین و خانواده اش را که به دستور مختار از آنها انتقام گرفته می شود را ببیند، دوست داشت یک بار صحنه ای از چاقوکشی و انتقام کشی را ببیند! وقتی در و همسایه ها گوسفندی را قربانی می کردند، نگاه کرده بود، سر بریدن گوسفند یا مرغی را دیده بود، وقتی خون از گلوی آنها فوران می زد، از فوران خون لذت می برد، اما وقتی شروع می کردند به دست و پا و یا پرو بال زدن، ناراحت می شد! فکر می کرد اگر آنها را زیر دست و پای خود نگاه ندارند، دوباره بلند می شوند و راه

می‌روند. از قصاب که حیوان را محکم نگاه می‌داشت تا تکان نخورد بدش می‌آمد، یکباره بی اراده گفت:

«شاید سرش دوباره به تنش بچسبه!»

حسین در رویای انتقام خون، فریاد، گرسنگی، بی پدری، فقر، بدون کلامی به نان خوردن مشغول بود، به علی نگاه کرد و پرسید:

«کی سرش دوباره به تنش بچسبد؟»

علی متوجه شد که صدایش را حسین شنیده است! گفت:

«وقتی سر گوسفند رو می‌برند، قصاب اونو سفت نیگه می‌داره، تا همه خوناش بره، اینقد روش می‌شینه که دیگه حرکت نکنه! همه وامی‌ستند تا جون کندنشو ببینن، بعد قصاب با کمک اونا، گوسفند رو که هنوز کمی حرکت داره، آویزون می‌کنه، پوستش را می‌کنه، شکمش رو باز می‌کنه. همه وامی‌ستن تا کار قصاب تموم شه، منتظر می‌شند تا گوسفند رو تیکه پاره کنند، شاید یه تیکه گوشت بگیرن. خیلی خوشحال می‌شن، فکر نمی‌کنن اون گوسفنده تا همین چند دقیقه پیش بع بع می‌کرد! راستی چرا وقتی مصطفی چاقو خورد، سعی نکرد بلند شه، کسی که اونو نیگه نداشته بود؟»

حسین چیزی نگفت، سکوت کرد، به سگ‌ها نزدیک شده بودند.

پیر مردی که از کنارشان در گذر بود، با دیدن نان زیر بغل حسین طلب تکه ای نان کرد، حسین گفت:

«این نونا اسم سگ خورده حرامه!»

مرد بدون توجه به حرف‌های حسین گفت:

«گرسنمه! کمی نون به من بده!»

حسین تکه ای نان به او داد و با سرعت به سمت سگ‌ها رفتند!

هنوز در فکر گوسفند و مصطفی بودند، سکوت برقرار بود. هر دو در پی پاسخ بودند! نمی‌دانستند چرا مصطفی بعد از چاقو خوردن از جای خود بلند نشده است! فقط می‌دانستند او مرده است، باید شسته شود، کفن پوش شود، آخوند بیاید، برایش دعا بخواند، جمعی بیایند گریه کنند، زیر تابوت را بگیرند، الله و اکبر بگویند، قبر کن او را داخل قبر قرار دهد و خاک بر او بریزند! علی یکباره با لکنت گفت:

«اگه با کفن شب بیاد در خونتون چیکار می‌کنید؟»

حسین یخچالی

حسین همیشه در کابوس همین لحظه را دیده بود، بیشتر اوقات تا نیمه های شب بیدار می ماند و به گونی در کلبه که گاهی با بادی ملایم تکان می خورد نگاه می کرد، سرش را زیر لحاف نگاه می داشت و دست هایش را پنهان می کرد، برای فرار از کابوس زیر لحاف امن ترین مکان بود، او با ترسی نهفته گفت: ننم همین رو می گه، شب تا نیمه شب بیدار می مونه، مواظب من هستش، دعا می خونه ولی تا حالا که نیومده! ننم می گه وقتی آدم رو می خواند خاک کنن یه سنگ می گذارن بالای سرش، می گه وقتی مردم قبر رو ترک می کنند، یکباره مرده زنده می شه، می خواد بلند شه از قبر بیاد بره دنبالشون، ولی سرش می خوره به اون سنگه، دوباره می میره!»

علی بشدت ترسیده بود، گفت:

«ولی مصطفی نمی تونه بلند شه! چون چارتا چاقو خورده!»

بعد سکوت بود، صدای سگ ها سکوت را شکست!

سگ های گرسنه به سویشان آمدند. آنها برای هرکدام تکه نانی به دوردست ها پرتاب کردند و هر سگی که به تکه نان می رسید آن را می بلعید، برخی به دیگران زور گوئی می کردند. مقدار نان کم بود، سعی کردند به هر یک تکه ای بدهند. زمان با صحبت در مورد سگ ها گذشت، در آخر هر دو با کله های پر از سؤال بدون کلامی به خانه رفتند!

در اوائل مهاجرت به تهران، علی فکر می کرد چون پدرش زمانی صاحب مال و منالی بوده، به خانواده های فقیر تعلق ندارند! اما بعد از این که در تهران با مردم کوچه و مدرسه آشنا شد، متوجه گردید او نیز به اکثریت مردمی تعلق دارد که در فقر زندگی می کنند.

در مدرسه همیشه به سرو وضع علی ایراد می گرفتند، مسخره اش می کردند، او با آنها درگیر می شد، کارشان به زدو خورد می کشید، کمتر روزی بود که بدون درگیری با بچه ها، به دفتر مدرسه فراخوانده نشود، همین مسائل موجب می شدند بعنوان کودک نا آرام تنبیه شود.

علی در آخر سال تحصیلی با بی میلی در صف طویل کلاس سومی ها به انتظار دریافت کارنامه ایستاده بود! تیغ آفتاب خرداد ماه سرهای تراشیده کودکان را داغ کرده بود، ناظم مدرسه زیر سایه سرگردان پرچم سه رنگ که سایه اش

فقط او را حفظ می‌کرد و با شیر و شمشیرش شاگردها را می‌ترسانید، ایستاده و نام کودکان را یکی پس از دیگری می‌خواند، کارنامه آنان را توزیع می‌کرد، با صدای بلند شاگردانی را که نمرات خوبی دریافت کرده بودند تشویق و کسان دیگر که نمرات کمتری داشتند را سرزنش و به آنان گوشزد می‌کرد که در سال آینده سعی نمایند نمره بهتری دریافت کنند.

شاگردها پس از دریافت کارنامه دوباره سر جای خود باز می‌گشتند و تا پایان توزیع کارنامه باید داخل صف می‌ایستادند.

وقتی او نام علی را خواند، پسر ها شروع به پچ و پچ کردند. علی بدون توجه به آنها، بدون عجله از صف خارج، به سمت اورفت، ناظم با پوزخندی گفت: «تن لشتو تکنون بده، راه رفتنت هم مثل درس خوندنته. صد بار بهت گفتم یقه این و اونو بگیر، مثل آدم بشین درس بخون، حالا کارنامه ردیو بگیر تا حالت جا بیاد!»

پوزخند ناظم و گفتن جمله «حالت جا بیاد!» موجب شد صف دانش آموزان از خنده چون بمب منفجر شود. هر یک از آنان متلکی بار علی کردند. علی شرمگینانه نگاهی به ناظم که هنوز لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت و بچه ها که منتظر عکس العمل او بودند، کرد، سر بزیر انداخت و آرام گفت: «چرا مثل سگ زوزه می‌کشید؟»

ناظم ضربه ای دیگر بر کتف او وارد کرد، او سرعت داخل صف شد. قیافه اش چنین نشان می داد که هیچ چیز او را ناراحت نمی‌کند، اما بر خلاف ظاهرش، او بشدت ناراحت بود. نمی‌خواست ناراحتی خود را به دیگران نشان دهد! او دو سال قبل هم مردود شده بود. آن زمان مثل همه هم‌کلاسی هایش، کارنامه کلاس دوم را دریافت کرد، نمی‌دانست رد است و یا قبول، کارنامه را بدون اینکه چروک کند و یا کثیف نماید با احتیاط به خانه برد.

مادرش مشغول نظافت خانه بود. علی با خوشحالی نزد مادرش رفت و کارنامه را به او نشان داد. عزت سواد خواندن و نوشتن نداشت، اما بخاطر تجربه اش، می‌توانست نمرات را بخواند و می‌دانست که اگر معدلی کمتر از ده باشد، مردود است. با دیدن معدل هشت در پائین کارنامه، بدون اینکه به او چیزی بگوید به باغ خانه رفت.

حسن در میان کرت انگورها باغبانی می‌کرد، علی منتظر بود تا ببیند بالاخره

حسین یخچالی

نتیجه عکس العمل پدر و مادرش به کارنامه چه می‌باشد؟ عزت کارنامه را بدست حسن داد.

حسن نگاهی به کارنامه کرد و زیر لب به عزت چیزی گفت. بعد با هم صحبتی کردند که علی آن از دور نمی‌توانست بشنود. عزت دوباره نزد علی آمد و گفت:

«بریم تو طویله! با گوساله بازی کنیم!»

علی از اینکه مادرش او را به طویله می‌برد تا با گوساله بازی کند خوشحال شد، دنبالش به راه افتاد.

گاو با گوساله اش مشغول نگاه کردن به آنها شدند. گاو بو، بو کرد! علی ادایش را در آورد، دستی به سر و گوش گوساله کشید! و گفت:

«ها؟ چی می‌خوای؟ شیر نخوردی؟ بیا کاه بخور!»

علی مشغول صحبت با گوساله بود، پدرش وارد طویله شد، مادرش بدون اینکه نشان بدهد از دست علی عصبانی و ناراحت است، با مهربانی به او گفت:

«دراز بکش روز زمین!»

علی تعجب کرد، مادرش هیچ وقت با او بازی نکرده بود. با خنده و شوخی کف طویله دراز کشید. علی کنجکاو بود بود نوع بازی را بشناسد!

وقتی علی دراز کشید، عزت دو پای خود را در اطراف پهلوی علی گذاشت، چهار زانو نشست پا های علی را میان دو لنگ خود در هوا نگاه داشت. در این لحظه حسن که تا آن موقع مشغول پر کردن توبره گاو بود، هر دو پای علی را با طناب به تخته ای بست.

وقتی پایش را با تخته بستند، به یاد فلک های مدرسه افتاد، تصمیم گرفت تقلا کند، تا شاید خود را نجات دهد، وقتی تقلا برای نجات خود را شروع کرد که دیگر اسیر و در بند شده بود، تقلایش دیگر سودی نداشت.

علی به مادرش امید های فراوانی داشت، هر زمان که مادرش زیر ضربات پدرش فریاد می‌زد، خود را میان آن دو می‌انداخت و چون سپری در مقابل ضربات پدرش قرار می‌گرفت، از این رو هرگز فکر نمی‌کرد مادرش نه تنها از او دفاع نمی‌کند، بلکه در فلک کردنش همکاری می‌کند.

علی از پدرش انتظار نداشت، این بار اول نبود که زیر تنبیه پدرش ناله و گریه می‌کرد، پدرش به او تفهیم کرده بود چون مو های سرش سیاه می‌باشند، به

نسل «عرب‌ها» تعلق دارد! او گفته بود که آنها وحشیانه به ایران حمله کرده و دمار از مردم ایران در آوردند!

علی بیاد آورد که پدرش گفته بود:

«تمامی بدبختی مردم ایران محصول حمله اعراب به ایران و سیدها می‌باشد! آنها حکومت ساسانی را سرنگون کردند، رنگ پوست تیره، رنگ موی سیاه و کوتاهی قد‌ها محصول نژاد عربین!»

برای علی روشن بود پوست تیره تر از دیگر خواهر و برادرهایش، موی سیاه و خصوصا اینکه عزت سید بود، دلائل کافی بر عرب بودنش بودند. همین علامت‌ها این‌ها کافی بودند تا پدرش انتقامی زهر آگین از نژاد عرب بگیرد!

همه این تخیلات و وقایع این چینی در ذهن علی شناور بودند، بیاد آورد پدرش یکبار به برادر بزرگش گفته بود:

«مرد ایرانی باید مثل رضا شاه باشد. رضا شاه به هر که نگاه می‌کرد، می‌رفت، خودش را می‌کشت. همین نگاه رو نادر شاهم داشت! چشمانی پر جذبه داشت! هیچ کس را نمی‌کشت! نگاهش می‌کرد، او خودش، خودش را می‌کشت! این عرب‌ها نسل ایرانی را خراب کردند، نژاد ایرانی موی بور دارد، چشمای عسلی و گاهی آبی! مثل نژاد آلمانی، آلمانیا هم ایرانی هستن! تو بچه‌های من اونا که موشون سیاهه عربین، اونها که موشون بوره ایرانی‌ن!»

علی ضمن دریافت ضربات چوب بر کف پای خود، شروع به جیغ و گریه کرد، در این حال بیاد فلک شدن هایش در مدرسه افتاد! ناظم مدرسه هر از چندگاهی بدون دلیل، بعد از پایان سرود شاهنشاهی و خواندن قرآن و بالا رفتن پرچم سه رنگ، او را فرا می‌خواند جلو شاگردان مدرسه و عبرت آنها، فلک می‌کرد.

وقتی علی را صدا می‌کرد، او باید خودش می‌رفت تا فراش مدرسه پاهایش را بوسیله تخته فلک بالا بگیرد تا ناظم چهار ضربه چوب بر کف پایش وارد کند. اگر داوطلبانه نمی‌رفت، فراش مدرسه به سوی او می‌آمد و او را از صف خارج و تا زیرپرچم سه رنگ می‌کشاند، در آنجا تخته فلک را به پاهایش می‌بست، علی ترجیح می‌داد خودش داوطلبانه برود و روی زمین دراز بکشد. یک روز بدلیل درد کف پاهایش نمی‌توانست درست راه برود، مادرش از او پرسید:

حسین یخچالی

«باز چیکار کردی که داری می‌لنگی؟»

علی هیچگاه از فلک شدن خود توسط ناظم مدرسه، با مادرش صحبت نکرده بود، فکر می‌کرد اگر به او بگوید حتما او هم او را تنبیه خواهد کرد! از این گذشته خیلی‌ها در مدرسه تنبیه می‌شدند و به پدر و مادرشان نمی‌گفتند. اما لنگیدنش باعث شد تا مادرش از او سؤال کند.

علی جریان فلک‌شدن خود در مدرسه را برای مادرش تعریف کرد. عزت پوزخندی زد و نگاهی به کف پای علی که سرخ شده بودند انداخت و گفت:

عیب نداره، خوب می‌شه!

علی از لبخند مادرش کمی ناراحت شد و پرسید:

مامان چرا می‌خندی؟

او ضمن اینکه شانه چوبی را به موی هایش می‌کشید تا وز آنها را صاف نماید، گفت:

«اونوقت که سیزده سالم بود، آقا گل محمدی می‌خواست منو بگیره، بعد فهمید منو دادن به آقات، خیلی ناراحت شد، حالا می‌خواد داغ دلی شو تو سر تو خالی کنه!»

علی زیر فلک مادر و پدرش فریاد می‌زد و چهره آقای گل محمدی را به خاطر آورد، اگر تعداد ضربات او بیشتر از پنج عدد نبود، اما تعداد ضربات این دو بر کف پایش از پنج تجاوز کرده بودند، بر شدت فریادهایش افزود. نه کسی صدایش را می‌شنید، نه کسی به فریادش می‌ریسد! او با به این سو و آن سو بردن پاهایش، سعی می‌نمود تا از گزند ضربات چوب در امان بماند، اما با تمام تلاشی که می‌کرد موفق نمی‌شد.

بالا رفتن و پائین آمدن چوب را هرگز نمی‌توانست ببیند. تنها از ضربات وارد آمده بر کف پاهایش می‌توانست بداند که ضربه ای وارد آمده است.

علی که از تقلا و جیغ و داد نتیجه ای نگرفت، از مادرش تقاضای کمک کرد. وارد آمدن ضربه های پی در پی بر کف پای علی منجر شده بود تا آثار سرخی و کبودی بر آنها هویدا شود.

مادرش یکباره به زبان آمد و گفت:

« بگو گوه خوردم!»

علی هنوز نمی‌دانست برای چه او را کتک می‌زنند؟ با صدائی پر از التماس و غم آلود گفت:

«مامان گوه خوردم! گوه خوردم!»

عزت مجدداً با پرخاش فریاد زد:

«بگو غلط کردم، بگو دیگه درس می‌خونم!»

علی با شنیدن این جمله، به کارنامه اش فکر کرد، سعی کرده بود آن را همانگونه که دریافت کرده بود به خانه بیاورد و به مادرش بدهد! دردناک فریاد زد:

«مامان غلط کردم! دیگه درس می‌خونم! قول میدم، قول میدم، دیگه درس می‌خونم، قول میدم دیگه درس بخونم!»

عزت قادر نبود پای علی را بالا نگاه دارد، با دیدن کف پاهایش دلش برایش سوخت، خطاب به حسن، فریاد زد:

«بسه دیگه!»

چوب فلک را رها ساخت، هر دو پای علی که بر اثر اصابت چوب سرخ و کبود شده بودند، چون تکه استخوان بر زمین افتادند. حسن گویا از زدن خسته نشده بود، چوب را بحالت ضربه زدن نگاه داشته و در جستجوی جایی از بدن علی بالا و پائین می‌برد!

عزت فریاد زد:

«می‌گم بسه مرتیکه بی همه چی!»

علی با شنیدن صدای مادرش که می‌گفت «بسسه! بسسه!» خوشحال شد و درحالی که از درد به خود می‌پیچید و گریه می‌کرد، سعی در رهایی پاهایش از بند فلک داشت، وقتی نتوانست طناب را از پای خود باز کند از مادرش خواست تا پای او را رها سازد. وقتی عزت مشغول باز کردن طناب بود، آخرین ضربه چوب حسن آگاهانه و یا نا آگاهانه بر دست عزت اصابت نمود. عزت با خشمی فراوان فریاد زد:

«مرتیکه عرق خور و شراب خور، بسه دیگه، کشتی اونو!»

حسن دیوانه وار مشغول یافتن جایی از اندام علی بود تا ضربه ای دیگر بر آن وارد نماید وقتی موفق نشد، با عصبانیت و خشونت گفت:

«همش تقصیر تو بیسواد و بیشعوره، بچه رو گه بار آوردی.»

حسین یخچالی

عزت درد ضربه چوب به دستش آزارش می‌داد، پرخاشگرانه گفت :
«تقصیر منه؟ یا تقصیر تو زن بازه؟ هیچ وقت فکر بچه ات نیستی ، فقط
می‌خوای بچه پس بندازی، دنبال زنای مردمی! پائین تکتو از همه چی بیشتر
دوست داری!»

حسن جملات همیشگی را برای تحقیرش تکرار کرد:
«از تو زن ایکیبری بچه درست کنم؟ آخوند زاده ی گدا! فکر کردی بابات امام
جمعه هستش آدم خویبه؟ همه می‌دونن که امام جمعه ها با خمس و ذکات
زندگی می‌کنن! کاری می‌کنم تا مثل بابات بری جلو مسجد چوب گدائی
دستت بگیری! سیدا همه نسل عربن.»

فحاشی ها رو به اوج گرفته بودند، علی باگریه و درد فراوان بر کف پاهایش با
کمک مادرش سینه خیز، از میان معرکه، از طویله بیرون رفت، خود را کشان
کشان از میان گرت های انگور و راه های باغ به اتاق نشیمن رساند.

متوجه شد خواهر کوچکترش از دور شاهد کتک خوردنش بوده است. وقتی
خود را به اتاق رسانید، خواهرش به او نزدیک شد، به پاهایش نگاه کرد، با
انگشت پاهای چرک و کبره بسته اش را لمس کرد، صورتش را بوسید، می‌خواست
کمکش کند، اما کاری از دستش بر نمی‌آمد قطرات اشکی از چشم هایش جاری
شد، صدای داد و هوار پدر و مادر می‌آمد، ترس از کتک کاری آنها داشت ترس
داشت که نکند مادر یا پدرش متوجه شوند که برای علی دلسوزی کرده است،
تند تند اشک هایش را پاک کرد و هراسان به باغ نگریست.

علی بی اراده به موهای بور دنیا خیره شد، از ناله کردن ایستاد، دقیقتر به
چشم و ابروی او نگاه کرد، بی اختیار درد را فراموش کرد، ایستاد، به سمت
دیوار کاه گلی خانه که آینه ای کوچک بر آن آویخته بود رفت، چهره اش را
درون آینه نگاه کرد، موها و ابروهای خود را برانداز کرد، به موهای بور و چشم
میشی خواهرش نگاه کرد! هر دو زیبا بودند، هر دو صاف بودند، هر دو می
درخشیدند!

درد کف پاها دو باره او را بر زمین نشانند، دراز کشید، صدای دنیا، ندای
مهربانی بود که او را آرامش داد.

حال دو سال از آن واقعه می‌گذشت، دوباره رد شده بود، احساس کرد، همین
دیروز او را به فلک بسته اند، فکر کرد:

«دو سال گذشت، درد پایم خوب شد، اما چیزی عوض نشده، رنگ مو هایم هنوز سیاهند، درس نمی خوانم، بازم رد شدم، هنوزم تو خونه دعواست، تازه فقیر هم شدیم، اون موقع کتک می خوردم، هنوزم کتک می خورم، اون موقع تو مدرسه منو اذیت نمی کردن حالا اذیت می کن. اینجا خوبیش اینه که دیگه اون باغ بزرگ نیست که هرچی داد بزنم کسی کمکم نکنه! تازه طویله هم نداریم که در طویله رو ببندن و کسی صدامو نشنوه، نه دیواری هست، نه درختی، یه داد بزنم حاج خانم می آد بالا، فکر نمی کنم اونا دیگه بتونن منو فلک کنن، اگه حاج خانم نباشه بلاخره یکی می آد بالا! اونا منو فلک نمی کنن! حتما آقام می آد با کمر بند منو می زنه، اونم نمی تونه زیاد بزنه چون داد و بیداد می کنم، یکی می آد کمک می کنه!»

بعد نگاهی به کارنامه اش کرد و آن را داخل کیف مدرسه اش چپاند. وقتی نزدیک خانه رسید از دیوار یخچال بالا رفت کنار دیوار نشست، انگار همه ناراحتی هایش را فراموش کرده بود، کیفش را کناری گذاشت و به اطراف نگاه کرد، دو باره به کیف نگاه کرد، و برای اینکه اطمینان پیدا کند که کارنامه داخل کیف است، آنرا بیرون آورد، دوباره با همان وضعیت داخل کیف چپانید. اشتهائی برای خوردن و نوشیدن نداشت، فکر کرد کسی در خانه منتظرش نیست و برایش دلتنگی نمی کند.

قسمت دوم:

کودکان کار!

کودکان کار!

به دور دست های خیالش نگریست، به کیف مدرسه اش نگاهی دوباره انداخت و یک باره بلند شد آن را با لگد به سوئی پرتاب کرد. با خود گفت:

«همه تقصیرا گردن همینه»

بعد یاد زمستان افتاد، دولا شد و کیف را از روی زمین برداشت! داستان خرید کیف را به یاد آورد، در ذهن خود مرور کرد، با خود گفت:

«اشتباه کردم، نباید تو رو بالگد می زدم، قبلا چقدر دستام سرد می شد؟ یخ می بست؟ تو سرما کتابمو می بردم، از وقتی تورو دارم، دستام دیگه سرد نشدن، تازه قبل از تو، وقتی بارون می اومد دفتر کتابام خیس می شدن، اونای دیگه وقتی با من جنگ کیف می کردن، کیفاشون قوی بودن، تو ولی زود دسته ات کند، خب یه چند روزی دسته نداشتی ولی بعد کفاش سر خوغمون دسته رو دوباره چسبوند، بهم گفت دیگه نباید جنگ کیف بکنی، خب منم نکردم!» کتاب و کیف و دفتر و کارنامه را از روی زمین جمع کرد، داخل آن گذاشت.

مدتی کنار دیوار نشست، بلند شد به این سو و آن سو رفت . دورتر ها کودکانی مشغول بازی بودند. با دقت بیشتری نگاه کرد، حسین یخچالی هم آنجا بود. او هم علی را دیده بود، صدایش کرد و بسویش آمد. با خوشحالی گفت:

«علی جیغیل مگه مدرسه نرفتی؟»

علی با در هم رفتگی پاسخ داد:

«چرا از مدرسه اومدم!»

قیافه و رفتار علی نشان می داد حوصله ی بازی و حرف زدن ندارد. اما حسین یخچالی با شیطنت او را هل داد و با خوشحالی شروع به فحش دادن به علی و جک های خنده دار کرد، آنقدر سر به سر علی گذاشت و دلکک بازی و ورجه و ورجه کرد، تا او هم خندید، مثل حسین شروع به جست و خیز نمود. همه مشکلات حل شده بودند. نه به رفوزگی اش فکر کرد و نه به تنبیه احتمالی از

حسین یخچالی

سوی خانواده. آنقدر به هوا پریدند و بازی کردند، که دیگر نای حرکت برای هیچ کدامشان باقی نماند، در گوشه ای نشستند.

حسین یخچالی گفت:

«از مدرسه بیرونم کردن. چون تو مدرسه بچه ها منو مسخره می کردن. همیشه دعوا بود! یه مشت بچه کونی جلو من ادا اطوار در می آوردن، منم نمی تونستم هیچی نگم، همیشه دعوا بود. یه بار زدم تو دماغ یه پسر فکلیه، خون زد بیرون، ناظم چارتا کشیده زد تو گوشم، گوشمو گرفت تا تو دفتر کشید، تو دفتر به من فحش خوار مادر داد، گفت:

«دستاتو بالا کن مادر جنده، رو یک پات وایستا، من همین جوری وایساده بودم، ناظم داشت پوشه ها رو زیرو رو می کرد. پوشه منو پیدا کرد، رو جلدش یه مهر زد، اومد جلوم، دو باره فحش مادر داد، یکی ام زد تو گوشم، بعد بم گفت:

«دستاتو بیار پائین».

«زل زده بودم بینم چی کار می کنه! پوشه رو زد زیر بغلم گفت:

«برو گم شو، دیگم اینجا پیدات نشه!»

رفتم خونه، نم نبود! رو پوشه رو نیگا کردم، با مهر زده بود:

«اخراج شد!»

پوشه رو تا کردم گذاشتم لای کتابا، از فرداش دیگه نرفتم، هر روز در می اومدم بیرون، می رفتم تو خیابونا، گرسنه بر می گشتم خونه، یه روز نم پرسید:

«چرا کتاب نمی بری مدرسه؟»

بعد فهمید! منم جریان رو تعریف کردم، پوشه رو ورداشت رفت مدرسه، ناظم بهش گفت:

«اخراج!»

نم ناراحت شد، هرچی داد و بیداد کرد فایده نداشت، رفت یه مدرسه دیگه اونا هم قبول نکردن. دیگه کسی اسممو ننوشت.

تو مدرسه کسی منو دوس نداشت، بد نام بودم. با خیلی از پسرای هم سن و حتی بزرگتر خودم دعوا و بزن بزن کردم، خیلی هاشون ازم کتک خوردن. علی با تعجب گفت:

«آره درسته، همین جوریم تو مدرسه برا منه، هرکی به من چیزی بگه یا باید جوابشو ندیم یا اینکه اگه جواب بدم تقصیرا می افته گردنم، خب منم نمی تونم چیزی نگم!»

حسین ادامه داد:

«خب اونا منو مسخره می کنن، چی کار باید می کردم؟ وایسم نیگاش کنم؟ دعوا که می شه وایستم کتک بخورم؟ نه این کار رو نمی کنم! اگه اول بزنی! بردی! کسی که مشت اول رو بخوره باخته! کسی که وایسته کتک بخوره خب معلومه که می بازه! تازه اگه کسی به کمک احتیاج داشت می رفتم کمکش! این بده؟ نه فکر نمی کنم بد باشه! اونائی که یه بچه کوچیکتر رو می زنن، بد کاری می کنن، خب من می رفتم کمک اون بچه کوچیکه! خلاصه اگه کسی بم زور نگه خب منم ساکتیم. بخاطر همین چیزا بود که از مدرسه بیرونم کردن! مادرم رفت ته بازار سلطانی یه مدرسه پیدا کرد. خواست اونجا اسممو بنویسه گفتن جا نداریم. حالا یک سال هستش مدرسه نرفتم، جائی اسممو نمی نویسن!».

بعد نگاه کرد به علی تا متوجه شود که او به حرف هایش گوش می کند؟ بی توجه به همه چیز ادامه داد:

«تازه کارکردن که بد نیس! می گن کار مال مرده، تو همین یخچال صغیراخیلی از بچه ها کار می کنن، خیلی ها از پنج سالگی کار می کنن، برا ننه هاشون کارمی کنن، برا اینکه خرج خوار مادرشونو دربی ارن. بعضی ها صب تا شب بایست تو کوره پزخونه کار کنن تا دو تومن دستشونو بگیره! همین ممد کچل و می بینی؟! تو کوره پز خونه کار می کنه! بیشتر این پسر ها که تو یخچال بازی می کنن کار می کنن، مدرسه نمی رن. همین علی درازه شاگرد طواف هستش، اوساش مریض شده اونم کار نداره، باید صبر کنه تا اوساش خوب بشه. اونم که محمد کچله، اوناهاش! می بینیش؟»

«نه کی رو می گی؟»

«همون که کنج دیوار نشسته به ما نیگا می کنه! تو کوره آجرپزی کار می کنه! باهاش حرف زدیم می گه کارش خوبه. ولی بد بخت خیلی کار می کنه!»

علی چند بار محمد را دیده بود، وقتی حسین در مورد محمد حرف می زد، خیلی دوستداشت بداند او چکار می کند. به حسین گفت:

حسین یخچالی

«می‌رم ازش یک کمی سؤال کنم ببینم چیکار می‌کنه.»
بعد بلند شد رفت پیش محمد که در گوشه ی دیوار نشسته بود. همه از او دوری می‌کردند. گوشه گیر بود، بخاطر سر کچلش، کسی با او بازی نمی‌کرد. موهای سرش را از ته تراشیده بودند، بر زخمهای سرش مواد سفید رنگ و در قسمت هائی زرد رنگ مثل زردچوبه زده بودند. رنگ صورتش پریده، صدایش لرزان و بشدت خجالتی بود. وقتی باکسی صحبت می‌کرد در چشم های مخاطب نگاه نمی‌کرد، به جاهای نا معلومی در دوردست ها خیره می‌شد. علی پرسید:

«چطوری کم پیدائی؟ کجائی چرا نمی‌ای این جا؟»
محمد با تعجب از اینکه علی با او صحبت می‌کند، گفت:
«سر کارم!»

«کجا کار می‌کنی؟»

محمد همانطور که چمباتمه زده، به دیوار تکیه داده و با دو تا دست زانو هایش را گرفته و چانه هایش را روی آنها گذاشته بود، چشمان سیاهش به دور دست ها خیره بودند، نگاهی سریع به علی انداخت و به سرعت به دوردست ها نگاه کرد، بالیخند تلخی گفت:

«تو کوره پز خونه!»

«چیکار می‌کنی اونجا؟»

«خب معلومه آجر می‌پزیم!»

«آجر پزی کار سختیه؟»

«آره کارم راحت نیس، زمینش خاک رسه، اول باید خاک از زمین بکنیم، با زَمّه بریم بریزیم یه جائی که قبلش صاف کردیم، اونجا یک کپه خاک درست کنیم، بعد وقتی که زیاد شد باید هر چی کلوخ هستش با بیل بزنیم خردش کنیم تا همه خاک بشن، وسط اونو یه گودی درس می‌کنیم، آب می‌ریزیم تو اون گودی، با بیل خاک و آب و قاطی می‌کنیم اینقدر با بیل خاک می‌بریزیم تو آبا تا دیگه آب نباشه، بعد حسابی آب و خاکو قاطی می‌کنیم، وقتی قاطی شد، باید پا بذاریم تو گل، اینقدر پا بزنیم که دیگه گلوله خاک نباشه، بعد با زَمّه ورمی داریم می‌بریم اون جائی که آفتابی هستش، یه چار گوش داریم که بش می‌گیم قالب، اونوو می‌ذاریم رو زمین صاف، بعد با دست از گل

ورمی داریم تو چارگو شو پر می کنم. باید همه جای چار گوش پر گل بشه، بعد گل تو چار گوشو صاف می کنیم، چار گوش روبا گل ور می داریم با سرعت بر می گردونیم. بعد چارگو شو یواش ور می داریم، یه جوری که خشتی که از چارگو شو درمیاد خراب نشه، روشو نیگا می کنیم، اگه ناصاف باشه، صافش می کنیم، باید قالبو بزارم کنار همون خشت، دوباره گل بریزیم توش، همین جوری باید کار کنیم، هی خشت بزنیم، هی خشت بزنیم، تا حاج رضا خوشش بیاد، وگر نه باید بیشتر اونجا بمونیم، کارکنیم.»

«چند نفرید؟ ناهار چی می خورید؟»

«ما پنج نفریم، خوبیش اینه که همه هم سنیم، تا ظهر باید کارکنیم، بعد حاج رضا که خیلی آدم دنیا داریه میاد کارارو نیگا می کنه، اگه راضی باشه داد می زنه می گه: «نماز خوندید؟» انگار می دونه ما همش داشتیم کار می کردیم! داد می زنه:

«برید نمازتو بخونید طولش ندید»

«مام از خدا، بلند می شیم، می ریم دم پیت آب، وضو می گیریم، می ریم تو یه جایی که سایه هستش و می ستم، نماز می خونیم. یک کم اگه طول بکشه، حاج رضا داد می زنه:

«اگه عمدا نمازو طول بدید پولی که می گیرید حرومه.»

«مام تند تند نماز و می خونیم، بعد می ریم سهمیه ناهارمون رو می گیریم یه تیکه نون و یه کمی پنیر هستش، ازش می گیریم، یک کمی آب از کوزه می ریزه برامون تو یه کاسه، باید یه جوری آبو بخوریم که به همه برسه، هنوز لقممون تموم نشده، می گه زود باشید، آفتاب پرید! لقمه هنوز تو دهنمون، باید شروع کنیم به کار.

دوباره خشت می زنیم، یه روز با گل کار می کنیم و یه روز باید اونا که خشک شدن رو یکی یکی جم کنیم مواظب باشیم که نشکنن، بریم توی کوره به ردیف بچینیم رو هم، باید درست بذاریم رو هم. حاج رضا هر کجا که خراب بشه میاد یکی می زنه تو سر ما، کاری نداره که کی خوب کار کرده و یا کی خوب کار نکرده، هر که دم دستش باشه یکی خورده، همش فحش خوار مادر می ده! می گه:

«خر اگه یه بار سرش به چارچوب طویله بخوره، دفه دوم سرشو می کشه

حسین یخچالی

پائین، شما کون گشادا، کی می‌خواید آدم بشید؟ کی می‌خواید یاد بگیرید
آجرا رو، رو هم بذارید؟»

اگه یه کمی یواش کار کنیم باز فحش می‌ده، می‌گه:

«این پولی که بهتون می‌دم حرومتون باشه! اگه اینجوری کار کنید از فردا
کسی دیگه رو می‌ارم.»

محمد کلوخی را که از روی زمین برداشته بود نگاه کرد و سعی نمود آن را با
انگشتانش خرد و پودر کند و در عین حال توضیح داد:

«خب راست می‌گه تا یکی رو بیرون می‌کنه، فرداش یکی دیگه رو می‌آره،
خب باید اونم پول در بی‌اره، چی بگم دیگه؟ کاره دیگه! هرچی کار می‌کنی
تموم نمی‌شه! تا ساعت شیش کار می‌کنم، وقتی می‌رسم خونه ساعت هشت
شبه! خب شب کمی می‌خوابم! راضی هستم، همین که رو زمین دراز می‌کشم
نم یه چیزی می‌ندازه روم خوابم می‌بره. صبح نم بیدارم می‌کنه، تندی
بلند می‌شم، می‌رم نماز می‌خونم، نم می‌گه اگه نماز بخونی سختیات کم
می‌شه، منم می‌خونم. بعد یه تیکه نون می‌ده دستم، تا سر خیابون غیائی
می‌دوم، نم می‌گه: خب این خودش یه ورزشه! سر خیابون غیائی یه جائی
قایم می‌شم!»

«واسه چی قایم می‌شی؟»

«درشکه چی منو نبینه! اگه ببینه می‌فهمه من وایستادم پشت درشکه سوار
بشم! وقتی که می‌خواد راه بی‌افته می‌رم پشتش سوار می‌شم، یارو شیره
ای هستش نمی‌تونه بفهمه پشتش سوار شدم، ولی بعضی وقتا با تسمه پرت
می‌کنه پشت کالسکه، تسمش خیلی دراز هستش، مخصوص همین کار درست
کرده، سرشم گره زده که هر کجا بخوره بسوزه، اگه تو چشم آدم بخوره کور
می‌شه! اگه نشه پشت درشکه رو بگیرم، باید بدوام! تا سر کار عرق از همه
جام راه افتاده، می‌رم از آبای بشکه که باش گل درست می‌کنیم می‌زنم تو
سرو صورتم.»

اوسام خودش تو دفترش کار می‌کنه اون دیر می‌اد، ولی حساب کتاب همه چیز
و داره، خب حقم داره اون به ما پول می‌ده، مام باید کار کنیم، کسی که پول
درمی‌اره باید کارکنه!»

«حالا چقدر پول می‌گیری»

«دو تومن، خب ناهارم می‌ده، ننم می‌گه خیلی خوبه، می‌گه کجا یه بچه ۸ ساله می‌تونه روزی دو تومن پول در بی‌اره؟ حاج ممد آدم متدینه والا به تو دو تومن نمی‌دن. وقتی ننم اینجوری می‌گه، خوب خوشحال می‌شم. وقتی پولو می‌دم دستش، انگاری دنیا روبش دادم.»

«پدرت چی کار می‌کنه؟»

«خیلی وقته مرده، تو کار عملگی بود، از داربست افتاد پائین با کله خورد رو سنگ همونجا مرد. حالا ننم مونده با من، اگه کار نکنم ننه مجبوره شوهر کنه، این برا من ننگه! همه می‌گن ببین یک پسر داره نتونسته ننه اش رو جم کنه. ننه م می‌گه:

«عزت مرد اینه که بتونه ناموس خودشو حفظ بکنه!»

«حالا از کار خسته نمی‌شی؟»

«نه چرا خسته بشم! ای! نیگاکن خستگی خوبه یا گشنگی؟ تازه هر روز صبح ننه می‌اد دادمی‌زنه که نون از کجا بیارم بدم تو بخوری؟ تو یه اتاق کوچیک زندگی می‌کنیم که فقط جای خواب من و ننم، همه اونا که تو حیاط ما زندگی می‌کنن خونه کوچیک دارن، خوبیش اینه که ماهی ده تومن بیشتر نمی‌دیم، ما گفتیم که شبا برق نمی‌خوایم رادیو ام نداریم، یه مستراح می‌ریم، اونم سعی می‌کنیم بیرون کارمون رو بکنیم، برای اینکه صاحبخونه همیشه فحش می‌ده، می‌گه باید بیشتر پول بدید، چاه پر می‌شه. ننم بهش گفته: «اصلا می‌دونی چیه ما دیگه اینجا مستراح نمی‌ریم»، من خودمو نیگه می‌دارم و میرم همین جا، صبح که می‌خوام برم سر کار میام تو همین یخچال خلوت هستش، کنار یه دیواری، کارم رو می‌کنم، ننم به من نمی‌گه کجا می‌ره، ولی فکر کنم شبا بلندمی‌شه یواشکی می‌ره مستراح تو خونه، یا اینکه صبا زود می‌اد تو یخچال یه جاهائی که خیلی خلوته کارشو می‌کنه.»

علی لباسهای ژنده خود را با لباس های کهنه و کثیف محمد مقایسه کرد، با خودش فکر کرد:

«روزی دو تومن می‌گیره لباساش از من بدتر هستش!»

حسین یخچالی داد زد:

«کجائی علی دارم با تو حرف می‌زنم.»

علی به خودش آمد، از کنار محمد بلند شد و بسوی حسین رفت، به او گفت:

حسین یخچالی

«امروز اصلاً حوصله ندارم، کارنامه ردی مو گرفتم، دفه قبل که رد شدم، کلی کتک خوردم، حالا می‌ترسیم برم خونه دوباره منو کتک بزنن.»
حسین او را دلداری داد و گفت:

فوقش می‌شی مثل ممد کچل، می‌ری سر کار!

بعد با ناراحتی از هم جدا شدند و هر یک بسوی خانه‌ی خود رفت. علی اصلاً تمایلی برای رفتن به خانه نداشت. به غروب آفتاب نگاه کرد، آفتاب هنوز از پشت ابرها سرک می‌کشید، رنگ‌های قرمز و ارغوانی‌اش جلوه‌ای زیبا به آسمان داده بودند، لکه‌های سیاه در صدد بودند که تمامی پیکر بی‌رمق او را بپوشانند، اما او قادر بود از روزنه‌های بشمار ابرها، بر تاریکی چیره شود. در یخچال دیگر کودکی دیده نمی‌شد.

تنها صدای سه نفر قمار باز از گوشه‌ای می‌آمد، علی دوست داشت برود و از نزدیک بازی قاپ را نگاه کند، اما سایه‌های ترس بر او چیره شده بودند، فشار خستگی، تشنگی و گرسنگی در هوای گرم، او را مجبور کردند با کیف کهنه به خانه رود. پدرش مثل همیشه در خانه نبود. مادرش که تمامی بعد از ظهر در انتظار علی نشسته بود، با تشر از او پرسید:

«کجا بودی تا این موقع شب؟ چرا الان اومدی خونه؟ باز رفتی پیش اون پسر لاته؟»

مهرداد برادر بزرگ‌ترش از بچه‌های مدرسه شنیده بود برادرش مردود شده است، با لبخندی زیرکانه گفت:

«رفوزه یک سر برو تو کوزه!»

علی منتظر کنایه برادرش نبود، بیاد حرف پدرش افتاد، گفته بود:

«تو عرب هستی، بچه‌هائی که موی بور دارند ایرانی هستند!»

مثل برق به موی سر مهرداد نگاه کرد و گفت:

«بدبخت تو که ایرانی هستی چرا کلاس چار دو سال رد شدی؟!»

عزت حواسش به کارهای دیگری مشغول بود، ولی با شنیدن کلمه رفوزه، یکباره از کوره در رفت و از جا بلند شد و رفت به سمت علی، چشم‌هایش گرد شده بودند، با حالتی جنون‌آمیز و چهره‌ای خشمناک با صدای گریه ماندی به او تشر زد، با نشان دادن انگشت سبابه شروع به تهدید نمود و گفت:
«رد شدی بدبخت؟ دو باره باید بری سر کلاس سوم بنشینی؟ خجالت نمی‌کشی

کلاس دومم ردشدی، این دفعه دیگه بجای بازی تو یخچال صغیرا باید بری سرکار، سر تا سرتابستون باید بری سرکار، باید بری سرکار تا حالیت بشه که بایددرس بخونی، می‌خوای بشی حسن چل؟ (منظورش شوهرش بود) بشی عرق خور و شراب خور و بد بخت بشی؟!»

علی منتظر عکس العمل شدیدتری از مادرش بود. وقتی او گفت:

«باید بری سرکار»، خیالش راحت شد.

پیروزمندانه به برادرش نگاه کرد، گویا در مسابقه ای پیروز شده باشد، با خود فکر کرد:

«دیدن با کتک نمی‌شه کاری کرد، حالا می‌خوان منو بفرستن سرکار، خب یه نونخورم کم.»

در همین فکر و خیال بود که مادرش به او نزدیک شد و در چشم هایش خیره نگاه کرد و گفت:

«برو بتمرگ، تا فردا بریم برات کار پیداکنم.»

اوگرسنه و تشنه، به سرعت به سوی توالت رفت و از آب تلمبه با بی میلی نوشید، بر بالینی که مادرش روی زمین پهن کرده بود دراز کشید، دستش را بر روی پیشانی گذاشت، به سقف خانه که در تاریکی فرو رفته بود خیره شد، به محمد کچل فکر کرد، به حسین یخچالی و دیگران که با سختی زندگی می‌کردند فکر کرد و با خود گفت:

«همه مثل من هستن، اونطرف تر یخچال آلونک ها چقدر بچه هستن، هیچ کدوم مدرسه نمی‌رن، همش تو یخچالن، یا می‌رن سرکار، حتی بعضیا آب تلمبه هم ندارن!»

«مثلا اون پیرزنه که بچه های کوچو رو جم می‌کنه با خودش می‌بره تو بازار، می‌گن کفشاشونو در می‌آره، لباساشون اگه یه کمی سالم هستن از تنشون در می‌آره، لباس کهنه و پاره تنشون می‌کنه، مثل گله سگ می‌ندازه جلو خودش، تازه یه ترکه هم تو دستش می‌گیره از پشت سرشون راه می‌ره، تو بازار داد می‌زنه:

«اینا یتیمن، اینا یسیرن، کمک کنید! این بچه ها همه «یتیمن»، «یسیرن» کمک کنین». هر روز می‌ره تو بازار سلطانی، حتما پول خوبی می‌گیره، نمی‌دونم، ولی فکر نمی‌کنم به ننه بابای اونا چیزی بده، شایدم بده؟ هی می‌ره جلو

حسین یخچالی

حجره ها، اونجاهائی که شلوغ هستش، خب ولی من می‌رم سر کار بلاخره یه جوری کار پیدا می‌کنم، نه پیش ممد کچل می‌رم، مثل اینکه باید خیلی کار کنم، ولی دوتومن خیلی پوله، می‌شه باهاش خیلی چیزا خرید، من کفشم پارس، ولی بلاخره یه کفش دارم، اگر مادرم بی سواد و بی‌کاره، ولی ما را دور هم جمع کرده، اینم خودش یه نعمتیه!»

بعد به یاد نان و غذا افتاد و با خود گفت:

«راستی او پسره که هر روز یه نصفه نون می‌آورد تو یخچال یه تیکم به من می‌داد امروز نیومد، کاش که امروز می‌ومد، اگه می‌ومد الان گشنه نمی‌خوابیدم، حتما قبول شده، یا رد شده، نه حتما رد شده ننه اش گفته حق نداری بری یخچال، همه ننه ها اینجوری هستن، ولی ننه حسین یخچالی اینجوری نیست، ولش کرده، هر کجا که می‌خواد می‌ره، شاید فکر کرده حسین می‌تونه نون دربیاره، حتما خیلی چدن جم کرده، همه چدنا رو فروخته،.....»

و پلکهایش میان هیاهوی بچه ها، خوبی ها و بدی های آنان در هم آویختند و چنان فرو رفتند که گوئی در هم تنیده شده و دیگر کسی قادر به جدا کردن شان نیست. وقتی چشم برهم گذاشت خواب دید، عروسکی با سه چرخه ای کوکی، بیسکوئیت بزرگی در دست دارد و از دیوار اتاق بالا می‌رود، علی چون دستش به او نمی‌رسید پرواز کرد، به عروسک رسید، و عروسک نیمی از بیسکوئیت خود را به او داد.

عزت طبق عادت همیشگی نماز صبح را خواند، با افکاری درهم به راه و چاره ای جهت جستجوی کار و بدست آوردن درآمدی برای تامین مخارج زندگی و کرایه خانه، به دیوار اتاق تکیه داد، سماور را روشن کرد، آب که جوش آمد، جای سیاه را داخل قوری چینی که از چند جا بند خورده بود، ریخت، برخاست و از خانه بیرون رفت، برای حسن نان سنگک خرید، بالای سر علی رفت و داد زد:

«علی بلند شو بریم!»

هنوز مزه بیسکوئیت رویائی در دهان علی بود که صدای مادرش را شنید! فراموش کرده بود که باید با مادرش دنبال کار برود. با تعجب پرسید:

«کجا؟»

«بلند شو چای سرد شد، نون و پنیرم هست بخور بریم تا یه کاری برات پیدا

کنم.»

علی غلتی زد تا باز هم در خواب رویائی فرو رود، اما جمله نان و پنیر او را سرعت از رختخواب بیرون کشید.

هوای خنک صبحگاهی و صدای جیک و جیک گنجشک ها که در اطراف مشغول رقص وشادی بودند با سرو صدای مردم در بیرون از خانه، پیام آور تلاشی سخت برای زندگی بودند.

دنیا با موهای بور کوتاه و صورتی گرد کنار علی نشسته و به حرکات علی نگاه می کرد، همینکه علی با عجله از جای بلند شد گفت :

«اگه بری سر کار می تونی برا خودت کفش بخری، مدرسه بری، کتاب، دفترچه، یه شلوارم بخری! نیگا کن اون همسایمون دوتا بچه داره می ره سر کار روزی بیست تومن کارمی کنه، اگه بری سر کار برا منم میتونی یه چیزائی بخری!»
علی به حرف های دنیا گوش می داد، ولی انگار که هیچ توجهی به او ندارد. از پله ها پائین دوید و میانه راه به حرف های خواهرش فکر کرد:

«یک جفت کفش بخرم، یک لباس که دیگه بچه ها مسخره ام نکنن، کتاب نو! چقدر خوب می شه!»

به مستراح رفت و کنار حوض دست و رویش راشست ، با آستین خشک کرد، سرعت بالا رفت و کنار سفره نشست و شروع به خوردن صبحانه کرد.

دنیا: « اگر کار کنی می تونی کفش بخری!»

علی احساس بزرگی کرد، با لبخندی به خواهرش گفت:

«آره می رم سر کار، باید کار کنم، پول جمع می کنم بعد می ریم خرید!»

رویای بهتر زندگی کردن و نا امیدی از پدر، فقر در نداشتن کفش و لباس، غذا دنیا را، به یال و کوپال نحیف علی بسته بود، علی دیگر خیلی قوی و پرتوان بود، همه چیز در دستان علی دیده می شد! دفتر، کتاب، لباس، کفش نو علی همه چیز داشت! فقط باید از خانه بیرون می رفت و آنها را با خود به خانه می آورد!

علی مفهوم داشتن کتاب و دفتر نو را می دانست، یاد دفتر های همکلاسی اش افتاد که موجب تحقیرش شده بودند، با خود فکر کرد ای کاش حداقل دفتر نو بم می داد! نگاهی به خواهرش انداخت و گفت:

«بدبخت فکر می کرد من گدا هستم، نمره پارالشم تو دفترش گذاشته بود

حسین یخچالی

تا هر وقت من نیگا کنم ناراحت بشم، منم جلو چشم خودش نم‌رشو ک‌ندم
پاره کردم، فکر کنم ناراحت شد، ولی به جهنم، حالا می‌رم سرکار صد‌تا از اون
دف‌ترا می‌خرم!»

دنیا متوجه حرف برادرش نشد و با شرمندگی گفت:
«می‌تونی برا منم دف‌تر بخری! اهان اون مبصرتونو میگی؟ حتما ننه باباش پول
دارن!»

«آره یه خودنویس لامی اوورده بود، از اون خودنویسا که بالاش پیچ داره می‌شه
با جوهر پرش کرد! هی از جیبش در می‌آورد، به من نیگاه می‌کرد! می‌خواستم
از دستش بگیرم بندازم زیر پام، خوردش کنم، هی جلو خودمو می‌گرفتم!»
«حالا برام می‌خری؟»

بعد با لبخند گفت:

«زود باش دیر می‌شه»

علی لقمه آخر را با زور به دهان چپانید و بر خاست .
عزت خود را از قبل آماده و پائین در انتظار علی ایستاده بود، با کمی آرامش
داد زد:

« علی تموم شد؟ خوردی؟ بدو! الان آفتاب می‌ک‌شه خودشو تو حیاط ، لنگ
ظهر می‌شه، دیگه کسی تو رو ورغی‌داره!
حاج خانم سر از اتاق بیرون آورد و گفت:
«من از دیشب دارم براش دعا می‌خونم!»

علی بسرعت کفش‌های لاستیکی سیاه رابه پا کرد و از پله‌ها پائین دوید.
دنیا هم دنبال او دوید و چند بار گفت:

«علی، مواظب خودش باش! پول گرفتی محکم بگیر تو دستت گم نشه!»

حاج خانم گفت: «دست علی به هم راهت!»

عزت چادر سفید گل‌دارش را بسر انداخت، موهای سیاه و پر پشتش از زیر آن
بیرون بود، دست راستش را از زیر چادر بیرون انداخته و جلو تر از علی حرکت
کرد. پس از طی کوچه، به نیش خیابان رسیدند. درست در نیش کوچه مغازه یخ
فروشی سیدباقر قرار داشت.

سید باقر با چهره‌ای لاغر، پیکری در هم کوفته، خمیده، موهای سر و صورتش
را از ته تراشیده بودند، هر از چندگاهی سلمانی دوره گرد نزد او می‌آمد و او سر

و صورتش را بدست او می‌سپرد، لباس هایش همان لباس هائی بود که علی چند هفته پیش و پیشتر ها بر تن او دیده بود. هیچگاه آنها را نه می‌شست و نه عوض می‌کرد، حدودا هفتاد ساله بنظر می‌رسید.

لاغری و بلندی قدش موجب شده بود که بچه های محل او را «سد باقر جو» صدا کنند. چندین بار علی هم در کنار آنها، وی را باهمین نام صدا و مسخره کرده بود.

عزت به علی گفت:

«بریم از سد باقر بپرسیم ببینیم شاگرد می‌خواد یا نه؟»

علی چند روز پیش را به خاطر آورد که پدرش یک ریال به او داد تا از سیدباقر یخ بخرد. علی یک ریالی رابه او داد و از او طلب یخ کرد. سید باقر یک قطعه یخ به او داد، علی نگاهی به یخ کرد و گفت:

«سد باقر، این تا خونه برسم همش آب می‌شه!»

سید باقر با اخم تکه یخ دیگری را که نمی‌توانست بفروشد، به او داد، علی نه آنچنان راضی، به خانه بازگشت. مواقعی که او همراه که با دیگران سید باقر را مورد تمسخر قرار داده بود، بیشتر موجب شدند که تردید نماید و وارد مغازه شود!

اما تا علی بخواهد فکر کند که آیا داخل مغازه شوند و یا نه ، عزت علی را داخل مغازه برد.

مغازه بیشتر شبیه گاراژ بود. کرکره مغازه توسط تیرکی در کنار چهار چوبه درگاهی، بالا نگاه داشته شده بود. بوی گند نا، تریاک سوخته، و ادرار از زمین خاکی و نمناک مغازه به مشام می‌رسید. لوازم مختلفی مثل ماهی تابه و قابلمه های سیاه از جنس روی، کاسه مشکاتی دسته دار، از دیوار مغازه آویزان بودند. دیوار ها سیاه بودند. سقف مغازه با حصیر ها و شاخه درخت بر روی تیرک ها پوشیده شده بود، در گوشه مغازه بشکه ای آب قرار داشت که رویش با تخته ای پوشانده شده بود. وجود یک یقلوی بر روی تخته نشان می داد که سید باقر مایحتاج خود را از آن تامین می‌کند، در پشت بشکه تکه ای حلبی از جنس کرکره مغازه، حایلی شده بود بین رختخواب و لحاف مندرس او با مغازه! هر کس وارد مغازه می‌شد می‌توانست گوشه ای از آن را ببیند و متوجه شود که او شب ها هم در همین مکان بیتوته می‌کند. با کمی دقت وجود

حسین یخچالی

منقل، مقداری ذغال و انبر و باد بزن حصیری را می‌شد در آنجامشاهده کرد. از وافور خبری نبود. گویا بساط مربوطه را در جای امن تری پنهان کرده بود. سید باقر تا آنها را دید، علی را به خاطر آورد و گفت:

« یخ نداریم، دارم می‌رم یخ بیارم.»

عزت چادرش را روی شانه‌ها رها ساخته، موهایش کاملاً آزاد بودند، با صدای آرامی گفت:

« سید باقر سلام!»

سید باقر با دیدن موی افشان عزت کمی حالی به حالی شد و با لکنت گفت:

«سلام آبجی، هنوز یخ نیومده!»

عزت لبخند ملیحی به سید باقر تحویل داد و گفت:

«نه سید باقر، ما یخ نمی‌خوایم، این پسر من هستش.»

سید باقر نگاه بی‌اعتنائی به علی کرد!

عزت با قیافه‌ای مهربان و ملتمسانه ادامه داد:

«علی خیلی زرنگه، همه کار می‌کنه، زمین جارو می‌کنه، داد می‌زنه، آب

می‌پاشه، خلاصه می‌تونه خیلی بهت کمک کنه!»

سید باقر با دهان بی‌دندان و ابروهای ژولیده و بلند که روی چشم هایش

دویده بودند، نگاهی دو باره به علی کرد و گفت:

همشیره حرف شما رو چشم ولی من درآمدی ندارم!

عزت از رو نرفت و با لبخند دیگری گفت:

« ولی حداقل می‌تونم کمتر کار کنی!»

سید باقر که قر و قمیش عزت را دید، کمی کوتاه آمد و دو باره به علی نگاه

کرد و گفت:

«پسر! این خر منه!»

با اشاره به خرش که در کنار دیوار دکان مشغول کاه جویدن بود، گفت:

« من هر روز سوارش می‌شم، می‌رم یخچال یخ می‌آرم اینجا می‌فروشم! یه

بار با خودم می‌برمت باید یادگیری، بزبون بسته راه رو خودش می‌دونه، تو

فقط موقع رفتن سوارش می‌شی، هیچکاری نمی‌کنی، اون می‌ره تا خود یخچال

، راهو بلده.»

علی که با شرم کودکانه‌ای به سید باقر نگاه می‌کرد، بی‌اختیار به یاد معلم

ریاضی اش افتاد، او هم صورتی کشیده ولی قدی کوتاهتر از سید باقر داشت .
وقتی به علی نگاه می کرد، علی پوزخند می زد، از علی می پرسید:
«چیز خنده داری دیده ای»

علی می گفت :

«نه به ابولفضل!»

معلم گوش او را می گرفت و می پرسید:

«پس به عمه ات می خندی؟»

علی وقتی او را می دید نمی توانست جلو خنده خود را بگیرد، همیشه معلم
گوش او را می گرفت و همان پاسخ را از علی می شنید!

یکبار یکی از بچه ها علت خنده علی را از او پرسید ، علی در پاسخ گفت:

« اخه مثل نی قلیون می مونه!»

به سرعت نام نی قلیان بین همه شاگرد های کلاس پخش شد. از آن روز آن
معلم نی قلیان نامیده شد، هر موقع کسی نام نی قلیان را می آورد همه شروع
می کردند به خندیدن. معلم مربوطه روزی متوجه شد که علی این نام را
برایش انتخاب کرده است. این مساله یکی از بزرگترین مشکلات علی شده بود
،به همین جهت تنبیه شد، نمره اخلاق او موجب گردید در دیگر درس هایش
نیز نمرات خرابی دریافت کند.

وقتی سید باقر در مورد خر صحبت می کرد علی در عالم هیروت بود:

«دلیل ردی ام مبصر کلاس بود، می خواص بگه آدم دلسوزیه! بدون اینکه به من
بگه برام دوازده قرون از بچه ها جمع کرده بود تا بتونم جوراب بخرم! خب
منم خجالت می کشیدم با اون پول جوراب بخرم، وقتی جورابا رو پا می کردم
همه پیچ و پیچ می کردن، خودم می دونستم چرا پیچ و پیچ می کنن، دوس
نداشتم جلو بچه ها برم سر کلاس. تازه پولو به منم نداد، داد به معلم، معلم
با افتخار اسم اون رو تو کلاس خوند، بعد به بچه ها گفت برا مبصر دست
بزنید، همه برا مبصر دست زدن. کارش خوب بود، ولی من چه گناهی کرده
بودم؟ نمی خواستم جلو بچه ها خیط بشم! دوست نداشتم یکی به جورابام
نیگا کنه، یا یکی به دفترازم نیگاه کنه، اونم دفترازی سال قبل اونو.

این برام شده بود ناراحتی، هر وقت مبصر رو می دیدم انگار دشمنمو می
دیدم، خب معلوم بود منم باهاش لج بازی می کردم، اذیتش می کردم، اول

حسین یخچالی

چیزی نگفت. وقتی چیزی نمی‌گفت خیلی حرصم در می‌آورد! نمی‌دونستم همکلاسیام از این کارا خوششون نمی‌آد.

این حرفا حالیم نبود، فقط به این فکر می‌کردم که از اون بدم می‌آید، بچه‌ها می‌گفتن این که این همه به تو خوبی کرده، چرا اذیتش می‌کنی؟ فکر می‌کردم اونام پشت مبصر رو دارن! آخرش کار به کتک کاری کشید! همه گفتن من لاتم! هیچ کس ازم خوشش نمی‌آورد، می‌خواستم بهشون بگم اگه درس خوب نیست ولی می‌تونم کارای خیلی سختی بکنم، کارائیکه کلاس ششمی ها هم نمی‌تونن بکنن!»

به یاد شیرین کاری هائی افتاد که او با آنها می‌خواست تا خود را مطرح کند، که در اکثر مواقع موجب می‌شد خودش را زخمی نماید!

سید باقر تمامی رمز و رموز سوار شدن به خر و هدایت آنرا از خرید یخ گرفته تا وظائفی را که او در مغازه باید انجام دهد را توضیح داده بود، در آخر با ناباوری به اینکه آیا علی اصلا می‌تواند این کار را انجام دهد، گفت:

«خب اگر خوب کار کنه روزی یک تومان می‌گیره. حالا داد بزن، داد زدن رو که خوب بلدی! این جوری داد بزن!»

بعد با دهان بی دندان فریاد زد:

«یخ بلوری داریم، دلتو حال می‌آره!»

به علی گفت:

«حالا بیا اینجا داد بزن! ببینم بلدی؟»

علی گفت: «آخه یخ نیست!»

سید باقر گفت:

«کور که نیستم، باید تمرین کنی، انگاری یخ هست!»

علی نگاهی به مردم انداخت که از پیاده رو می‌گذشتند و با تمام قدرت فریاد زد:

«یخ بلوری داریم! دلت رو جا می‌آره!»

«خب حالا برو فردا ساعت ۱۰ بیا! اگر این کار رو کنی و جلو مغازه رو آب و

جارو کنی روزی یک تومن بت می‌دم!»

عزت کمی قرشمه آمد و به سید باقر گفت:

«آ سد باقر حالا اولش یه تومن خوبه ولی بعد زیاد می‌شه، مگه نه؟»

سید باقر نگاهی به موهای عزت کرد و انگار خجالت بکشد که به سینه های ورقلمبیده اونگاه کند، سرش را پائین انداخت و گفت:

«خب آبجی بایس چند روزی کار کنه!»

بعد از دقایقی علی و عزت با خوش حالی به سوی خانه رفتند.

علی سر از پا نمی شناخت، پول آور شده بود، آنچه را که آرزو می کرد می توانست بدست آورد! کفش بخرد، لباس و دفتر کتاب بخرد، مدرسه برود و دیگر خجالت نکشد، چند بار برای دنیا تعریف کرد چگونه برای یخیکه وجود نداشت داد زده است. بعد هر دو کرکر خندیدند، ذوق زده بودند، چشم هایشان به ستارگانی می ماند که بر پشت بام های موزائیکی می تابید تا متمولین زیر تابش مهتاب و چراغ های گرد سوز دور سفره رنگین بنشینند و از شوق مزه گس شراب سرخ و شنگولی پس از آن، با هم بگویند و بخندند. شادی این لحظه آنها در غیاب با آنان هراتب واقعی تر بود، شادی ای که سخت بدست آمده باشد، شادی واقعی است، چیز دیگری به همراه ندارد، نه دروغ، نه دزدی، نه هیچ چیز دیگری به همراه ندارد، فقط شادی و خنده بود، وقتی دیگر نخندیدند، خاطره خنده برایشان ماند. از شوق یافتن کار متوجه نشدند چه ساعتی باید بخوابند و چه ساعتی باید از خواب بیدار شوند!

فردا ساعت ۱۰ صبح علی به مغازه سید باقر رسید. سید باقر هم آماده بود که با خرحرکت کند، علی باید پیاده دنبال خر و سید باقر می رفت، چهار چشمی نگاه می کرد تا یاد بگیرد سید باقر چه می کند. او با پاشنه پاهایش به هر دو طرف خر می کوبید، پاچه های شلوار سیاه و گشاد سید باقر تا زیر زانو هایش بالا رفته بودند، گیوه های سیاه و چرکین، پاهای کپره بسته اش رابیشتر به نمایش گذاشته بودند، هر از چند گاهی آنها را از سمت جلو بالا می برد تا گیوه هایش از پایش نیفتند! در این حال دوباره به شکم خر بی نوا می کوبید و به او نهیب می زد:

«برو سگ مذهب، برو بزبون نفهم، برو تو که یونجت رو خوردی!»

علی با خودش فکر کرد:

«اگه این شیره ای هستش، چرا اینقد زرنغه؟ فکر کنم هفتاد سال خیلی زیاده!

یعنی من شصت سال دیگه می شم مثل این؟!»

علی گاهی می دوید و گاهی آهسته می رفت. تا پس از یکساعت پیاده روی

حسین یخچالی

بالاخره به دروازه دولاب رسیدند.

«اینجا رو می‌بینی؟ از این میریم تو زیر زمین، باید از خر پیاده شی بری جلوش، نیگا کن باید افسار خررو اینجوری بگیری، دستت زیر دهنه خر باشه، خودت باید جلو بری، او دنبالت می‌آد، یک کمی اینجا گوده، آب بارون تو زمستون اینجا یخ می‌بنده، همه یخا رو از جاهای دیگه می‌آرن اینجا می‌ریزن رو هم، جم می‌شه، اون پائین تو یه زیر زمین بزرگ پر یخ هستش، همه اون زحمتا رو می‌کشن که حالا بفروشن، اونجا که حاج آقا وایستاده، باید بری اونجا!»

بعد به علی گفت:

«این یارو که داره می‌آد طرف ما، مواجب بگیر حاجی هستش، می‌دونه که من چقد یخ می‌خوام، می‌آی پیش اون، پول یخو خودم به حاجی می‌دم»
مردی قوی هیکل که لباس ژنده ای به تن داشت، با کلنگی در دست، به سوی آنها آمد!

«سید این کیه دیگه؟ نوکر از این بهتر پیدا نکردی؟»

«شرو ورنگو کارتو بکن! یه آدم بخوام بیارم به خاطر چندرغاز یخ، دیگه باید خودم سرم رو بذارم رو زمین می‌رم»

«الاغ رو بیار اینجا! بعد شروع کرد به شکستن یخ، در تکه های بزرگ نزدیک به پانزده کیلوئی، آنها را روی قبان گذاشت، بیشتر از صدو پنجاه کیلو بود، به سید باقر اشاره کرد گفت: «کمی چربش کردم!»

سید باقر سکه ای به دست او داد گفت :

«پسر بجم، کمک کن یخا رو توی خورجین جا کنیم، این دو تا گونی از دو طرف خر باید آویزون بشه، بعد باید یخا رو بندازی توی این خورجینا، تو باید هر دو طرف رو یه اندازه یخ بریزی وگر نه حیوان زبون بسته نمی‌تونه اونا رو با خودش ببره! از یه طرف لیز می‌خوره همه از خورجینا می‌افتن پائین! اگه دستاتم یخ می‌کنه بهتره بمونی پیش مامانت. اگه می‌خوای کار کنی از این ادا اطوارا نباید در بیاری.»

علی دست هایش را یک بار دیگر ها و کرد! یاد گرفته بود که باید به هم بساید تا کمی گرم شوند، ولی انگار سرما درون استخوان هایش رفته بود. چاره ای نداشت جز اینکه ادامه دهد.

سید باقر دوباره داد زد:

«پسر بجمب این که می‌شه کار! خواب رفتی، حواست رو جم کن! دیشب حتما تا ساعت یکو دو تو کوچه علاف بودی؟»

بعد داد زد:

«حاج رمزون یخ ما حاضر شد، این پسره یخوده ناوارده، تازه از شهرستون اومده، چیزی حالیش نیست، فردا می فرستمش با خرم این جا، خرم خودش می‌دونه که چطوری بیاد، این پسره باهاش می‌آد که کسی یخ‌ها رو بین راه ندزده! ولی از اون داهاتیای قوی هستش!»

حاج رمزون نگاهی به علی کرد و به سید باقر گفت:

«سد باقر تو این یه وجبی رومی‌گی قوی؟ خود دانی!»

سید باقر با نگاهی به علی، به یاد موهای افشان عزت افتاد و در دل گفت:

«چطور گول موهاشو خوردم، حالا که چی؟ فکر می‌کنی میاد یه دستی به سرو روم می‌کشه، نه بابا جندس، پول می‌خواد، یکی رو می‌خواد یه پول بده، خب اگه بچه زرنگی بود، بد نبود که، روزی یه تومن می‌دادم، دیگه این همه راهو نمی‌اومدم، ولش کن ببینم چی می‌شه، اگه فردا نتونه، یکی می‌زنم در کونش بره، حالا ننش بی‌آد، هی موهاشو به من نشون بده!»

بعد رو کرد به علی گفت:

«گوشت به من باشه، اونو ولش کن، سر گونی رو بگیر لامذهب هر طرف باید حدودا هفتادو پنج کیلو یخ باشه، اینور سبکتر هستش باید یکمی بزاریم روش.»

سید باقر یک تکه یخ چند کیلوئی از طرف علی برداشت و گذاشت طرف خودش، باید همیشه مواظب باشی لنگر ندازه، یه طرف پائین نره، اولش اگه یه کمی پائین باشه، یواش یواش میره پائین، ترازو دیدی که یخا رو چه جوری می‌کشم؟ سنگ یه کیلو رو که می‌ذارم باید باندازه یک کیلو ام یخ تو یه کفه دیگه بذارم، تازمانی که یک کیلو یخ نباشه، کفه سنگ ترازو یا بالاست یا پائینه، اینم همینجوری هستش! الان خوب شد، بین دوطرف یه ردیف هستن، باید بری از جلو نیگا کنی، با چشمت می‌فهمی؟»

اگه یه خورده راه رفتی دیدی یه طرف بالاست یه طرف پائینه، اون طرفی که پائین هستش رو یه کمی بالا می‌کشی خودش دوباره درست می‌شه»

حسین یخچالی

بعد پنج تومن پول یخ را پرداخت و به حاج رمزون دوباره سفارش علی را کرد. خر آماده برای بازگشت شده بود. سید باقر در بین راه شروع به تعریف از خاطرات دوران کودکی اش کرد:

«از فردا باید از این مسخره بازی دست ورداری، به کار فکر کن. این که چیزی نیست، وقتی بچه بودم، وسط زمستون تو باغ پدر بزرگم مجبورم کردند چند ساعت تو برفا با یه زیرشلواری، وایسم، گفته بودن تکون نخورم، دیگه داشتم یخ می‌بستم، منم از پنجره اُورد تو، شده بودم یه تیکه چوب خشک، یخ زده بودم، نگاه کن، این انگشتمو ببین، اینو بریدن، از اون روز به بعد انگشتم شروع کرد به درد کردن! اینقد درد می‌کرد که نگو! از درد داشتم می‌مردم، چند روز بعدش حکیم باشی انگشتمو قطع کرد! حالا تو برا یه تیکه یخ عزا گرفتی؟ وقتی هم سن و سال تو بودم، هر روز پدرم منو صدا می‌کرد و با کف دستش می‌کوبید رو شونم، وقتی از رو شونم خاک بلند می‌شد یکی می‌زد تو سرم. می‌گفت بد بخت تو هنوز مرد نشدی! چند سال بعدش که هی کار کردم، دیگه یخورده هیکل گرفته بودم، یک روز رفتم عملگی، باید یه انبار قدیمی رو با کلنگ خراب می‌کردم. اول سقب اونجا رو خراب کردم، بعد دیوارا رو، خاک همینجوری می‌ریخت توسرم، نه آبی بود و نه هیچی تا ساعت شیش بعد از ظهر طول کشید. یعنی دوازده ساعتی یکسره کار کردم، تا کارم تموم شد. می‌دوننی چقدر به من داد؟ دو قرون! خب اون موقع دوقرون خوب بود. ولی از سر و صورتم خاک می‌بارید، عمدا خاکا رو از سرو روم پاک نکردم، رسیدم در خونه، پدرم اونجا دم در رو یه تیکه سنگ نشسته بود، تا منو دید با خوشحالی صدام کرد و گفت:

«سد باقر، بیا اینجا ببینم!»

«دیگه نای را رفتن نداشتم، منتظر بودم ببینم پدرم چی می‌گه خب با یه خلوار خاک اومده بودم در خونه، حالا دیگه انتظار نداشتم دو باره بم بگه هنوز مرد نشدی! لب و لوچه پدرم از هم شکفته شده بود، فهمیدم چرا منو صدامی‌کنه! خب برا همین بود که وقتی کار تموم شد خودمو نتکونده بودم، آرزو داشتم فقط یه دفه زننه تو سرم، دوست داشتم یه بارم که شده، بم بگه آفرین تو یه مرد هستی، برا همین یک کلمه دلم کباب بود! اون روز از یه طرف از پدرم بدم می‌اومد که چرا فقط وقتی کار کرده باشم منو دوست

داره، از یک طرف دیگه خوشحال بودم که دیگه پس گردنی نمی‌خورم، چون می‌دونستم اگه بزنه رو شونم خاک از پشتم بلند می‌شه! رفتم جلو سلام کردم!

«بیا جلو تر ببینم! ها ها ها ها! مثل اینکه داری آدم می‌شی! بیا، بیا جلو، جلو کنار دستم که دستم بهت برسه!»

سید باقر حالا سُک خر را در مشت می‌فشرد و گاهی به خر غرو لند می‌زد، با لبان در هم رفته خود خطاب به خر می‌گفت:

«راه برو لامذهب، هین! نج، نج، هین، لامذهب، نج نج،»

بعد ادامه داد:

«آره لبام پر خنده بود، می‌ترسیدم بخندم بگه مگه دختر شدی؟! سعی کردم قیافه بگیرم! جلو خنده و یاگرمو بگیرم! اگه گریه می‌کردم حتما یکی می‌زد تو گوشم، می‌گفت: «دیگه نشون دادی که مرد نیستی»، تو لبام یه خنده مرده داشتم! بین خنده و گریه، لبام نمی‌دونستن چی کار کنن! رفتم جلو دستش!

یکی زد روی شونم، خاک از روی شونم بلند شد، همین جوری که خاک رو هوا بود انگاری دارم تو بهشت راه می‌رم، تو گردو خاکا داشتم شنا می‌کردم، گردو خاکی که همه روز تو گلوم رفته بودن منو آزار می‌دادن، ولی این گردو خاک را انگار پر از عطر کرده بودن، هوای خس و خالص بودن، هیچ وقت تو عمرم اونجوری خوشحال نبودم، دلم می‌خواست هر چی خاک تو دنیاست بیان برن تو لباسم تا هر وقت پدرم رو شونم می‌زنه خاک بلند شه. پدرم با خوشحالی یکی دیگه زد روشونم و گفت:

«حالا می‌شه بهت گفت مرد! الان ۱۳ سالته! موقع زن گرفتنته!»

اینو که گفت، اصلا یه انقلاب شده بود، یک هو شدم مرد، یک چیزی توی شلوارم تکون خورد! راستی تو چند سالته؟»

«من داره می‌شه ده سالم!»

«خب هنوز زوده برات، خلاصه رفتم مستراح دولم رو ن نگاه کردم، راغ شده بود، مگه می‌شه با این وضعی که داشتم زن بگیرم؟ خب پدرم بود دیگه! فکر کردم حتما می‌تونم! آره چون او می‌گه می‌تونم زن بگیرم! از اون روز به بعد همه فکرم رفت برا زن گرفتن، حالا کی رو باید می‌گرفتم؟»

چند روزی فکر این بودم که کی رو بگیرم؟ هرچی دختر درو همسایه بودن نیگا می‌کردم همه سرشون رو برمی‌گردوندن یا اصلا نیگا نمی‌کردن، انگار این لامذهب دست از سرم ور نمی‌داشت! تا یک دختر می‌دیدم حالا هر چی دختر، زن، پیر زن، این لامذهب راغ می‌شد. من که اجازه نداشتم انتخاب کنم، یه روز وقتی رفتم تو هشتی، نم صدام کرد. مزد کارم رو بهش دادم. نم هرکجا می‌رفت می‌گفت: الهی بمیرم براش، پسرم قند عسلم حالا دیگه موقع زن گرفتنش!

گفت: با دختر عمو باید ازدواج کنی!

گفتم: اون که لی لی بازیم بلد نیست!

نم گفت: چیکار به لی لی بازیش داری، باید یه زنی بگیری که بتونی ادارش کنی، رو حرفت حرف نزنه، یکهو رفتن دنبال دختر عموم! پدرم با عموم حرف زد، انگار عقد ما رو تو آسمونا خونده‌بودن. نمی‌دونم کی و کجا ولی یه باره بمن زن دادن اونم کی رو؟ دختر عموم که ۸ سالش بود! گفتن هنوز موقش نرسیده که شما عروسی کنید! یک سالی ما رو عقد نگه داشتن، قبل از اون با هم بازی می‌کردیم، تو حیاط لی لی بازی می‌کردیم! یقل دوقل بازی می‌کردیم، گرگم به هوا بازی می‌کردیم، از وقتی که عقد شدیم یک هو غیبش زد! هر وقت می‌رفتیم خنوشون یا اونا می‌اومدن خونه ما، یک نفر از

فامیل ها هوای ما رو داشت که نکنه به هم نیگا کنیم! بعدیک سال بلاخره عروسی مفصلی برامون گرفتن! کلی پول جمع شد. از پول به ما چیزی ندادن، می‌گفتن شما بچه هستید، نمی‌دونید با پول چیکار کنید! برا زن گرفتن مرد بودم براخرج کردن بچه! خلاصه ما شدیم زن و شوهر، تو همون اتاقی که ننه و بابا می‌خوابیدن ماهم می‌خوابیدیم! همون شب اول فقط تونستم بکارتشو وردارم، چون زن عموم می‌خواست مدرک داشته باشه که دخترش دست نخورده بوده! اون هم تا خواستم کاری کنم، عروس خانم جیغ زد و همه ریختند تو اتاق دستمال آوردن تا خونی را که اصلا من ندیدم وردارن، مادرم می‌گفت فکر کنم با تیغ دست خودشو بردیده بود، با اینکه می‌گفت خون بکارت باید روشن تر باشه، ولی پارچه رو که نشون دادن خونش سیاه بود، از همانوجا فهمیدم دارن سرم رو کلاه می‌ذارن! روزا باید می‌رفتم سر کار شب که می‌اومدم خونه، اگه تو رختخواب تکون می‌خوردم صدا سرفه ننه یا آقام بلند می‌شد که یعنی از

اون کارا نکنید ما بیداریم! زن و شوهر هایی بودیم که خودمون بچه بودیم! خلاصه چه درد سرت بدم! اگه من اونجوری کار نمی‌کردم، الان که این خر و این مغازه رو نداشتم! با زنم همیشه دعوا داشتم، می‌گفت باید برم پیش نمن، مادر زنم همش غر می‌زد می‌گفت:

« قرار بود یه اتاق کرایه کنی، دخترم رو ببری تو خونه خودش، چی شد الان چند ساله زن گرفتی عرضه نداری یک اتاق کرایه کنی؟»

«ولی پول نداشتم. تازه خونه جدید اثاث می‌خواست، جهیزیه زنم همش تو خونه نمن مصرف شد. مادر زنم می‌گفت: ما یه اتاق خالی داریم بیایید اینجا تا زمانی که نمی‌تونید اجاره ندید! ولی نمن می‌گفت: «نه همین جا بمونید نرید پیش مادر زنت، بد بخت می‌شی، زن ذلیل می‌شی.» زنم وقتی ۱۴ ساله شد عقلش رو از دست داد ازم جدا شد!» گفت:

« مهرم حلال جونم آزاد»

رفت که رفت. ازش خبر دارم! یه شوهر دیگه پیدا کرد، تو بازار سبزی حمالی می‌کرد، بچه هاشم زن و بچه دار شدن، یکیشون مسافر کِشه، اون یکی دیگشم نمی‌دونم چی کارس، فکر کنم جای باباشو تو میدون سبزی گرفته!

خودشم مرد! فکر کنم از قصه من دقمرک شد، بعضی وقتا اونو می‌دیدم از جلو مغازه رد می‌شد، دیگه اونجوری خودشو نمی‌پوشوند، ولی تا به من می‌رسید حسابی حجاب خودشو رعایت می‌کرد، می‌خواست بگه اگه من زن تو نیستم هنوز بخاطر تو حجاب دارم، ازم خجالت می‌کشید، خب یه زمانی با من خوابیده بود، من بکارتشو ورداشته بودم! بایدم خجالت می‌کشید، خیلی بی حیاءو پر رو بود، فهمیده بود که لیاقت منو نداشته، برا همینم بود که طلاق گرفت! پشت سر مرده نمی‌شه حرف زد، ولی من اونو حلال نمی‌کنم! حالا بین من الان همین هم که دارم مال همون زمون هستش که کار می‌کردم. سرت رو بنداز پائین کارتو بکن. به حرفای دیگران گوش نده، هر کس می‌آد می‌گه اینجوری کن یا انجوری کن! به حرفاشون گوش نده! اینجور آدم‌ها همش پز می‌دن، خودشون هیچی نیستن، افاده‌ها طبق طبق، سگا به دورش وق و وق! یکی می‌گه سید باقر شیره کُشه، یکی می‌گه پیر هستش، یکی می‌گه اگه جون داشت که برا خودش یک خونه دست پا می‌کرد، از این

حسین یخچالی

حرف ها مردم زیاد می زنن، خودت باش، از این گوش بشنو، از گوش دیگه در کن، هرجوری که فکر می کنی درسته همون کار رو بکن!»

بین راه سید باقر پشت خر راه می رفت و با سُک بعضی مواقع به پشت او می زد، سُک راطوری می زد تا نوک تیزش پوست خر را زخمی نکند، علی فقط دیده بود با سُک به خر می زد. وقتی خر سُک را احساس می کرد، به سرعت خودش می افزود و تندتر راه می رفت، علی چهار چشمی به خر و سید باقر نگاه می کرد، تمام امیدش به خر بود، شنیده بود خر نفهم است، ولی الان متوجه شد آنقدر که می گفتند، خر نفهم نیست، از کوچه و پس کوچه ها گذشتند تا بلاخره به مغازه سید باقر رسیدند. آنجا یخ ها را روی یک تخته گذاشتند و خر را کنار دکان به یک چوب بستند، جلو او کاه و آب گذاشتند، خربا ولع و با صدای بلند عرعر شروع به جوییدن کرد. سیدباقر گفت :

«یالا پسر الان یخا آب می شن ، دادبزن، یخ بلوری داریم! بدو!»

علی شروع به داد زدن کرد:

«بدو که یخ بلوری تمام شد! جگروتو حال می آره بدو!»

بلاخره یخ ها تمام شد، وسائل را داخل دکان گذاشتد ساعت چهار سید باقر به علی گفت:

«یالا دکون رو جارو بزن، خر رو تیمار کن»

آخر کار سید باقر یک تومن گذاشت کف دست علی و گفت:

«فردا ساعت نه اینجا باش.»

علی اولین بار بود که یک تومن بابت دسترنج خود دریافت می کرد، به اسکناس یک تومانی نگاه کرد و آن را در کف دستش چمباله کرد، سید باقر گفت:

« گم نکنی ؟ اگه می خواهی فردا پولت رو بدم؟»

«نه اوسا! گم نمی کنم! بچه که نیستم!»

علی اسکناس را کف دست خود محکم نگاه داشت، با هر قدمی که به طرف خانه بر می داشت، انگار درخت هائی که از خانه ها سر برون کرده بودند و پرندگان که به این سو و آن سو پرواز می کردند به علی می گفتند:

«علی بارکالله! بلاخره نشون دادی که می تونی کار کنی پول در بیاوری!»

علی مغرور سرش را بالا نگاه داشته بود و به هیچکدام توجه نمی کرد، فکر

می‌کرد دست خواهرش را گرفته و در مغازه خرازی فروشی محله بدنبال کفشی می‌گردد که به اندازه پای دنیا باشد، با مغازه دار چانه می‌زند، اصلاً فکر نمی‌کرد مغازه دار کفش را به چه قیمتی گفته است، فقط فکر می‌کرد دارد با او چانه می‌زند!

هیچ وقت این همه پیاده راه نرفته بود، موقعی یخ را بار خر می‌زدند و یا وقتی در مغازه بودند زیاد سخت نبود. موقع راه رفتن کفش‌ها پایش را اذیت می‌کردند، پاهایش بدون جوراب در گالش سیاه عرق کرده و چون کوره می‌سوختند. سوزش زدگی قوزک های پا دوباره گریبانگیرش شده بودند. سعی کرد آهسته حرکت کند، درنهایت کفش هایش را بیرون آورد، مسافت خیابان تا خانه را طی کرد. وقتی به خانه رسید دنیا اولین کسی بود که در را باز کرد و هیجان زده از او سؤال کرد.

«رفتی سر کار؟»

«آره رفتم خر سواری!»

«خب تو دهاتم دهاتی ها خر سواری می‌کردن، این که کار نبود!»

«ول کن بابا، من که خر سواری نکردم، سد باقر جوجو خر سواری کرد، من دنبالش رفتم.»

«کجا رفتی؟»

«راستی رفتم یک زیر زمین بزرگ پر یخ بود.»

«یخ؟!»

«آره یخو با کلنگ می‌کندن، رو الاغ بار کردیم، خره راهو بلد بود! ما دنبالش راه افتادیم، برگشتیم مغازه! ببین آبداریم؟»

«باید از زیر زمین آب بیاری بیرون!»

«چی خوردی؟»

«هیچ چی! مامان کجاست!»

«بالا!»

علی صدایش را کمی کوتاه کرد و گفت:

«حاج خانم؛ ازم پرسید علی کجاست؟ گفتم رفته سر کار، گفت: خیلی خوب کاری کرده، اگر روزی یک تومن هم بگیره آخره سه ماه تابستون می‌تونه نود تومن جمع کنه، گفت: من می‌تونم پولاشو جمع کنم! بعد می‌تونه بره کفش

حسین یخچالی

و لباس برا مدرسه اش بخره!»

هر دو از پله های آجری مشرف به اتاق غلامعلی خان، بالا رفتند، مادرش با جارویی در دست، صدای آنها را شنید، در اتاق را باز بود، تا علی را دید گفت: «اومدی؟ چقد بت داد؟

«یه تومن! بیا اینم پولش!»

مادرش اسکناس را گرفت؛ از بس که تو مشتش فشار داده بود بسختی آن را از هم بازکرد و گفت :

« چرا اینجوریش کردی؟»

«سد باقر جوجو گفت گمش نکنم! نون داریم؟»

«برو اونجا کمی غذا هست ، بخور.»

قابلمه ای در گوشه اتاق روی سفره پارچه ای بود، دو عدد سیب زمینی پخته و مقداری نان را با ولع شروع به خوردن کرد. هنوز غذا را تمام نکرده بود، از جا بلند شد، به پشت بام مشرف به یخچال رفت. در محوطه یخچال آفتاب خودش را پهن کرده بود، پسرانها مشغول بازی بودند. سوزش پاهایش قطع شده بودند، گالشها را به پا کرد، به یخچال رفت.

حسین با چند پسر بچه دیگر مشغول بازی بودند، او هم به آنها پیوست و ساعتی بازی کردند. در مورد کارش صحبت کرد. حسین گفت:

«سدباقر را می شناسم، آدم بدی نیست، خیلی خسیسه، می گند خیلی پول داره، پول هاشو توی همون دکون یه جایی زیر خاک قایم کرده!»
بلاخره کم کم هوا تاریک شد و هر یک به خانه خود رفت.

علی وقتی به خانه رسید از شدت خستگی دراز کشید، به خر و خر سواری فردا فکر کرد، یکبار دیگر مرور کرد که فردا چه باید بکند!:

«خرو سوار می شم، خر راهو بلده، می ره تا انبار یخ، اونجا کمی کار می کنم، دو طرف یخ باید اندازه باشه، وقتی که داریم بر می گردیم، خره خودش راه و بلده و او باید دنبالش بره.

ساعت هشت صبح از خواب بیدار شد دست و صورت شست و راهی مغازه سید باقرگردید. سید باقر تا او را دید گفت:

«بیا اینجا پسر، سوار خر شو، برو، اون خودش می دونه کجا باید بره!»

سید باقر سطلی حلبی زیر پای او گذاشت تا بتواند سوار شود، علی سوار خر شد، سید باقر سر خر را به طرف راهی که بایدبرود برگرداند، علی نا اطمینان بر گرده خر نشسته و افسارش را در دست گرفت، خر حرکت کرد، سید باقر باز هم با تاکید تکرار کرد:

«بچه اصلا نمی‌خواد افسار خرو اینور و اونور بکشی، خودش می‌دونه، راهو از تو بهتر بلده!»

علی اولین بار بود که سوار خر می‌شد. خر خرامان، خرامان براه خود ادامه داد، علی هم از بالای پالون خر مردم را نگاه می‌کرد و با حرکت خر خود را بالا و پائین می‌انداخت. یکباره خر ایستاد!

«ا، برو دیگه!» خر هرگز حرکت نکرد، علی جلو را نگاه کرد، متوجه شد قسمتی از پیاده رو مسیر را کنده اند! و خر نمی‌تواند از روی چاله عبور کند! نه جلو راه بود و نه میدانست چگونه به عقب برگردد! علی نگاهی به اطراف انداخت و فکر کرد بهتر است خر را از مسیر خیابان ببرد و دو باره به پیاده رو باز گردد، اما او هرگز نمی‌دانست چگونه این کار را باید انجام دهد!

افسار را می‌کشید، و پشت سر هم نهچ نهچ می‌کرد! اما خر سید باقر هرگز نمی‌خواست حرکت کند. از ناراحتی و بی تصمیمی نزدیک بود گریه کند، نمی‌خواست پائین بیاید، چرا که اگر پائین می‌آمد دیگر نمی‌توانست سوار شود، احتیاج به یک بلندی داشت تا روی آن برود و بتواند دوباره سوار شود. نیم ساعتی طول کشید تا رمز افسار را فرا گرفت. سید باقر این رمز را به او نگفته بود و یا شاید گفته بود و او نفهمیده بود، یا شاید هم فکر کرده بود علی دهاتی است و می‌داند. در هر صورت علی موفق شد خر را به سطح خیابان هدایت و به آنسوی چاله برد. از اینجا به بعد خر خودش می‌دانست به کدام سو برود. علی برای اینکه خرتند تر برود با سکی که در دست داشت خر بینوا را زخمی کرد، نه تنها سک نواخت بلکه لگدها به پهلوه‌ای خر موجب صدمه زدن به پوست خر شده بود. وقتی کوشش او برای تند رفتن خر بی نتیجه ماند، خر در جا ایستاد، علی خسته شد و فهمید خر دیگر نمی‌خواهد حرکت کند. علی هم دست از تلاش برداشت نه سک زد و نه لگد زد و آرام و ناراحت روی خر در انتظار بود تا کسی بی‌آید و کمک کند، نه کسی آمد و نه امیدی به رفتن برای علی مانده بود، پس از مدتی

حسین یخچالی

خر آرام براه افتاد و بلاخره حیوان زبان بسته به محل بارگیری رسید. علی فرا گرفت چگونه با خر کنار بیاید! حاج آقا با دیدن علی فحش رکیکی به او داد و گفت: «آخه تو رو چه به کار کردن؟» علی با عجله خر را به سمت قپان برد، تکه های سنگین یخ بسختی بلند کرد، اما نمی توانست آنها را داخل خرجین جای دهد، کارگری که دیروز در آنجا بود، با مهربانی به او کمک کرد تا یخ ها را داخل خرجین ها بگذارد. علی موقع بازگشت افسار خر را نه برای هدایت او بلکه برای اینکه خر را گم نکند در دست گرفت. بعد از یکساعت تاخیر به مغازه سید باقر رسیدند! سید باقر کلافه ایستاده و در انتظار رسیدن خر و یخ بود، یک ساعت تاخیر در آمدن یخ ها او را چنان عصبانی کرده بود که تا علی و خر را دید سرعت بسمت خر دوید، افسار او را با عصبانیت از دست علی بیرون آورد و فریاد زد:

«پسر پخمه، وقتی نه جندت می آد با غِر و اطوار می گه: «بچم زرنگه، خُب می دونستم زر می زنه!»

بعد با لبخندی موزیانه به علی نگاه کرد و مثلاً با لهجه زنانه ادامه داد:
«می تونه کمکت کنه!» می گم نه نمی تونه، سر حرف خودش و می سته و می گه: «نه زرنگه!» این بود زرنگیت؟ برو گم شو برو پیش ننت، دیگم اینجا پیدات نشه!»

بعد با کف دستش زد تو سر علی، علی گریه کنان به سمت خانه روان شد. هنوز گریه می کرد وقتی به خانه رسید! بغض گلویش را گرفته و اشک از چشمانش جاری بود. مادرش وقتی او را با چنین حالتی دید با تعجب پرسید:
«چی شده چرا برگشتی؟»

«سد باقر جوجو بیرونم کرد! گفت برو گم شو، دیگم اینجا پیدات نشه.»
حاج خانم و همسایه ای که دو دختر ده و دوازده ساله داشت با دخترهایش و خانمی که همیشه بی حجاب بود با دخترش بیرون آمدند و با دلسوزی به گریه علی نگاه می کردند، می خواستند بدانند چه اتفاقی افتاده است، زنی که دو دختر داشت روسری خود را محکم بسته تند تند می گفت:
«یا حضرت عباس کمکش کن! چی شده، این که صبح داشت می خندید! یا حضرت عباس هرکه اینو گریه انداخته ذلیلش کن!»
حاج خانم چادر آبی پررنگ با گل های کوچک سفیدش را به کمر بسته بود،

روی سر کشید و پرسید:

«چی شده چرا گریه می‌کنی علی؟ شنیدیم رفتی یخ فروشی؟ آخه یخ فروشی ام شد برای تو کار؟ غلمعلی خان با قهوه خونه سر ادیب الممالک آشناست فردا برو با هاش تا برات کار پیدا کنه! اصلا این سید باقر تریاکی هستش خوب شد که بیرون رفت کرد.»

ملوک خانم همسایه ای بود آرام، با دیدن گریه علی خیلی متاثر شده، نزدیک شدو تاکید کرد:

«بچه چرا می‌ری یخ فروشی؟ برو یک کارگاه ریخته گری! برو یه جایی که یه صنعتی چیزی یاد بگیری! آخه این کارا چیه؟»

خواهر علی، و مادرش، کمی او را دل‌داری دادند، گریه علی قطع شد. وقتی آرام شد بقیه پراکنده شدند و رفتند، حاج خانم پرسید:

« پول امروزتو بهت داد؟»

علی با گریه گفت:

« تازه یکی ام زد تو سرم!»

«پاشو! پاشو! پاشو بریم پولت رو بگیریم! غلط می‌کنه پولتو نده یه علف بچه صبح زود رفته الان ساعت سه برگشته پول نداده بهش؟»

علی نگاهی به مادرش کرد!

مادرش گفت:

« راس می‌گه خب پولتو چرا نداده؟»

«آخه راهو گم کرده بودم. می‌گه دیر اومدم»

«پاشو بریم گفتم!»

بعد نگاهی به عزت کرد و گفت:

«عزت خانم اگه می‌خوای بیا با هم بریم؟»

عزت با مکثی کوتاه پاسخ داد:

«نه حاج خانم تو وارد تری!»

حاج خانم چادرش را از دور کمر باز کرد و راه افتاد، علی هم با تردید در پی او روان شد. چادر حاج خانم را از هر دو طرف باد می‌برد، دست راستش از چادرش بیرون و با دست دیگرش آنرا زیر چانه اش محکم نگاه داشته بود. نصف موهای سفیدش از زیر چادر بیرون‌زده بودند. غر می‌زد و تند و تند حرکت

حسین یخچالی

می‌کرد و می‌گفت:

«من حق بچه هام رو از حلقوم این حیونا بیرون می‌کشم. ابرام رفته بود سر کار یارو بهش پول نمی‌داد، رفتم تا دینار آخرشو از حلقومش بیرون کشیدم.»
علی احساس غرور کرد و به تندی قدم هایش افزود تا اینکه به در مغازه سید باقر رسیدند.

حاج خانم تا سید باقر را دید، نه سلامی و نه علیکی، او را که جلو دهانه مغازه ایستاده بود خطاب کرد و گفت:

«سید آل محمد! اسمت رو باید عوض کنی! چطوری می‌تونی حق این علف بچه رو بخوری؟»

«سید باقر انگار انتظار داشت مادر علی بیاید، تایک دیدی بزند و یک متلکی بارش کند و در نهایت او را شرمند کند که ببخود نگوید بچه اش زرنگ است! اما یکباره متوجه حاج خانم شد که اصلا او را ندیده بود، زن مسنی با موهای سفید، و رو گرفته! سید باقر با دیدن او حسابی جا خورد و حاج و واج منتظر شد ببیند او چه می‌گوید! حاج خانم مثل خودش حرف می‌زد، از واژه های خودش استفاده می‌کرد! سید باقر برای خالی نبودن عریضه با اعتراض به حاج خانم گفت:

«مگه این بچه ننه نداره، وکیل وصی داره؟ اون که خودش خیلی غرو فرش بهتر از توهستش، چرا خودش نیومد؟ این بچه به اندازه این خرم نمی‌فهمه، رفته راه رو گم کرده تمام کفل خر رو سوراخ سوراخ کرده، بسکه بهش سُک زده، یک ساعت دیر اومده، مشتریام رواز دست دادم!»

حاج خانم صدایش رو بلند تر کرد و گفت:

«یه تیکه یخ که بیشتر نمونده، یخا رو فروختی اگه مشتریات رو از دست دادی باید یخا همین جا باشن؛ کو کجا هستن؟ من که نمی‌بینم!»

سید باقر نگاهی به تکه یخ روی تخته ها و حاج خانم و علی و مردمی که از دور و نزدیک دعوا را نظاره می‌کردند انداخت، بعد گفت:

«من که راضی نیستم پول بدم، حروم باشه! بیا اینم یه تومن!»

حاج خانم پول را از دستهای چرک و چروکی با ناخن های بلند و سیاه سید باقر قاپید و گفت:

«تو باید ناراضی باشی، برا چی این همه پول جم می‌کنی؟! سرتو

می‌ذاری، می‌میری ! وارثم که نداری بد بخت!»
مردم همه خندیدند و سید باقر به آنها تشر زد و گفت :
«حلو که پخش نمی کنن وایسادین چی رو نیگا کنین؟ هری! هری! برید بذارید
باد بیاد!»
حاج خانم زیر چشمی به سید باقر نگاه کرد زیر لب گفت:
«اکبیری» !

راه افتاد از جلو مغازه سید باقر به طرف خانه، علی هم دیگر یک تومان را
ندید، ولی از حرکت حاج خانم خوشش آمد و بدنبالش بطرف خانه روان شد!
به خانه که رسیدند، مادر علی و خواهرش به دست های علی و حاج خانم
نگاه می کردند تا یک تومانی را ببینند! حاج خانم گفت:
«مرتیکه خجالت نمی کشه، با چه وضعی زندگی می کنه، نه لحاف داره نه
تشک داره، نه غذایی پزه، اصلاً نمی دونم چطوری زندس، می گه دیر اومده
مشتریامو از دست دادم، دروغ گو خودش مچ خودش و باز کرد!»
عزت خانم می خواست بداند مزد علی را گرفته است یا نه، حاج خانم پشت
سر هم از خصوصیات سید باقر می گفت و طاقت عزت تمام شد و پرسید:
«خب حالا پولو گرفتی یانه؟»

«پس چی مگه من می‌ذارم مرتیکه شیپیشو، پولو بخوره؟ دیشب با علی حرف
زدم و گفتم من پولاشو جمع می کنم، آخر تابستون که بخواد بره مدرسه کلی
چیز، میز می‌خواد، باباش که نداره، همیشه می‌ره عرق خوری، تو هم که
هر چی عتیقه متیقه داشتی بردی مفت فروختی، خب این باید چی بکنه؟
ابراهیم و اسماعیل هم می‌رن سر کار و هر شب پولاشون رو می‌آرن یه راست
می‌دن دست من، برا هر کدوم یه قللک دارم.»

علی حرف های حاج خانم را قبول داشت، او فکر می‌کرد هرچی پول وارد
خانه آنها شود خرج می‌شود و در آخر چیزی برایش باقی نخواهد ماند، از این
رو رضایت داد حاج خانم مزد روزانه اش را در قلکی نگاه دارد و در آخر تابستان
به او بپردازد، تابتواند وسائل مورد نظرش را خریداری نمایند.

همه از حرکت حاج خانم خوشحال بودند، صدها فکر بخاطر یک تومانی
در مغزهای بچه‌ها وجود داشت، همان همسایه ساکت که خود را معلم معرفی
کرده بود با دخترش به جمع آنها اضافه شدند!

حسین یخچالی

«چه زرنگی حاج خانم!»

«اِوا شمائید ملوک خانم؟»

«صداتون رو شنیدم! چی شده بود؟»

«این بچه رفته بود کار کنه، قرار بود روزی یه تومن بگیره! تا حالا کار کرده

بود، حالا زده بود بیرونش کرده بود، بهشم پول نداد!»

نفسی تازه کرد، دست روی سینه اش گذاشت و گفت:

«هی برو هی بیا، خدارو خوش نمیآد این علف بچه رو تنها گذاشت و کمک

نکرد، این کارا رو خونه پدرم یاد گرفتم!»

فروغ با خوشحالی گفت: «آره، دیدم که داره گریه می کنه، عجب کلاه برداری

هستش! آگه همه مردم اینجوری حقشون رو بگیرن که این همه بدبختی وجود

نداره!»

«بفرمائید تو!»

هنوز ملوک پاسخ حاج خانم را نداده بود که عزت دست علی را گرفت و

گفت:

«حاج خانم ممنون که به علی کمک کردی! ما می‌ریم بالا دیگه!»

«خب باشه، فردا علی باید با غلمعلی‌خان بره کار پیدا کنه!» بعد رو کرد به

ملوک خانم گفت :

«خب ببخشید ملوک خانم! ببخود این موها رو سفید نکردم،»

«نه! خیلیم خوبه! فقط خواستم ببینم چطوری پولو گرفتی؟ خب معلومه که

خیلی تجربه داری! ولی هرچی مو سفید تر باشه معلومه که آدم با تجربه

تره!»

«خیلی راحت! دروغ می‌گفت! مچشو گرفتم همین!»

«آفرین! به شما می‌گن شیر زن! ما تازه اومدیم تو این محل! قبلا خونه

داشتیم، خومون رو فروختیم خرج زندون کردیم! حالام، کاری ندارم، معلم بودم!

آگه بچه هات کمک خواستن حتما منو فراموش نکن!»

«فقط بعضی وقتا ثریا درسای بهیاری رو نمی‌فهمه! می‌توننی کمک کنی؟»

«آره، حتما اینم دخترم هستش! نمی‌ذارم بیاد بیرون با این دخترا بازی کنه! چی

می‌خواه یاد بگیره؟»

«خوب کاری می‌کنی! شوهر شما سیاسی هستش؟!»

ملوک به اطراف نگاه کرد و وقتی متوجه شد کسی در آن نزدیکی ها نیست گفت: «آره، چپی هستش! ولی با گروهی کار نمی‌کنه! حکم زندون گرفته!»

«حالا خوبه اینو اعدامش نکردن! خیلی سخته! حالا خرجی رو از کجا در می آری؟»

«همین پول خونه رو داریم خرج می‌کنیم!»

حاج خانم سیاسی نبود، گروه های سیاسی را هم نمی شناخت، ولی چون شوهرش ارتشی بود با کسانی که سیاسی بودند مخالف بود، از این رو خیلی سرد گفت:

«ممنون ملوک خانم، عصر بخیر!»

ملوک با کسی حرف نمی زد، این اولین بار بود که با حاج خانم صحبت می‌کرد! بعد از آن نه حاج خانم سراغ او را گرفت و نه او به طرف حاج خانم آمد.

علی وقتی روی رختخواب دراز کشید، به خر سید باقر فکر کرد:

«سر آخر یاد گرفتم که چطوری می‌شه اون خر رو اینور و انور برد! چقدر حیونی رو با پا کوبیدم تو شکمش، چقدر سُکش زدم، خیلی درد داشت زبون بسته از دست من چی کشید، تازه اون همه یخ رو آورد تا دم در دکون سد باقر جوجو! کار خوبی نبود، برو یخ بیار بعد داد بزن یخ، یخ! زمستون چی کار می‌کنه؟ اصلا فکرشو نکردم! حتما می‌ره ذغال می‌آره می‌فروشه! حاج خانم راس می‌گه اگه تریاکی باشه، کم کم منم تریاکی می‌کرد، دیدی که چی می‌گفت! گفت خودت باش! به حرف مردم گوش نده، مگه می‌شه به حرف مردم گوش‌ندیم؟ ولی غلامعلی خان ام تریاکیه! چه تریاکی قبراکیه! می‌گن سل داره! ولی همیشه پیرهن سفید می‌پوشه، کراوات می‌زنه! کت وشلوارشم خیلی تر و تمیزه! تازه وقتی ما سرو صدا می‌کنیم باچوب می‌کوبه زیر سقف که یعنی ما ندویم! خب سد باقرم خیلی قبراکه، دیدی چجوری سوار خر شد؟ حاج خانم خیلی دل و جرات داره، دیدی چطوری با سد باقر حرف می‌زد، اصلا نمی‌داشت حرفشو بزنه، آخرم پولو گرفت. حداقل یک تومن رفت تو قلک پس اندازم!»

فردا صبح، علی هنوز روی رختخوابش وول می‌خورد که صدای غلامعلی خان

را شنید:

«پس این پسر چه شد؟ چرا نیومد؟!»

او چند بار صدا کرده بود، علی در خواب بود و وقتی به خودش آمد، فهمید صدای غلامعلی است و منظورش او می‌باشد و دارد با او حرف می‌زند! سرعت از جا پرید با همان شلواری که خوابیده بود و همان پیراهن گل و گشادش پائین آمد.

غلامعلی خان با صورت استخوانی، سبیل چهار گوش کوچک در وسط لب بالائی خود، کلاه شاپو، قد بلند، هیکل لاغر، با کمی غوز، کفش های شبرو سیاهش را که هر روز پسرهایش برای او واکس می‌زدند به پا کرده بود، عصای چوبی قهوه ای رنگیش را در دست گرفته، مرتب به این سو و آن سوی حیاط می‌رفت، عصا را به کف دست دیگرش می‌کوبید، و جملات مشابه را تکرار می‌کرد!

علی با دیدن او با آن هیبت دچار وحشت شد، در جا ایستاد و خود را به دیوار چسبانید، فکر می‌کرد تصمیم دارد عصا را بر سر او بکوبد! غلامعلی خان استوار بازنشسته ژاندارمری بود، همیشه فکر می‌کرد رضا شاه با هیتلر دوست بوده، هیتلر هم خود را ایرانی می‌دانسته، بهمین جهت خود را طرفدار هیتلر می‌دانست، او معتقد بود هیتلر غرده و در خود آلمان بصورت مخفیانه زندگی می‌کند، روزی دوباره به قدرت خواهد رسید و ایران را از دست انگلیسی ها نجات خواهد داد!

تا علی را دید گفت:

«مگه قرار نشد امروز بریم بپرسیم کار بهت می‌دن یانه؟»

«چرا غلامعلی خان؟»

«پس بدو شاستو بکن، یه آبم بزن صورتت اون آستینای «جان وینی» تم بزن بالا، این جووری کسی به تو کار نمی‌ده، کسی که نئونه خودشو جمع وجور بکنه و گه از صورتش بره بالا، سر کارم شاشش بگیره، نمی‌تونه کار بکنه، هنوز این چیزا رو یاد نگرفتی؟ ابرام واسماعیل همه این چیزا رو بلدن، خودشون بلند می‌شن می‌رن سر کار، اسماعیل هم سن و سال تو هستش دیگه! چی فکر کردی؟ فکر کردی بیست ساله هستن؟ اصلا اونارو دیدی؟ نه؟ اصلا صداشونو شنیدی؟ نه! برا اینکه می‌دونن چیکار کنن، بچه تهرونن دیگه! ننه باباشون

چیز یادشون دادن، مثل تو نیستن که شب و روز تو یخچال باشن! آدم حسابی ان! تو دهات ننت چی می‌تونسته یاد بگیره؟ ها؟»

دهان غلامعلی خان باز و بسته می‌شد، سبیل چهار گوشه اش که هر روز دور آن را کوتاه می‌کرد تا نکند از هیبت و نظم خاصش کاسته شود، همراه با دست‌ها و عصای او بالا و پائین می‌رفتند، علی گاهی این و گاهی آن را نگاه می‌کرد، صدای داد و بیداد و فحش‌های رکیکی که غلامعلی خان به زن و بچه خود می‌داد را بخاطر آورد. هر چه غلامعلی خان می‌گفت را با کلمه بله، پاسخ می‌داد!

علی زل و زل او را نگاه می‌کرد.

غلامعلی خان فریاد زد:

«پس چرا وایستادی منو ورو ورنیگا می‌کنی؟ بچه بدو اونجا، الان یه نفر می‌ره تو مستراح، باید یکساعت دیگم وایستم.»

علی به سرعت به سوی مستراح رفت، اتاقک کوچکی که مگس‌هاغوغا کرده بودند، مگسی که خیلی مزاحم بود را با سرعت دست درون مشت خود گرفت، بالش را کند و گفت حالا برو! صدای غلامعلی خان او را به خود آورد، هنوز بدو بی‌راه می‌گفت.

به سرعت بیرون پرید و بسمت غلام علی خان رفت!

«کونت رو شستی؟»

«شاش خالی کردم!»

غلامعلی خان ادامه داد:

«یکی نیست به این زن بگه اصلا به تو چه مربوطه ضعیفه؟! چرا تو باید برای این توله سگ کار پیدا کنی؟ مگه ننه و بابا نداره؟» بعد صدایش را بلند تر کرد و گفت:

«معلومه که نداره! اون ننش که هنوز بلد نیست حرف بزنه! اون باباش که همه پولاشو می‌ره عرق خوری! یکی نیست به این مرتیکه بگه تو که عرضه زن و بچه نداشتی چرا رفتی زن گرفتی؟ حالا که گرفتی چرا هفت هشتا توله پس انداختی؟ اگه عرضه داری چرا نمی‌تونی تربیتشون کنی؟ هی پس انداختی؟ آخه یه کاری دیگم می‌تونستی بکنی یا نه؟ حالا که نمی‌تونستی چرا این همه پس انداختی؟ اینا تا تونستن عن پس انداختن! اون پسره نره خر شون

حسین یخچالی

الان بیست یه سالشه نه درس خونده ،نه کار می کنه! اصلا هیچ کدومشون آدم حسابی نیستن! ما چقد بدبختیم که مستجر اینا شدیم!»

برادر بزرگ علی که توی رختخواب وول می خورده، ابتدا به روی خود نیاورد ولی وقتی اسم خود را شنید یکباره از جای بلند شد تا پاسخ غلام علی خان را بدهد، عزت که شاهد همه صحبت هابود با التماس از رفتن محمد جلوگیری کرد و گفت:

« ولس کن، تریاکیه، بذار هرچی می خواد بگه! این حرف ها رو می زنه که علی رو نبره!»

حسن که نیمه شب از کاباره برگشته بود سر در زیر لحاف داشت و انگار هیچ چیز را نمی شنید. برادر دیگر علی ساعت ۷ از خانه خارج شده و به شاگردی رفته بود. دیگران نیز یا خواب بودند و یا توجهی به داد و بیداد هائی نکردند. غلامعلی خان از دو اتاقی که کرایه کرده بودند اتاق عقب را برای خود نگاه داشته، شیشه های پنجره اتاق را با پرده ای زخیم پوشانده بود تا از تابش نور جلوگیری شود، بچه هایش اجازه نداشتند وارد آنجا شوند، آن اتاق همیشه باید تاریک می ماند.

روی پتوئی که جلو رختخواب های بسته بندی شده، پهن شده بود، می نشست، به رختخواب ها تکیه می داد، با باد بزن حصیری خود را باد می زد، اگر مگسی مزاحم او می شد، سعی می کرد با همان بادبزن او را بپراند و یا بکشد.

خانواده علی بالای سر او زندگی می کردند، وقتی می دویدند و یا تند راه می رفتند، بلافاصله با تکه چوبی که در اختیار داشت، به سقف اتاق می کوبید و بدین وسیله به آنها می فهمانید که تند راه رفته و مزاحم او شده اند: بلاخره با تشر به علی گفت:

«خب صورتتو بشور دیگه؟ گوه از دماغت زده بیرون!»

سرانجام پس از کلی غر زدن، شروع کردند به رفتن. در بین راه غلامعلی خان همان حرف ها را دو باره تکرار می کرد، هر کس که از کنار آنها رد می شد بر می گشت و به سر تا پای آن ها نگاه می کرد، از خیابان ادیب الممالک به خیابان ری رسیدند. در نبش خیابان قهوه خانه ای بادرهای چوبی قهوه ای رنگ خود نمائی می کرد. بر گرد میزهای کوچک و بزرگ مغازه مشتری ها نشسته

و مشغول نوشیدن و یا صرف صبحانه بودند، برخی قلیان می کشیدند، رفت و آمد زیاد بود. قیافه و لباس های مشتری ها نشان میداد اکثرا مغازه دار و یا شاگردپادو و یا کارگرهای خرده پا بودند. غلامعلی خان سری برای صاحب مغازه که در پشت پیشخوان ایستاده بود تکان داد، جلو پیشخوان رفت ، با او سلام علیک کرد و گفت:

«مش جلیل، این پسر می خواد کار کنه! زرنگ هستش! زود چیز یاد می گیره! مگه نه پسر؟»

علی هاج و واج نگاه می کرد مجبور شد با سختی آب دهانش را قورت دهد و بگوید:

«بله اوستا!»

«می تونه براتون ظرف بشوره! زمین جارو کنه ! میزا رو پاک کنه! استکان نعلبکی رو جمع کنه!»

مشهدی جلیل نگاهی به سر تا پای علی انداخت و گفت:

«آخه غلامعلی خان این خیلی بچس! حالا چقد باید بش بدم؟»

«خودت نیگا کن زرنگ هستش، خجالتی هست ولی هرچی بگی گوش می کنه، ده پانزه زار بسه! حالا اگه مرددی شک داری می خوای استخاره کنی، می تونه امروز مجانی برات کار کنه اگه خوب بود از فردا مزدش رو بده!»

مشهدی جلیل باتردید به علی نگاه کرد و گفت:

«باشه خیالی نیست!»

غلامعلی خان میزی را که خالی بود در گوشه قهوه خانه انتخاب کرد و نشست و چای قند پهللو سفارش داد. مشهدی جلیل چای را روی میز او گذاشت.

علی هاج و واج نگاه می کرد، منتظر بود که مش جلیل به او کاری محول کند! اما مشهدی جلیل انگار تمایلی نداشت علی را به شاگردی بگیرد!

غلامعلی خان یک جعبه خالی سیگار هما را روی میز گذاشت، از درون آن حبه ای تریاک قهوه ای پر رنگ بیرون آورد، به آن خیره شد، زیر لب گفت:

« لامذهب چی می خوام ازم، هرچی می خوام بذارمت کنار نمیشه که نمیشه، خب حالا بذارمت کنار، بعد چی؟ حیف پولی که می دم تو رو می خرم، خب پنج تومن می دم برا دو روزم بسه! خب ماهی هفتاد و پنج تومن! این همه پولو می دم برا تو لامذهب، خب عوضش ماهی سیصد تومن پول می گیرم،

حسین یخچالی

خرجی دیگه ای که ندارم، نه اهل عرقم، نه قمار بازم نه جنده بازم، کرایه رو هم تا حالا یکی درمیون دادیم، بقیه اش هم خرج خونه می‌شه،»
بعد انگار یادش رفت که چه می‌گوید، نگاهی به تریاک کرد تردید داشت که در موقع نصف کردن تریاک دقیقا آن را نصف نکرده است و اکنون قسمت کوچک را همراه آورده، اما باز هم فراموش کرد و آن را درون نعلبکی گذاشت، مقداری چای گرم رویش ریخت، با ته استکان آنرا داخل نعلبکی سائید، آنقدر این کار را به آرامی انجام داد که هرگز صدائی از استکان شنیده نمی‌شد، اما هم علی و هم مشتریها و هم مشهدی جلیل شاهد عملیات او بودند. آنقدر این کار را انجام داد تا تریاک در چای حل شد، چای رنگ قهوه ای تیره به خود گرفت، محلول غلیظ را بدون توجه به دیگران با احتیاط کامل به دهان نزدیک کرد و سر کشید. سرعت نعلبکی را روی میز گذاشت و بقیه چای را داخل آن ریخت، ته استکان را در نعلبکی سائید، گاهی نگاهی به ته استکان می‌کرد و دوباره آن را داخل چای می‌گذاشت و در آخر ته استکان را با زبان لیس زد و بقیه چای را سر کشید و مطابق با عادات زنجیره ای که داشت، بدون توجه به کسی با فریادی متمرکز در خود گفت:

«یه چای قن پلو!»

این صدا برای مش جلیل تازگی نداشت، سریعا یک چای داخل استکانی ریخت و در نعلبکی قرار داد و داد زد:

«پسر بیا این چایو بده به غلامعلی خان!»

این اولین بار بود که علی یک فنجان چای را برای کسی حمل می‌کرد، با احتیاط فراوان چای را در دست گرفت، چهار چشمی به استکان نگاه می‌کرد، قدم هایش را اهسته برمی‌داشت و با تمامی تلاش سعی داشت تا چای از استکان سرریز نشود، اما تلاش او بی نتیجه بود و چای از لبه استکان داخل نعلبکی می‌ریخت. مش جلیل سرعت از پشت پیشخوان خودش را به او رساند، استکان نعلبکی را گرفت، چای درون نعلبکی را داخل استکان ریخت و جلو غلامعلی خان گذاشت. علی در تعجب بود که او چگونه توانسته بود این کار را با سرعت انجام دهد.

غلامعلی خان که با خوردن تریاک نشئه شد، با خود گفت: «خب از فردا دیگه نمی‌خورم، مگه می‌شه؟ آره بابا! خیلی راحت، فقط باید بگم نمی‌خورم، خب

اول می‌کشیدم، حالا فقط می‌خورم، از کشیدن که بهتره! اون موقع منقل و وافورو این چیزا رو می‌خواست، حالا راحت می‌خورم، نشنگی‌شم همونجوری هستش! خب فردا دیگه نمی‌خورم! هفتادو پنج تومن رو چیکارکنم؟»
مردی دست‌فروش وارد قهوه‌خانه شد، تعدادی شلوار و کت بر روی شانه و دست‌های خود داشت، غلامعلی‌خان تا او را دید، با تشر گفت:
«هی بیا اینجا»

مرد جلو آمد و گفت:

«حاج آقا این یک کت پسرונست، این‌ها شلوارهای مردونه هستن!»
غلامعلی‌خان مرد را برانداز کرد هنوز فکر می‌کرد سربازی را احضار کرده، به دوپای فروشنده خیره شده که در کنار هم قرار نداشتند، ریش هم داشت، با وجودی که پولی در بساط نداشت، به یاد دوران خدمت خودش در ژاندارمری افتاده بود و با همان هیبت دستوری به سربازان صفر زیر دستش فریاد زد:
«پسر بیا اینجا!»

علی در همان وسط مغازه مشغول بود تا ببیند غلامعلی‌خان چه کار می‌کند و تکلیفش با کار در قهوه‌خانه به کجا خواهد رسید، وقتی صدایش کرد، از حالت بلاتکلیفی خارج شد، کت پسرانه را در دست او دید، با خوشحالی با لبخندی به سویش رفت، کت نیم دار اطو کرده مورد پسند علی بود، به غلامعلی‌خان نگاه کرد!

«اینو بپوش!»

علی با تردید و خوشحال از اینکه غلامعلی‌خان تصمیم دارد برایش کتب بخرد، آن را به تن کرد.

غلامعلی‌خان باز هم دستور داد:

«برگرد، جلو عقبو نیگا کنم»

علی مثل فرفره به همه طرف نگاه کرد، چند بار دور خودش گردید!

«چنده؟»

«چون برا این پسر می‌خوای بخری ۱۰ تومن.»

غلامعلی‌خان گفت:

«نه برا پسر می‌خوام. اونم سن و سال این پسر هشتش. قد و قوارشم همین قده! چند میدی؟»

حسین یخچالی

لبخند بر لب علی خشکید، همه آرزوهایش بر باد رفت. با خود گفت:
«کاش غلامعلی خان آقام بود، آقام هیچ وقت برام چیزی نخریده!»
مرد گفت: «ده تومن!»

غلامعلی خان با تمسخر کردن او گفت «نه پنج تومن بده خیرشو ببین!»
«نه آقا هفت تومن خریدم، نه تومن»
«نه وردار بساطت رو ببر، گرونه!»

فروشنده دوره گرد از مغازه خارج و غلامعلی خان مشغول چرت زدن گردید.
مش جلیل به علی گفت استکان ها را جمع کن بیار، علی استکان ها را جمع
کرد و روی پیشخوان گذاشت، دو نفری که تازه آمده بودند به علی گفتند:
«دو تا چای قنبلو!» (قند پهلوی)

دو ساعتی گذشت، غلامعلی خان نشنگی از سرش پرید، بلند شد بخانه برود.
بطرف پیشخوان رفت، دوریال از جیبش بیرون آورد، روی پیشخوان گذاشت،
مشهدی جلیل پول را برداشت و هنوز او از مغازه خارج نشده بود با تاکید
گفت:

«غلامعلی خان، مثل اینکه یادت رفت!»

غلامعلی خان به چیزی جز نشنگی توجه نداشت، به سستی برگشت، نگاهی
عصبانی به جلیل کرد و گفت:

«پول چایو که دادم دیگه!»

خواست به راهش ادامه دهد، مشهدی جلیل گفت:

«بیا اینجا کارت دارم!»

غلامعلی خان از کوره در رفته بود و منتظر بود جلیل چیزی بگوید و او پاسخی
ندادن شکن بدهد، با رخوت و بی میلی زیر لب گفت:

«پوفیوز چی می خواد ازم؟ چیزی شده؟ دوتا چای خوردم؛ دوزارم دادم دیگه!»

«نه غلامعلی خان! این بچه رو وردار ببر! روبروی کوچه بهجت یه خیابون
خاکی هست، دست راست اون خیابون یک قهوه خونه بزرگه، تازه باز شده.
اسم صاحبش اوس علیه! برو پیش اون از بچه های اینجوری خوشش می آد!»
غلامعلی خان زیر لب گفت:

«زهره برام کار درست کرده. بگو آخه زن به تو چه که این پسر بره سر کار.
همون پول بچه هاتو می گیری بسه دیگه!»

مشهدی جلیل گفت:

«استغفرالله چی میگی غلمعلی خان؛ من می‌گم این پسر بدرد من نمی‌خوره
ببرش اونجا. اوسا علی حتما اونو می‌خواد. کفر نگو غلمعلی خان!»

غلامعلی خان نفهمید منظور مشهدی جلیل چی بود، با رخوت به علی گفت:
«حالت شد؟ مشهدی جلیل چی گفت؟»

علی هاج و واج مانده بود، سرش را پائین انداخت. غلامعلی خان با تشر گفت:
«دِ برو دیگه، جاشو که مش جلیل گفت بهت!»

مردی میان سال متوجه بگو مگوی مشهدی جلیل و غلامعلی خان شده بود،
کت و شلوار سیاه با کلاه شاپو، کفش های واکس زده، هیکی درشت و بلند
قد و سیل های روی دهانش خزیده، از پشت میزی که نشسته بود برخاست و
بسوی آنها آمد و گفت:

«صبر کن داداش، این پسر رو می‌شناسم، تو کوچه ما می‌شینن، یه سالی
می‌شه اومدن اونجا، درست نیست یه علف بچه رو تنها بفرسی کار پیدا کنه،
یه کمی افت داره، وقتی می‌بینی یکی احتیاج به کمک داره تنه‌اش نذار!»
بعد رو کرد به علی پرسید:

«پسر اسمت چیه؟»

علی خوشحال از اینکه بلاخره یک نفر می‌خواهد به او کمک کند، با چشمانی
هیجان زده به مرد نگاه کرد و گفت:

«علی!»

«پس بگو یا علی همه چیز درست می‌شه! بگو یا علی!»

علی با تردید گفت:

«یا علی!»

مشهدی جلیل به معمار گفت:

«خواستم بهش کار بدم ولی برا این کار خیلی کوچیکه!»

معمار گفت:

«نالوطی اگه برا این کار خیلی کوچیکه، خب برا کار اوس علی ام کوچیکه.
بگو نمی‌خوام بش کار بدم، قوم! من اوس علی رو می‌شناسم! خیلی لوطیه!
می‌برمش اونجا، براش کار درست می‌کنم.»

مشهدی جلیل دستپاچه شد، وقتی معمار گفت اوستا علی خیلی لوطیه، به او

حسین یخچالی

برخورد، این یک بی احترامی بود، او خودش را خیلی لوطی می‌دانست، مشتری ها هم مشاجره آنها را شنیدند نگاه های ناخوش آیندی به جلیل می‌کردند، در گوش یکدیگر چیزهایی پیچ و پیچ کردند، مشهدی جلیل انگار می دانست که در مورد نالوطی بودن او صحبت می کنند، سرش را زیر انداخت، چیزی نگفت. معمار را همه می شناختند، برایش احترام قائل بودند، گردن کلفت تر از جلیل بود، آمدن او به قهوه خانه جلیل نشانگر با اهمیت بودن قهوه خانه بود، سکوت جلیل به معنای کوتاه آمدن در مقابل معمار بود، با حالتی نوکر صفتانه گفت:

«معمار می‌بخشی، راضی به زحمت شما نیستم!»

معمار قیافه ای بشر دوستانه بخود گرفت و دو ریال پول چای را روی میز گذاشت و گفت:

«مگه برا تو این کار رو می‌کنم، این الف بچه رو می‌خوام محض رضای خدا کمک کنم!»

مشهدی جلیل گفت:

«خدا خیرت بده معمار!»

سرش را بیخ گوش معمار آورد و گفت:

«مرتیکه اومده اینجا برا این بچه کار پیدا کنه، نیشسته داره تریاک می‌خوره، بعدش فحش به حضرت زهرا می‌ده.»

غلامعلی خان بیرون از قهوه خانه سر به زیر، آرام به سوی خانه‌اش در حرکت بود، معمار و سری تکان داد و دستی بر شانه علی زد و پرسید:

«چرا با این شیریه ای اومدی دنبال کار می‌گردی؟»

«آخه آقام عرق می‌خوره، به ما نمی‌تونه کمک کنه!»

«آهان! شنیده بودم یه نفر اون ته کوچه الکلی هستش! خب حالا بریم قهوه خونه اوس علی!»

غلامعلی خان به آنسوی خیابان در عالم هیروت به دانه های قهوه ای رنگی که هر روز برای چهار وعده داخل جعبه سیگار هما پنجاه تائی می‌گذاشت فکر می‌کرد:

«تند تر برم نکنه زهرا اونا رو ورداره دوربریزه، یه دفه اشتباهی ورداشته بود انداخته بود تو آشغالی یخچال صغیرا، رفتم تمومه آشغالا رو گشتم تا پیدا

کردم، امروزم که دو قرون برا این بچه دادم چای خوردم!»
علی با شتاب بدنبال معمار به راه افتاد. معمار قبل از حرکت مقداری اطلاعات از علی گرفت تا بتواند با اوستا علی بیشتر چانه بزند، بیشتر از ده دقیقه راه نرفته بودند که به قهوه خانه اوستا علی رسیدند.
باغ کوچکی بود، با تعدادی درخت، دو اتاق بزرگ در قسمت چپ گوشه شمالی باغ ساخته شده بود، یکی برای آشپزخانه یکی برای پذیرایی از مشتری ها.

میز ها و صندلی های زیادی در اتاق بزرگ دیده می شد، تعدادی مشتری مشغول کشیدن سیگار، قلیان و نوشیدن چای بودند، داخل باغ هنوز موزائیک نشده و در بعضی نقاط کپه های خاک به چشم می خورد، تعدادی میز های مربع شکل با پایه کوتاه شبیه به کرسی چیده و روی آنها را با فرش و یا گلیم پوشانیده و تعداد زیادی مشتری در آنجا نشسته، مشغول خورد و خوراک بودند. بر شاخه درخت ها تعدادی قفس قناری آویزان بودند که با صدای خوش چهچه می زدند، وجود پرند ه ها و وزش نسیم خنک از میان شاخسارهای درختان، بوی آبگوشت و عطر چای، محیط پر جنب و جوش به آنجا صمیمت خاصی بخشیده بود، شاید به همین دلیل قهوه خانه پر رونقی بنظر می رسید.
اوستا علی مردی میانسال، قدی متوسط ، صورتی گرد و تراشیده داشت، موهای وسط سرش کاملاً ریخته بودند، سعی کرده بود با کشاندن تعدادی از موهای شقیقه راستش، قسمت طاسی وسط سرش را بپوشاند، گرچه با این کار نشان می داد داشتن مو برایش بسیار با اهمیت است، اما کمترین موفقیتی در پوشانیدن قسمت های طاس سر خود بدست نیاورده بود. او با لهجه شیرین شمالی مشغول بزله گوئی با مشتری های خود بود، با دیدن معمار سلام علیگ و خوش بش گرمی را شروع وی شروع و با خوشروئی از او استقبال نمود:
«آغور به خیر معمار؟!»

معمار نیز با خوشروئی، علی را نشان داد و گفت:

«اوس علی این پسر بچه احتیاج به کار داره،»

اوستا علی که انتظار چنین پاسخی از معمار را نداشت، نگاهی به علی کرد وگفت :

« این بچه! این که خیلی بچس»

حسین یخچالی

«زیادم بچه نیس. نزدیک به ده سالشه! خب یواش یواش همه چیزو یاد می‌گیره! پدرش الکلیه نَنَشَم دهاتی بی دستو پاس، تو هم که می‌دونم همه کارگرات بچه سال هستن!»

اوستا علی نگاه دیگری به سرو پای علی کرد، با خود اندیشید:

«کودک ده ساله، بی پدر و مادر، بدبخت، هرچی بگم می‌گه چشم! هرچقدر بخوام کار می‌کنه، نه ادعا داره، نه اذیتمی‌کنه، تند تند هم کار می‌کنه خوبه دیگه. معمار رو هم دارم برا خرابی های این خراب شده.»

بعد رو کرد به معمار با خوش روئی هر دو دست خود را بعلامت اینکه چیزی بدست نمی‌آورم تکان داد و گفت:

«آقا معمار، باباش عرق خور هستش، یه کمی اشکال داره، باشه ولی روزی یک تومن بیشتر نمی‌دم.»

معمار نگاهی به علی که ایستاده و به صحنه خیره شده و منتظر پاسخ بود کرد، طوری که علی نشنود گفت:

«خبرش رسیده که دمی به خمره زدی، پس راجع به عرق مشکلی نیست، ما رو که آدم حساب نمی‌کنی، دست ما که چلاق نیست معمار!»

معمار کمی سرخ شده بود، با لبخندی گفت:

«اوستا علی نمی‌دونستم تو هم بعله! خیرا خیلی دیر بهت می‌رسه! این داستان مال چند سال پیش هستش که ما هنوز حاجی نشده بودیم! ولی ما اهل حال هستیم، بساط رو جور کن خبر کن تا عیال رو بفرستم خونه نش یه شب خودمو خراب کنم!»

اوستا علی خوشحال از اینکه معمار دعوتش را پذیرفته است با شعف کمی جلو تر رفت و گفت:

«بعلی همه رقمش هست، همین روزا خبرت می‌کنم!»

معمار نگاهی به علی کرد، مطمئن بود که حرف های او با اوستا علی را نشنیده است، اما علی شنیده بود و کنجکاو بود بداند همه رقمش هست یعنی چه؟ هر چه فکر کرد نتوانست پاسخی بیابد!

نهایتا معمار به علی گفت

«برو پیش اوسا»

اوستا علی دستی به سر علی کشید و منتظر شد معمار قهوه خانه را ترک کند.

معمار با قیافه ای پیروزمندانه و تشکر از اوستا علی با وی خداحافظی کرد، هنوز چند قدمی دور نشده بود که دوباره برگشت و رو کرد به اوستا علی و گفت:

«اگه مشکلی بود حتما منو در جریان بذار،»

اوستا علی که هنوز دستش روی سر علی بود گفت:

«اختیار دارید معمار مخلصیم. حالا کجا به این زودی؟ بفرمائید چای، راستی غذا خوردید؟»

معمار با اشاره به ناودانی قهوه خانه گفت:

«اوسا، الان باید برم، ولی بعدا باید ناودونی را درست کنی!»

اوستا علی خودش میخواست جمع شدن آب جلو ناودانی روی پشت بام را بامعمار مطرح کند، لذا با خوشحالی گفت:

«آره راستش میخواستم بگم ولی اگه بتونی تو همین روزا یکی رو بفرستی، دعا گو هستم!»

معمار دوباره ناودانی را بر انداز کرد و گفت:

«باشه، حالا که بارون نمی آد زود تر می گفتم، همین روزا یکی رو می فرستم بی آد نیگاکنه.»

بعد از رفتن معمار اوستا علی ضمن جمع آوری استکان و نعلبکی ها به علی گفت:

«راستیش! من احتیاجی به کسی ندارم، چون معمار تو رو اینجا آورده، بهت کار می دم! حالا بیا تا کاراتو نشون بدم.»

او علی را داخل قهوه خانه برد!

«خوب نیگاه کن، اینجا قسمت ظرف شوئی هستش، این دستشوئی دوتا حوضچه داره، یکی کوچیکه، میبینی دیگه! یکی بزرگه، این قسمت بالا مال استکون نعلبکیاس که شسته می شه، یکمی شیب داره تا آبا دوباره برن تو این حوضچه ها!»

بریم تو حیاط، اونجا، رو می بینی؟ اون تلبه هستش، آب از چاه درمی آد بیرون، باید از اونجا آب ببری بالا بریزی تو منبع رو پشت بون، نیگاکن، اون بالاس، از این نرده بون می ری بالا، باید مواظب باشی نیوفتی نفله بشی، اگه بیوفتی دستو پات می شکنه بعد یه عمری فلجی، باید بشینی کنار خیابونا

حسین یخچالی

گدائی کنی! از پشش بر می آی؟ خوب باید بتونی! چون اگه اونجا خالی بمونه دیگه از شیر آب نمی آد، هر روز صب که می آی باید اون منبع رو پر آب کنی، فکر کنم اگه زرنگ باشی یه ساعت طول می کشه تا پر بشه!

حالا بریم تو، هر روز صب باید این دوتا حوضچه دستشوئی رو پر آب کنی، هر چی استکان نعلبکی شاگردا می آرن، می ریزی تو حوضچه کوچیکه! تو باهاس (با لهجه کوچه بازاری یعنی باید) همه رو تو حوضچه کوچیکه بشوری، بعد بریزی تو حوضچه بزرگه، یه آب بکشی، در بی آری دمر بذاری اون قسمت صافی، وقتی آبشون رفت، ورمی داری می داری تو سینی کنار سماور، اون سینی هیچ وقت نباید خالی باشه! اونائی که خیلی کثیفن، جم می کنی این بالا سمت چپ می داری تا سر آخر با خاک اره و چوبک بشوری! این کارای تو هستش! با کسی حرف نمی زنی، سرتو می ندازی پائین کارت رو می کنی، نتونستی کار کنی می زنی به چاک!»

علی بار اول بود بااین همه استکان نعلبکی رو برو شده بود، مشغول شستن تلنبار شده آنها شد. ابتدا با سختی و مرارت این کار را انجام داد و کم کم متوجه شد که چگونه می توان راحت تر کار کرد!

پسر های دیگر که در آنجا کار می کردند، استکان و نعلبکی های مصرف شده را برای علی می آوردند و علی مطابق با روش اوستا علی آنها ها را می شست. کسی که چای می ریخت به علی گفت تندتر کار کن! اوس علی می آد با لگد تو رو می ندازه بیرون! علی اولین بار بود که استکان نعلبکی می شست. هیچ وقت کار خانه انجام نداده بود، چرا که این کار ها را که مخصوص زن ها بود! خواهر ها و یا مادرش انجام می دادند. هیچ گاه مردی را ندیده بود که کار خانه انجام دهد، اگر کسی کار خانه انجام می داد به او زن ذلیل می گفتند. اینجا اصلا زنی در کار نبود که بخواهد کار شستشو را انجام دهد!

اوستا علی دم به دم بزله گوئی می کرد و فحش های رکیک به شاگردهایش می داد؛ کارگرانی که در قسمت پخت و پز بودند از گزند فحاشی او در امان، ولی کسانی که سنین کمتری داشتند از فحش های ناموسی او مصون نبودند. او چند بار سرکی به کار علی کشید و سر او داد زد و چند فحش مادر حواله اش کرد.

علی در مدرسه بخاطر همین فحاشی ها با دیگران دست به یقه می شد، اینجا

جزخود خوری و کلنچار با خودش حرفی نمی‌زد، وقتی فکر کرد برای مدرسه رفتن کفش ندارد، سرش را پائین انداخت و تند تر کار کرد.

تقریباً ساعت چهار بعد از ظهر مشتریها قهوه خانه را ترک کرده بودند. اوستا علی سفره ای روی دو میز بزرگ مفروشی پهن و تعدادی قاشق، چند تانان سنگک، چند تا پیاز پوست نکنده، چند تا پیاله و یک کاسه بزرگ روئی و چند عدد دیزی آبگوشت، روی سفره گذاشته بود.

کارگرها همه کارهای خود را تمام کرده بودند، با شکم های گرسنه، به دیزی های آبگوشت، نان های سنگک، پیازها و قاشق ها نگاه می‌کردند. آنان از ساعت هفت صبح تا چهار بعد از ظهر کار کرده و هنوز تکه ای نانی نخورده بودند، بر اساس عادت همیشگی در انتظار دستور اوستا علی بودند تا اجازه دهد بدور سفره بنشینند.

اوس علی با پوزخند و شوخی همیشگی اش صدا کرد:

«خب آقایون لاتا بفرمائید سر سفره!»

طولی نکشید که هر یک از کارگرها برای خود جایی را انتخاب و نشستند، هریک قاشقی در دست گرفته و کاسه ای را جلو خود نگاه داشتند! علی هنوزمی دانست چه باید بکند و کجا باید بنشیند. اوستا علی یک جا کنار خودش برای علی خالی کرد. علی با شرمندگی نزد او نشست. زانوی اوسا علی با زانوی علی تماس داشت، علی این مساله را خیلی عادی تلقی کرد.

جمعا ده نفری دور سفره نشسته بودند، علی کم سن تر از بقیه بود، محسن یازده ساله در سکوت کاملی غرق بود، از وقتی که علی درکنار او مشغول بکار شد، اوکلای بر زبان نیآورده بود.

در ابتدای کار وقتی استکان ها را کنار دست علی می‌گذاشت، تصمیم داشت به علی چیزی بگوید، اما رفت و آمد مداوم اوستا علی، حضور دیگر کارگرها باعث شد فقط یک جمله کوتاه بگوید:

« اینجا کار می‌کنی مواظب خودت باش!»

اما از ترس اینکه مبادا از دهان علی چیزی خارج شود و بگوش اوستا علی برسد، ازگفتن آن جمله پشیمان شد، حرفش را قطع کرد، چون اوستا علی در نزدیکی آنها مشغول جمع آوری استکان و نعلبکی ها بود. لحن گفتارش نشان می‌داد از اوسا علی ترسیده است، لذا گفت:

«کار با اوس علی حال می‌ده!»

علی از این دو جمله هیچ چیزی متوجه نشد، هرچه فکر کرد، نتوانست متوجه شود «در اینجا کار میکنی مواظب خودت باش» و «کار با اوسا علی حال می‌ده!» یعنی چه!

علی برای شناختن یک یک کارگرها به قیافه های آنها نگاه می‌کرد، قیافه محسن برایش بیشتر از دیگران آشنا بود، چرا که تا این ساعت در کنار او کار کرده بود.

محسن هم به علی نگاه می‌کرد، به یاد سال قبل خود افتاد که در قهوه خانه اوستا علی مشغول به کار شد.

اوائل تابستان سال گذشته نزد اوستا علی شروع بکار کرد. بخاطر آورد. در آن زمان هم سن علی بود، ابتدا فکر می‌کرد چه جای خوبی پیدا کرده است، در آن وقت اوستا علی دست می‌کشید به صورتش! خودش را در موقع کار کردن به او می‌چسبانید! یک روز بعد از صرف نهار، همه شاگردها را یکی یکی به خانه فرستاد، فقط او را نگاه داشت، شروع کرد با او شوخی کردن، قلقلک دادن، شلوارش را پائین کشید و دست به آلت تناسلی اش زد، محسن منظورش را نمی‌دانست، فکر کرد با او شوخی می‌کند، با مادرش قضیه را مطرح کرد، مادرش گفت دوستت داره، با تو شوخی می‌کنه، بچه نداره، از تو خوشش آورده! رفتار سید علی با محسن بقدری خوب بود که برخی از کارگرها که دیگر مورد توجه اوستا علی نبودند، به محسن لقب «خایه مال» داده و به او می‌گفتند: «بادمجون دور قاب چین!» متلک می‌پرانیدند و به او می‌گفتند: «می‌خوای برات دستمال یزدی بیاریم؟» یک روز عصر شلوار او را پائین کشید و آلت تناسلی اش را میان ران های محسن گذاشت، محسن که با سید علی رو در بایستی داشت، تلاش داشت خود را خلاص کند، سید علی تهدیدش کرد اگر سرو صدا راه بی‌اندزد، مزدش که چند روز پرداخت نشده را به پرداخت نخواهد کرد! باضافه اینکه او را از کار اخراج می‌کند، این تهدیدها موجب شده بود که محسن ساکت بماند، این بار آخر نبود، هر از چندگاهی این عمل شنیع را با او می‌کرد، برای اینکه محسن را شاد نگاه دارد بعضی مواقع او را زود به خانه می‌فرستاد، یک بار هم یکی از مشتریها که به محسن بچه پررو گفته بود، به باد کتک گرفت، این شیوه بر خورد با محسن، باعث شده بود دهانش

بسته بماند، لذا تجاوز به سطحی بالاتر ارتقا یافت. هر بار همان تهدید های همیشگی را تکرار می کرد، بقول معلوف در یک دست شمشیر و در دست دیگر هندوانه داشت! تاکید کرده بود اگر دهان باز کند به همه خواهد گفت که او کونی است! یک بار هم که محسن مانع تجاوز شده بود، مورد تنبیه بدنی سیدعلی قرار گرفته بود، قبلا از اخراج ترس داشت، حال از کتک خوردن و بی آبرویی می ترسید!

علی خوشحال بود که دور سفره با جمعی جوان و صاحبکاری خسرو و بزله گو نشسته است در این حال بود که با خود فکر کرد:

«چه جای خوبی، خب یک کمی از من بزرگتر هستی، فقط اون که روبروم نشسته حتما شونزده سالشه، بقیه سیزده یا چهارده سال بیشتر ندارن»، برایش تعجب آور بود، چرا کسی حرف نمی زند، همه به اوس علی نیگا می کردند، اگر می خندید، آنها هم می خندیدند، سکوت مطلق در آنجا حاکم بود!»

اوستا علی جلو هرکس نصفه ای نان سنگک انداخت، آب گوشت را در کاسه ریخت، پسرها شروع کردند به خوردن نان داخل کاسه بزرگ آب گوشت.

اوستا علی کنترل می کرد که نان زیادی داخل آب نریزند، بعد گفت: «خوبه دیگه بسه!» همه دست نگاه داشتند، نان های تلیت شده را حسابی هم زد و با قاشق برای هر یک مقداری داخل کاسه های آنها ریخت.

علی هم مانند دیگران مشغول خوردن شد، مقدارش به اندازه ای بود که او را سیر کند، اما برای پسرهای بزرگتر نمی توانست کافی باشد.

یکسال قبل، آخرین باری بود که علی آبگوشت خورده بود، بعد از آن وضعیت مالی آنها کم کم خراب و خرابتر شد لذا مادرش قادر به خرید گوشت نبود.

علی موقع غذا خوردن خودش را کنار کشید تا از استکاک زانویش با اوستا علی فرار کند. بعد از غذا دوباره شروع به کار کرد، باید میزها را جا به جا می کردند، فرش ها را می تکانیدند، لول می کردند داخل قهوه خانه می گذاشتند. وقتی کارشان تمام شد در انتظار بودند اوستا علی بگوید چه کاری باقی مانده تا انجام دهند.

علی خوشحال بود، به یادکار دیروزش افتاد که با خر رفت و با ددرسر های زیادی روبرو شد، بنظرش کار امروز برایش بهتر از دیروز بود، گرچه دیروز کار زیادی نکرد، اما رنج زیادی را متحمل شد، امروز تلاش زیادی کرد، ولی

حسین یخچالی

رنج کمتری را متحمل شد، با تعدادی پسر های هم سن و سال خود آشنا شد، ناهار را دسته جمعی خوردند، بسیار امید داشت که با برخی از این پسر ها دوست شود، از شوخی های سید علی خوشش آمده بود، گاهی همه می خندیدند، از فحش های رکیک سید علی ناراحت بود ولی بر اثر تکرار فحش ها، شنیدن آنها برایش عادی شده بودند، امیدوار بود تا آخر تابستان در همین قهوه خانه کار کند!

نزدیکی های غروب اوستا علی یک تومان مزد به علی داد و گفت :
«امروز دیر شروع کردی ولی یک تومن بت می دم! ؛ فردا ساعت ۸ اینجائی»
علی از قهوه خانه خارج شد، در میانه راه به یک تومانی نگاه کرد و گفت:
«این یک تومنی مال منه، کار کردم، نباید گمش بکنم، باید ببرم به دنیا نشون بدم، حتما مامانم خوشحال می شه، اینجوری تاش بکنم تو دستم نیگه دارم که گم نشه، یه جوری برم از پله ها بالا که حاج خانم منو نبینه»
بر خلاف انتظار علی، حاج خانم جلو در نشسته بود و بادیدن علی گفت:
«علی اومدی؟»

«آره حاج خانم، خیلی کار کردم»
«خب معلومه کار سخته چقد پول گرفتی؟»
«یک تومن»
«خب بده برات بندازم تو قلک!»
علی پول را به حاج خانم داد و از پله ها بالا رفت!
عزت تا او را دید پرسید:
«خب کارت چطور بود؟»
«خوب بود، دنیا کجاس»

«هیس خوابیده خیلی منتظر شد تا تو بیای»
«خب منم خیلی خستم پام درد می کنه، منم باید بخوابم»
علی روی زیر اندازی که مادرش انداخته بود دراز کشید و به خواب فرو رفت!
عزت مشغول وصله دوزی بود، برخاست رواندازی به روی علی انداخت، دلش برایش سوخت، فکر کرد:

«اگه پول داشتم این بچه نیم وجبی رو سر کار نمی فرستادم، ولی دلسوزی نداره، باید بره سر کار، باید کار یاد بگیره، ممد و سر کار نفرستادم، هیچ چی یاد

نگرفت، درس خونم که نشد، حالا این دوتا پسرا رو می‌فرستم سر کار، از الان می‌تونن کار یاد بگیرن، قدر زندگی رو باید بفهمن، پسرا که نباید اینقدر عزیز دردونه باشن، حاج خانم گفت فقط پسرا می‌تونن ما رو نجات بدن، دخترا می‌رن خونه شوهر، کدوم دختر مونده پیش پدر مادر؟ فقط پسرا هستن که برا ناموشون جون می‌دن، دخترا کاری ازشون بر نمی‌آد!»

علی بقدری خسته بود که سریعا بخواب رفت.

صبح ساعت ۸ صبحانه نخورده از خانه خارج شد و با ترس از اوستا علی به قهوه خانه رسید با خود گفت:

«حالا خوبه اوس علی دعوا نکنه!»

وقتی به قهوه خانه رسید، همه کارگرها مشغول کار بودند، با ترس وارد شد، اوستا علی گفته بود هشت بیا، علی ساعت هشت و ده دقیقه وارد آنجا شد، مشتری های زیادی دور میز ها نشسته بودند، علی خود را به مکان ظرف شوئی رساند.

«سلام اوس علی!»

سید علی چشم غره ای به او رفت، علی با خود فکر کرد:

«الان می آد می‌گه برو بیرون، حالا بزار این استکان نعلیکی ها رو بشورم!»

علی با ترس و لرز مشغول شستن شد، اوستا علی به سمت او آمد!

«خوارکسده چرا دیر اومدی؟ یالا! کون گشاد! برو آب از تلبه ببر بریز بالا پشت بون تو منبع آب، باید پر بشه، محسن یخوده کونتو تگون بده استکانا رو بشور تا این مادرجنده بره بالا منبع رو پر کنه!»

علی سطل دسته میله ای را در دست گرفت و از تلبه پر آب کرد تا به پشت بام برسد.

سطل سنگین بود، نمی‌توانست آن را حمل کند، آن را تا نیمه پر کرد، حساب کرد تعداد دفعات رفتنش بیشتر خواهد شد، برای اینکه تند تر کار کند کفش هایش را از پا بیرون آورد، آنقدر از نردبان بالا و پائین آمد که دیگر نای بالا رفتن نداشت، بشکه روی بام تا دوسوم پر شده بود، با خود انگاشت:

«خب بسته دیگه میرم پائین!»

با صورت عرق کرده بسرعت پائین رفت و شروع به شستن استکان و نعلیکی ها نمود.

حسین یخچالی

وقتی علی مشغول کار بود، اوستا علی داخل محلی شد که استکان نعلبکی ها را می‌شستند، علی هر آن منتظر بود که اوستا علی او را اخراج کند، در انتظار لبخندی از سوی او بود که علامت رضایت او باشد! اوستا علی خطاب به او گفت:

«دیروز دیدم خوب کار نمی‌کردی، حالا بشور ببینم چطوری کار می‌کنی؟»
علی شروع کرد با همان رویه ای که اوستا علی گفته بود استکان ها را شستن!
«نه این جوری کارت تند نیست، استکان نعلبکی ها هم زیاد تمیز نمی‌شن!
بذار یادت بدم، منبع رو پر کردی؟»

«آره یکمی خالی مونده که اونم می‌تونم وقتی خلوت شد پر کنم»
اوستا علی با لحنی مهربان گفت: «وقتی دیر می‌ای همینه دیگه، می‌گم ساعت هشت بیا، تو باید ساعت هفت و نیم این جا باشی، نه که بذاری هشت و ده دقیقه بی‌آی.»

علی ضمن تأیید حرف اوستا علی با خودش فکر کرد:
«خب درست می‌گه از فردا باید زودتر بی‌آم، پس امروز بیرونم نمی‌کنه، یک تومن رو می‌گیرم! اگه زودم می‌ومدم این همه فحش خوار مادرم بم نمی‌داد!
حالا که وایستاده اینجا به من نیگا می‌کنه، باید یه خورده تند تر کار کنم تا خوشش بیاد!»

بعد نگاهی به سید علی کرد تا ببیند از کارش خوشش آمده است یا نه، به خیال خودش سید علی از او راضی ست لبخندی به او زد.

اوستا علی چهل ساله، دو بار زن گرفته، بچه دار نشده بود، هر دو زنش از او طلاق گرفته بودند، آنها که او را می‌شناختند می‌گفتند او مشکل جنسی داشته بخاطر همین از زن خود جدا شده است! از این گذشته گفته می‌شد به چندین پسر بچه تجاوز کرده، صدای خیلی از پدر و مادر ها در نیامده بود، برخی از آنها سرو صدا کرده بودند و بقولی موجب آبرو ریزی او شده بودند، اما رفتار او بگونه ای بوده که به خیال خودش تا کنون هیچ مدرکی دست کسی نداده بود! در کارش بسیار زیرک بود، با نقشه به بچه ها تجاوز می‌کرد، بعضی ها که او را می‌شناختند می‌گفتند بچه باز است، احساسی به زن ها ندارد، سادیسم جنسی دارد، تمایل جنسی اش به پسر بچه ها می‌باشد. علی این را نمی‌دانست، اوستا علی با مهربانی به او گفت:

«خب، خوب یادگرفتی، ولی بذار یادت بدم چطوری کار کنی، همونجوری که وایستادی، واستا، دستا تو یخوده ببر بالا»

علی دست هایش را بالا برد!

اوستا علی پشت سر او قرار گرفت، دست هایش را از دو طرف علی داخل دستشوئی کرد.

بعد شروع کرد به صحبت کردن و گفت:

«برا اینکه تند تر کار کنی باید نعلبکلی ها رو با هم از آب اولی ورداری و داخل آب دوم بذاری، نیگا کن اینجوری بشور! بعد سریع استکانائی که آبشون گرفته شده رو بزار تو سینی، تند تند کار کن، نیگا کن همین جوری که من دارم کار می‌کنم!»

بعد کم کم خودش را به باسن علی نزدیک کرد!

پسر جان من مثل پدرت می‌مونم، اگه خوب کار کنی که همین جا می‌تونی تا آخر تابستون کار کنی، ترس نداشته باش، فردا هم یکی دیگه رو می‌فرستم آب بشکه رو پر کنه»

علی هواسش به دست های اوستا علی بود، موقعی که او خودش را به علی چسباند، یکباره هواس او متوجه باسنش کردید! پنداشت:

«شاید منظوری نداشته باشه، چه تند تند کار می‌کنه، خب راست می‌گه، مثل پدرمه، پدرم اگه اینجوری بود که خوب بود، از پدرمم بهتره، چقدر مهربون هستش، اگه بش بگم من از فحش دادن بدم می‌آد، حتما دیگه بهم فحش می‌ده!» علی احساس کرد او آلت تناسلی اش را به باسن او چسبانیده است! با خود فکر کرد: نکنه می‌خواد ترتیمو بده! مثل داداشم! مثل پسر عموم!» ناگهان به یاد زمانی افتاد که هنوز چهار ساله بود! در آن زمان برادر بزرگ و پسر عمویش که حدودا شانزده و یا هفده ساله بودند، وارد خانه شدند:

«وقتی اومدن، هیچکس خونه نبود، همون وقتی که آقام با مامانم رفته بودن کربلا، ننه طایه اومده بود خوغون تا هوای بچه ها رو داشته باشه، کر بود، وقتی که اونا رفتن رو پشت بوم، منم دوس داشتم برم پیش اونا، هیچ کس تو خونه نبود، همه رفته بودن تو باغ بازی می‌کردن!»

به یاد آورد که خود را با سختی از پله های نیمه کاره به پشت بام نزد آنها رسانید. آنها داشتند با هم می‌گفتند و می‌خندیدند!

حسین یخچالی

«می‌دونم چی می‌گفتن؟ که هی می‌خندیدن؟ منو که دیدن، شروع کردن باهام شوخی کردن، می‌دونستم چی می‌گن، منم با خنده اونا، خندیدم!»
علی بیادش آمد که خسرو آلت تناسلی خود را از شلوارش بیرون آورد به او نشان داد و گفت:

«اینو بگیر تو دستت!»

علی خندید و فکر کرد که با او شوخی می‌کند! پاسخ داد:

«نه می‌گیرم!»

خسرو به او گفت:

«می‌خوام باهات بازی کنم!»

هر سه خندیدند. بعد خسرو به علی گفت:

«وایسا رو پله!»

علی هم حرفش را گوش کرد! رفت روی پله بی حرکت ایستاد!

خسرو گفت:

«میرم پشت سرت باهات قایم موشک بازی می‌کنم!»

علی هم قبول کرد! علی هنوز شلوار نمی‌پوشید!

علی متوجه شد خسرو چیز لزجی را میان ران هایش کرده است، ابتدا فکر کرد با انگشت این کار را می‌کند ولی وقتی خواست به عقب برگردد، خسرو با دو دست خود شانه هایش را محکم گرفته بود تا تکان نخورد، شروع به گریه کرد، چون کاری از دستش ساخته نبود، نمی‌دانست چه می‌کند، اما متوجه شد او با آلت تناسلی خود این کار را انجام می‌دهد، یک دست خسرو بر دهان او بود تا اگر داد بزند جلو دهانش را ببندد، وقتی کارش تمام شد او را رها کرد، علی با ناراحتی تصمیم داشت از پشت بام به پائین برود، ولی برادر بزرگش او را نگاه داشت، همانگونه او را نگاه داشت با تاکید گفت:

«صدات در نیاد بیرون!»

علی از ترس چیزی نگفت!

او هم همان کار را با او انجام داد! وقتی کار برادرش تمام شد، او می‌خواست فرار کند و از پله ها پائین برود، اما محمد برادرش سرش را میان دو دستش گرفت، با خشم در چشم هایش خیره شد و با تشر به گفت:

«اگه به کسی بگی ما چیکار کردیم، گلت رو می‌کنم، مثل همون گنجشکا

که چند وقت پیش کله هاشونو با دست یکی یکی کندم، یادت می آد؟ تو اون اتاقه که دون ریخته بودم، وقتی داشتن دون می خوردن پنجره رو بستم، تو خودت پنجره رو بستی! دیدی که چه جوری سرشون رو با دست کندم؟ سرتو رم همون جوری میکنم! فهمیدی؟! یا نه؟»

علی در آن زمان و اکنون نیز بشدت از برادر بزرگش می ترسید! خیلی مواقع علی را کتک زده بود! در آزمان علی فکر کرد:

«خب داداشم خیلی موقع ها منو کتک می زنه، راست می گه ، حتما بازم کتکم می زنه! سرمو می بره!»

بعد سرش را به علامت تفهیم تکان داد و گریه اش قطع شد!

علی همان صحنه را الان تجسم نمود، با خود گفت:

«الانم اوس علی داره همون کار رو می کنه، اگه آون موقع نتونستم از دست اونوا فرار کنم خب بچه بودم، حالا چی؟ معلومه که می تونم، فوقش بیکار می شم، بهتر از اینکه همه بهم بگن کونی، دیگه داره می شه ده سالم، می زلمش کنار از دستش در می رم، سفت که منو نیگه نداشته، در می رم، آره در می رم! از دستش فرار می کنم!»

اوستا علی همین طور که داشت به علی طرز شست و شوی استکان نعلبکی ها را نشان می داد خودش را بیشتر و بیشتر به او چسباند، علی در حال خفگی قرار گرفته بود، فشار درونی، گذشته وحشتناک، ترس از تجاوز، همه مسائل منجر شده بود تمرکز او بر حواسش رבוده شوند، این حالت طولی نکشید، بسرعت بر خود مسلط شد و تمامی قدرت خود را درون دو دستش متمرکز کرد. محسن کنار دستش ایستاده بود، زیر چشمی به واقعه نگاه می کرد. ولی نه او و نه دیگری هیچ گونه عکس العملی از خود نشان نمی دادند، علی گمان کرد آنها اصل قضیه را نمی بینند و یا اگر ببینند از ترس اوسا علی چیزی نمی گویند. علی بدون توجه به آنان تمامی قدرت خود در دستانش متمرکز کرد، اوس علی را بعقب رانده خودش را از میان دو دست او رها کرد و سراسیمه از محل واقعه گریخت.

اوستا علی سریعاً عکس العمل نشان داد و گفت:

«ا، بچه چرا در رفتی، دارم بت کار یاد می دم، چرا در می ری؟»
وبا خود فکر کرد:

حسین یخچالی

«عجب بچه سرتقی بود، حتما حالا می‌ره پیش ننش می‌گه! چی شده! چی نشده؟ من که کاری نکردم، داشتم کار یادش می‌دادم، خب خودش مساله داره به من چه، همه این بچه ها که دارن پیشم کار می‌کنن، خب همه می‌دونن چیزی نشده، تازه فکر نمی‌کنم بره بگه، اینجور بچه ها نمی‌رن بگن، خیلی زرنگ بود، خوب شد که رفت»

علی هراسان از قهوه خانه بیرون پرید!

«حالا چیکار کنم؟ اگه به کسی بگم آبروم می‌ره، ممد که اون کاررو با من کرد، اگه به کسی می‌گفتم خب کتک می‌خوردم، تازه اگه کسی می‌فهمید می‌گفتن بچس، نمی‌تونستم بگم، هنوزم وقتی یاد چشماش می‌افتم ترس ورم می‌داره! حالا که ترس ندارم، اگه بگم کسی کتکم نمی‌زنه، اون موقع نمی‌دونستم اونا چیکار کردن، تو مدرسه همه می‌خوان بچه های پخمه رو ترتیشون رو بدن، خود من مگه اینجوری نبودم؟ تو کلاس دوم با «تقی» که دو سال تو کلاس دوم درجا زده بود می‌خواستیم ترتیب «محسن» که خیلی پخمه بود رو بدیم، من که نمی‌تونستم کاری کنم، فقط شنیده بودم هر کی رو «بکونن»، بهش می‌گن «کونی»، تازه اون پسره هم فقط حرفشو می‌زد، مگه می‌تونست کاری کنه، فقط می‌خواستیم بگیم ما هم می‌تونیم یکی رو «بکنیم»! فقط می‌خواستیم بگیم اون خراب شده، اُبنه‌ای هستش، تهش باد می‌ده، کونیه، خرابه، همین، خب حال برا منم همین‌جوری هستش، الان می‌دونم که خراب چیه، اگه کسی ترتیب کسی رو بده طرف دیگه می‌شه خراب، خوب حالا اگه من بگم اوس علی می‌خواست ترتیب منو بده، مردم دیگه فکر نمی‌کنن که ترتیب منو نداده، می‌گن ترتیب تو داده، حالا داری چاخان می‌گی، همین بسه که از این به بعد به من بگن کونی، اونائی که ترتیب کسی رو دادن، می‌آن می‌گن ترتیب اونو دادیم! خب او طرف خجالت می‌کشه، مجبور می‌شه دیگه مدرسه نیاد، یا بره یه مدرسه دور که کسی اونو نشناسه، نمی‌خوام اینجوری بشم، به کسی نمی‌گم!»

«حالا کجا دارم می‌رم؟ مامان ازم می‌پرسه چی شده؟ باید همه چیزو تعریف کنم! اون موقع آبروم می‌ره. همه اهل محل متوجه می‌شن. بعد تو یخچال همه بهم می‌گن «کونی»!

در همین افکار غوطه ور بود که به خانه رسید در خانه باز بود، خیلی آهسته

از جلو اتاق حاج خانم گذشت، او جلو در ننشسته بود، علی فکر کرد اگر او مثل همیشه جلو اتاق نشسته بود، حتما باید همه چیز را برایش تعریف میکرد! وقتی آهسته به بالا رفت و وارد اتاق شد، عزت در گوشه اتاق نشسته، غرق در رویای پول درآوردن پسرهایش بود، شلوار کهنه آنها را وصله می‌کرد، یکباره با علی مواجه شد، با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

«چی شد؟ چرا برگشتی، هنوز ظهرم نشده، مگه سر کار نرفتی، چرا اینقدر پریشونی، چی شده، دعوات شده؟»

علی هراسناک وبا عصبانیتی مملو از ترس و شرم پاسخ داد:

«نه! من دیگه اونجا نمی‌رم!»

«چرا؟ چرا داد می‌زنی؟ مگه چی شده؟ سد باقر رو که از دست دادی، اینجا دیگه چی شده؟ کار به این خوبی! از اون سد باقر تریاکی که بهتره! یه همچی کاری دیگه نمی‌شه پیدا کرد، بیچاره غلمعلی خان چقد به معمار نوکرم چاکرم گفت! چقد منت اونو کشید تا برات این کارو پیدا کرد! همین‌جوری، به این راحتی که نمی‌تونی بگی من اونجا نمی‌رم! هر جا بری همین سختیا رو داره! اینجوری که می‌گن اوس علی اهل نماز و روزس. اون همه بچه‌ها رو که هیچ کاری ازشون بر نمی‌آد داره نون می‌ده! خب توام یکی از اون بچه‌ها، مگه تو از اونا بالاتری؟ خیلی آدم خوبیه روزی یه تومنم که بت مزد می‌ده. کجا می‌خوای بری؟ این کار رو از دست بدی، باید بیکار بمونی! پاشو بریم! بریم تا با اوس علی حرف بزنم شاید اگه کاری کردی که دعوات کرده، تو رو ببخشه!»

علی برافروخته تر از پیش با داد و بیداد گفت:

«بهت گفتم که من اون جا نمیرم! من دیگه اونجا نمیرم!»

«تو غلط می‌کنی، می‌گی اونجا نمیرم! می‌زنم تو سرت تا بری اونجا، بدبخت می‌خوای دوباره با کفش پاره بری سر کلاس، می‌خوای بری بچه‌ها برات جوراب بخرن؟ الان می‌رم دنبال معمار، ابروی اونم بردی، چقدر به اوس علی التماس کرد!»

عزت چادرش را بسرکردو با سرعت از خانه خارج شد. در بین راه با خود فکر کرد:

«حتما کارش سخت بوده یا اینکه نتونسته کارش رو خوب بکنه اونم گفته برو خونت، می‌رم پیش معمار، حرفش برو داره، کسی حرفشو زمین نمی‌گذاره، بهش

حسین یخچالی

می‌گم بیاد ببردش پیش سد علی، بش بگه یه کمی بهش کمتر فشار بباره!»
جلو در خانه معمار ایستاد و با تردید دست بر دسته در برد و چند ضربه بر آن نواخت.

زن معمار وقتی صدای یک زن را شنید، با تردید در را باز کرد.
«کی هستی؟ چی می‌خوای؟ اگه دنبال خونه خالی می‌گردی ما خونه خالی نداریم!»

«نه خانم، شما دختر معمار هستی؟»

«نه! زنشم، حالا چی می‌خوای»

«ببخشید، با آقا معمار کار دارم!»

«از معمار چی می‌خوای؟»

«یه کاری راجع به پسرَم دارم!»

«مگه شوهر نداری که خودت اومدی با یه مرد غریبه چیکارداری؟»

«چرا خانم، ولی خیلی واجبه، خدا عمرت بده، بشون بگید بیاد!»

«خب چرا مردت نیومده؟ درسته که معمار آدم چشم پاکیه، ولی با معمار چیکار داری؟»

او با دیدن عزت که برو روئی داشت، خوش هیكل و جوان بود، با خود فکر کرد:

«زنیکه فکر می‌کنه من خرم، حتما می‌خواد معمار رو بچاپه، خب معمار هم برو رو داره هم خوش هیكله هم پول داره، لوطی‌ام که هستش زود گول می‌خوره، نیگا کن چه موهائی برا خودش درست کرده! نه اصلا معمار رو صدا نمی‌کنم!»

عزت متوجه شده که زن معمار به او اطمینان ندارد، متوجه شد او چه فکر می‌کند با خود گفت: «فکر می‌کنه اومدم شوهرشو قُر بزنم! چه زن بچه سالی رو گرفته! هفده، هجده سال بیشتر نداره! حتما تازه ازدواج کرده، ولی حاج‌خانم گفت معمار سنش بالاس! باید یه جویری باهاش حرف بزنم، کارعلی داره خراب می‌شه!»

با ناراحتی به او گفت:

«آخه مرد من عرق خوره، هرچی پول داریم می‌ره می‌ده عرق، بچم رو دیروز آقا معمار برد سر کار، خدا رو خوش نمی‌آد، اگه بهش نگوی، آخه اون دیروز

رفت سر کار، از کارشم راضی بود، ولی امروز رفته سر کار و برگشته، می‌گه دیگه نمی‌رم سر کار، خواستم به آقا معمار بگی مادر علی اومده راجع به علی می‌خواد حرف بزنه، خدا خیرت بده؛ می‌شه بهش بگی بیاد دوباره ببرش سر کار؟»

قیافه اولیه زن تبدیل شده بود به قیافه زنی دلرحم و انسان دوست، به آرامی گفت:

«ای وای، خاک تو سرم! مشروب خوره بدبخت، آخر عاقبتش می‌ره تو جهنم، خدا آخر عاقبتتو به خیر کنه! ناراحت نباش، تو کارخودت رو بکن، خب از اون مرد همین بچه هم تربیت می‌شه! شوهرت حتما جاش تو جهنمه، چه بچه ای درست شده، در رفته از سر کار؟ چه بچه حرف گوش نکنیه، ها؟ معمار خیلی دوس داره پسر داشته باشه ولی ما تازه عروسی کردیم! هنوز خبری نیست، دوس دارم دختر داشته باشم! دخترا همیشه شانس دارن برن خونه بخت! پسرا بد بختن، حالا بعضیا مثل معمار شانس می‌آرن یه زن خوب گیرشون می‌آد، ولی اکثرا بدبختن! می‌رن بیرون هزارتا آدمای ناجور رو می‌بینن، آخرشم یا تریاکی می‌شن یا مثل شوهر تو عرق‌خور، ولی دخترا اینجوری نیستن، همیشه یک کسی بالا سرشون هستش، خیلی کم دیدم یه دختر سیگاری بشه، مشروب که اگه بخوره حقش هستش که سنگسار بشه، مشروب بخوره دیگه نمی‌تونه عورتش رو بپوشونه، همه چیزش رو از دست می‌ده، حتما برو برا پسرت بده دعا بنویسن، دعا نویسای خوب تو شابدولعظیم زیاده، بگو براش دعا بخونن، یه دعا خون می‌شناسم خیلی دعاهاش مستجاب می‌شه، هر موقع خواستی بگو تا آدرسشو بدم، دور نیست، همین پشت خونه ماست، خب وایسا می‌رم معمار رو صدا می‌کنم!»

عزت که از شنیدن این حرفها کمی شکه شده بود، بخشی را قبول داشت، سعی کرد دیگر چیزی نگوید و فقط گفت:

«حتما می‌برم پیش یه دعا گو! ولی چندروز پیش فالگیر اومد در خومون فال همه رو گرفت، مال پسرا رو گفت خیلی خوشحال شدم، می‌گفت علی وقتی بزرگ بشه می‌ره مکه، حاجی می‌شه، هفتا زن می‌گیره.»

«خب شاید شانس بیاره گفتی چند سالشه؟»

«ده سال!»

حسین یخچالی

«خب تازه ده سالشه، شاید سرش به سنگ بخوره آدم بشه!»
زن جوان در حیاط را بست، می‌خواست از پله های تراس بالا برود، معمار روی تراس در حال گوش دادن به جرو بحث همسرش با خاخی جلو در بود. متوجه شده بود یک زن پشت در است.

«کی اومده؟ چی می‌خواد؟»

می‌گه مادر علیه، می‌گه تو اونو دیروز بردی سرکار»

«آها راس می‌گه، حالا چی می‌خواد؟»

«می‌گه علی امروز از سر کار برگشته، برو خدا رو خوش نمی‌آد اگه بهش کمک نکنی، زن بدبختی هستش، به قیافش نیگا نکن، مواظب باش سرتو کلاه نذاره!»
«ای زن مگه بچم؟»

معمار با همان کت شلوار سیاه و کفش شپرو که دیروز بر تن و پا داشت، پائین آمد، در را باز کرد، قبل از اینکه سلام علیک کند سرکی کشید به سمت راست و چپ تا مطمئن شود کسی به همراه او نیست! بعد نگاهی به موها، لب ها، صورت و هیكل عزت کرد و گفت:

«سلام آجی، مادر علی هستی؟»

«سلام از بنده آقا معمار، دیروز علی سر کارش بود، عصری اومد خیلی خوشحال بود، امروز صبح زود رفت سر کار، یکهو همین نیم ساعت پیش برگشته، هرچی می‌گم چرا برگشتی؟ هی می‌گه من دیگه اونجا نمی‌رم! دیگه حرفمو گوش نمی‌کنه، می‌شه شما بیاید دوباره اونو ببرید سر کار؟»

معمار در حیاط را بست صدایش را کوتاه تر کرد و مقداری از جلو در حیاط فاصله گرفت و گفت:

«فکر نمی‌کردم علی یه همچی مادری داره! فکر کردم مادرش باید سنش بالاتر باشه، آخه علی گفت یه برادر داره که بیست و یک سالشه؟ غلمعلی خانم پیش شما زندگی می‌کنه؟ شنیدم اونم دوتا پسر داره، اونام هم سن و سال علی ان، دیروز علی با غلمعلی خان اومده بود کار پیدا کنه! همون شیریه ایه! چرا بچتو دست یه همچی آدمائی می‌سپری؟»

«ای آقا! پدر بچه ها کاری به کار اونا نداره، این کارا رو من دنبال می‌کنم.»

«خب، پس خیلی زرنگی، شوهرت چیکارس؟ شنیدم ته خونه ای که غلمعلی خان می‌شینه یک کسی هست عرق خوره! پس اون شوهر تو!؟ خب خونه

منو از کجا بلدی، حالا چی می‌خوای؟»
«هیچی آقا معمار گفتم که امروز رفت سر کار، وقتی برگشت تازه ساعت
صلات ظهر، اینقدر بود، اومده خونه می‌گه دیگه اونجا نمی‌رم. می‌شه شما یه
بار دیگه اونو ببرین قهوه خونه؟ شما خودتون گفته بودی که خونتون تو این
کوچه هستش! از حاج خانم پرسیدم کدوم خونه هستش آدرس اینجا رو داد!»
معمار که یک آن هم از لب و دهان و صورت عزت چشم بر نداشته بود،
مجدداً بطرف در خانه خود رفت، در را باز کرد که مطمئن شود زنش در حیاط
نیست، اما او هنوز پشت در ایستاده و به حرف های آنها گوش می‌داد، سریعاً
به او گفت:

«زن می‌رم ببینم به این «ضعیفه» می‌تونم کمک کنم یانه!» بعد از عزت پرسید:
«الان کجاست؟»

«تو خونس، می‌دونید خوئون کجاست؟ همین ته کوچه! خونه آخر دست
چپ»

همسر جوانش با شک و تردید در حیاط را باز کرد و با دودلی تاکید کرد:
«آقا معمار زود برگردید، آب گوشت دیگه همه آباش داره تموم می‌شه!»
«نه زیاد طولش نمی‌دم»
بعد به عزت گفت:

«آره می‌دونم، فکر کنم یه سالی می‌شه اینجائید، خب راه بیافت.»
معمار جلو، جلو راه افتاد و مادر علی پشت سرش.

«خب تو که برو روئی داری می‌تونی طلاق بگیری، حتماً یه کسی بهتر از
شوهرت پیدا می‌کنی!»

«اوا، اقا معمار! این حرفا رو ننزید، اگه طلاق بگیرم، پسر بزرگم زندگیمو به
آیش می‌کشه، من دختر امام جمعه هستم، با لباس سفید اومدم تو خونه
شوهرم، با لباس سفیدم می‌رون!»

«خب پس زن با تقوائی هستی، حتماً خدا کمکت می‌کنه، اگه یه موقع کمک
خواستی بیا در خونه ما کمکت می‌کنم! اینجاست خونتون؟»
«آره آقا معمار، خدا عمرت بده!»

در را باز کردند داخل شوند، علی داخل راهرو جلو در نشسته بود، تا معمار را
دید خواست فرار کند!

حسین یخچالی

معمار مچ دستش او را گرفت و با تشر گفت:
«کجا می‌خوای در بری، باید بری سر کارت، یا خودت مثل آدم راه می‌آفتی
می‌آی، یا تا خود قهوه خونه می‌کشمت رو زمین، می‌برمت!»
«وَم کَئید آقا معمار، من دیگه اونجا نمیرم!»
«چرا گریه می‌کنی؟ برا چی نمیری؟»
«نمی‌رم! این قهوه خونه نمیرم!»
«چی چرا نمی‌ری؟ وایستا ببینم! اول بگو چرا نمی‌ری؟ اگه حق داشتی می‌گم
خب نرو؟ مثل آدم حرفتو بزن، مگه نمی‌گی بزرگ شدی؟ خب باید حرفتم
بزنی! چرا قشقرق راه انداختی»
«من اونجا نمیرم!»
«هی می‌گه نمیرم، نمیرم، قرص نمیرم قورت دادی ها؟! این که دلیل نشد، بیا
بریم سر کارت، کار به این خوبی پیدا نمی‌کنی، تا اونجا رو زمین می‌کشوغت تا
حالت جا بیا!»
علی مقاومت می‌کرد، گه گذاری لگد هایش به ساق پای معمار اصابت می‌کرد.
اما معمار با هیکل درشتش مصرانه او را می‌کشید:
«پسر! باید بری سر کار، مگه می‌شه آدم به این بزرگی بیکار باشه؟»
عزت در کنار هیکل نحیف علی قدم بر می‌داشت با تشر به او گفت:
«ببین یه وجب بچه چقدر اذیت می‌کنه؟ بچه برو سر کارت دیگه! خار(خس،
خاشاک، ...) بدبخت، تمام پای معمار رو زخمی کردی، آدم خجالت می‌کشه، دس
از این لج بازیات وردار!»
علی تمام تلاش خود را برای نرفتن بی نتیجه دید، با خود اندیشید:
«مامانم راس می‌گه، خب این معمار چه گناهی کرده، که هی لگدمی‌خوره به
پاش، مردمم دارن نیگا می‌کنن، حالا چیکار کنم، انگار دزد گرفتم، بهتره پاشم،
رو پام وایستم، معمار بلاخره منو کشون کشون می‌بره اونجا، همه شاگردا بهم
می‌خندن، بهتره واستم سر پا!»
«خب داری آدم می‌شی، اشکاتم پاک کن، مثل یه مرد، مگه تو زنی که گریه
می‌کنی؟ دختر بچه ها هم این‌جوری مثل تو اشک نمی‌ریزن، ناسلامتی
می‌خوای نون آر خونوادت بشی ها؟! فقط دستت رو به من بده که نکنه
یهو بزنی به چاک!»

عزت نمی دانست قهوه خانه کجاست.

معمار گفت:

«اوناهاش، اونور خیابونه، مگه نه علی؟»

«آره همون هستش!»

وقتی وارد قهوه خانه شدند، معمار از دور برای سید علی دست تکان داد!

«خوارکسده نکنه به معمار گفته باشه، نه نگفته، اگه گفته بود معمار دوباره اونو اینجا نمی آورد، این زنیکه دیگه کیه با خودش آورده؟ حالا چی می خواد بگه؟ حتما آخرش مجبور می شه بگه! می گم کی دیده؟ کی دیده؟ ها؟ هیچ کی!»

«سلام اقا معمار، بزمجه بش می گم برو منبع آب رو پر کن، نصفه کاره گذاشته در رفته، بچه اگه می خواد کار کنی باید درست کار کنی! ظرفا رو تند بشوری! آقا معمار گفتم این خیلی بچس، نمی خواد کار یاد بگیره، تازه کارم هست، باهاش راه اومدم تا کار یاد بگیره، نخواست، اگه بخواد خب حرفی ندارم، می تونه کارکنه!»

علی با تعجب و ترس به سید علی نگاه می کرد! با خودش می گفت:

«چه کس کشی هستش، دروغ به این بزرگی! می دونه که من نمی گم! اینم داره دروغ می گه!»

معمار چهره ای مهربان به خود گرفت و از اینکه متوجه شد اوس علی قصد بدی ندارد گفت:

«آره اوس علی می دونم که تو خیلی آدم خوبی هستی، بازم یه شانس بهش بده، اگه دیدی بدردت نمی خوره خب کاری نمی تونی بکنی!»

بعد رو کرد به عزت و گفت:

«دیدی این یه وجب بچه آبروی مارو پیش اوس علی برد؟»

عزت هم با نگاهی ملتمسانه به معمار و سید علی، با پس گردنی ای به علی گفت:

«خجالت بکش می بینی؟ همه رو اذیت می کنی! یک دیوونه، یه سنگ و می ندازه تو چاه، صدتا عاقلم نمی تونن، در بیان، حالا تو همون دیوونه هستی!»

معمار، اوستا علی، عزت هر سه علی را محاصره کرده بودند و با نگاه های

حسین یخچالی

حق بجانب ولی با اهداف متفاوت به او می‌نگریستند، اوستا علی نمی دانست معمار چرا این همه وقت برای این پسر بچه می‌گذارد، نگاهی به عزت کرد و از معمار پرسید:

«فامیل باشن؟»

«نه بابا همسایس»

بعد نگاهی به عزت کرد و با خود اندیشید حتما معمار با او سرو سری دارد، اما دیگر چیزی نپرسید.

«دلم سوخت خواستم کمک کنم، امروزم مادرش اومده می‌گه از سر کار در رفته، حالام که نمی‌گه چه مرگشه! بلاخره می‌گی چه مرگته چرا در رفتی؟ چرا در رفتی؟ نمی‌خوای کار کنی به جهنم؟!»

علی با چشم‌های از حدقه درآمده به هر سه نگاه می‌کرد و با خود پنداشت: «معلومه که نمی‌گم، اگه بگم هیچ کدوم از این دوتا باورد نمی‌کنن! خود اوس علی هم می‌گه دروغه!»

بعد گفت:

«آخه اوس علی فحش خوار مادر می‌ده. همش فحش می‌ده.»

اوستا علی خود را آماده کرده بود با حيله‌های قبلی از خوددفاع و مادر و پسر را از باغ بیرون کند، هرگز انتظار نداشت علی فحش دادن او را بهانه کند، به همین جهت شروع کرد به خندیدن و گفت:

«ها ها ها، تخم سگ، فحش دادن نقل دهنمه، اگه فحش ندم اصلا نمی‌تونم کار کنم، پس خرج شما ها رو چه جوری بدم، باید کارکنم، تا زندگی بگذره، دیروز خوب کارکردی، ناهار خوردیم و کلی شوخی کردیم، امروز یک هو زد به سرت، پسرمرگه دیوونه شدی؟»

قضیه به قدری ماست مالی شده بود که علی با خودش فکر کرد:

«نکنه من اشتباه کردم، شاید اصلا نمی‌خواسته ترتیب منو بده! ولی هنوزم حس می‌کنم «دولش» چشبیده در کونم! حالا وایستم دوباره کارکنم، اگه دیدم دوباره اومد، دیگه در می‌رم، اصلا نم‌خونه نمیرم، میرم یه جایی که دیگه کسی منو پیدا نکنه»

معمار با خوشحالی از اینکه علی دوباره کار کند به او گفت: «برو دست اوس علی رو ببوس، بگو غلط کردم! برو! کار بدی کردی! همین جوری

که نمی‌تونی دوباره برگردی سر کار! مادرت هم می‌دونه کار بدی کردی، باید بگی غلط کردم، دیگه از این کارا نمی‌کنم! حالا که فهمیدی اوسا غرض بدی نداره، واستا جون بکن، کارت و بکن! مگه نمی‌بینی، اونائی دیگم تقریبا هم سنو سال تو ان، دارن کار می‌کنن، برو، برو دست اوس علی رو ببوس، با اخم و تخم هم نه، بخند و بگو غلط کردم؟»

علی بدهکار هم شده بود، در بد موقعیتی قرار گرفته بود، همه تقصیر ها به گردن او افتاده بودند، با وجود این باید معذرت هم می خواست! چاره ای دیگر برایش باقی نمانده بود، با اکراه و خنده ای تلخ این کار را کرد. اما در وجود او چنین حقارتی برای همیشه باقی ماند، با خود گفت:

«من که یادم نمی‌ره، اینا بزور دارن منو مجبور می‌کنن این کار رو بکنم، اگه حالام در برم اینا منو می گیرن، تقصیر مادرم هستش، خب حالا بخاطر اون این کار رو می‌کنم، ولی هوای اوس علی رو دارم، اگه بیاد طرفم در می‌رم!»
علی دست اوستا علی را بوسید و با لبخندی زورکی گفت:

«غلط کردم، دیگه از این کارا نمی‌کنم!»

سر بزیر به محل کارش بازگشت.

معمار و عزت آنها را به حال خود رها کرده و از قهوه خانه بیرون رفتند.
اوستا علی سرمست، خیالش راحت شد، در موقع کار خیلی با خودش فکر کرد و نهایتا با خود گفت:

«بزمجه، بزار امروز کارشو بکنم می‌زنم در کونش بیرونش می‌کنم، داشت آبرو ریزی می‌کرد، اینم اومد رو تجربه هام، ولی امروز دیگه حوصله شوخی کردن متلک گفتن ندارم، به ناهارم نمی‌ذارم بکشه، چرا باید ناهار بدم بهش، اگه بنشینه سر سفره، اونائی دیگه فکر می‌کنن می‌تونن با منم این جور رفتار کنن، اونا باید بدونن هر که با من اینجوری رفتار کنه، سزاش اینه که از کار بیرونش کنم، نه نزدیکش می‌رم، نه نهار بهش می‌دم، پولشم می‌دم، بدون دعوا و سرو صدا می‌گم تو نمی‌تونی اینجا کار کنی، کار ما سخته، تو هنوز بچه ای، برو پیش ننت! تا حالا این دومی هستش که اینجوری از آب در اومده، این که خویه اون یکی نزدیک بود آبرو ریزی حسابی بکنه، حالا بزار کارشو بکنه، حالشو می‌گیرم!»

علی تند تند کارش را می‌کرد، هوای اوستا علی را داشت و در این فکر بود که

حسین یخچالی

اگر اوستا علی بطرفش بی‌آید، چه باید بکند؟ بعد نتیجه گرفت:
«اگر اوس علی دوباره بی‌آد، فرار می‌کنم، خونم نمی‌رم، اونا حرفمو باور نمی‌کنن، تازه اگه باورم کنن، همه جا پر می‌شه اوس علی منو» کرده!»
فحشی به ننه اوستا علی داد! دوباره در عالم خیال به نتایج این واقعه فکر کرد و با خود گفت:

«من از اوناش نیستم، تازه هیچ کدوم از این شاگردا نمی‌آن بگن من دروغ نمی‌گم! بهتره در برم! کجا برم؟ کسی نیستش اونجا برم! آبجیم منو راه نمی‌ده! تازه اگه راهم بده دوباره برم می‌گردونه خونه! مجبورم تو خونه فحش و دعوا و همه سختی‌ها رو بکشم، مجبورم بمونم! حسین یخچالی ام جا نداره که منو راه بده، تازه برم اونجا چیکار کنم؟ اونا خودشون نون ندارن بخورن!»
محسن داشت چای می‌ریخت، تا اونائی دیگه بیابند و آنها را برای مشتری‌ها ببرند! زیر چشمی به علی نگاه کرد، علی شرم داشت! علی خیلی آهسته به او گفت:

«دیدی چیکار کرد؟ فکر کرد من کونیم! ندیدی؟ منم دررفتم! دیدی که!»
محسن با ته لبخندی نشان داد از کار علی خوشش آمده است، اما چیزی نگفت و به کار خودش ادامه داد.

می‌خواست به علی پاسخ بدهد، همین خنده کوتا نشان می‌داد که فکر می‌کند علی پسر زرنگی است، از اینکه خودش چنین رفتاری نمی‌تواند با اوس علی داشته باشد شرم‌منده بود! علی وقتی سکوت محسن را دید با خود فکر کرد:

«خفه خون گرفته، چرا حرفی نمی‌زنه، حتما از اوستا علی می‌ترسه، ولی من نمی‌ترسم، اگه ایندفعه بی‌آد پیشم، هولش می‌دم! بهش می‌گم نخواستم آبروتو ببرم!»

در همین افکار غوطه ور بود که اوستا علی نه مثل دیروز بلکه با بی‌حوصلگی داد زد:

«خب بچا! بیایید ناهار حاضره! همه بیان!»
علی هم که خیلی گرسنه بود، تصمیم داشت برود و کنار سفره بنشیند، ولی اوستا علی با نیشخند به علی گفت:
«نه تو! علی، وایستا اینجا کارت دارم!»

علی با دلهره منتظر بود تا ببیند اوستا علی با او چکار دارد؟ با خود فکر کرد حتما می‌خواهد او را برای پر کردن آب بشکه بفروشد، بعد با خود گفت:

«حتما این کار رو می‌کنه که نتونم ناهار بخورم!»

ولی اوستا علی اسکناس یک تومانی را که از قبل حاضر کرده بود به علی داد و طوری که همه شاگردهایش بشنوند گفت:

«بیا این مزد یه روز کامله! بهت می‌دم، یکی دو ساعت که کار نکردی، این همه بامبول در آوردی، نزدیک بود پیش معمار آبرو ریزی کنی! تو هنوز بچه ای، برو، برو پیش ننت کار کن، اونجا بیشتر دراومد داری!»

علی انتظار نداشت که اوستا علی بیرونش کند، بر خلاف انتظار دیگر شاگردها، خیلی خوشحال شد، قیافه ناراحت او تغییر کرد! نخندید ولی نشان می‌داد خوشحال هم شده است!

«چه خوب شد، اگه منو نیگه می‌داشت حتما یه روزی سربختم می‌ومد، راحت شدم، مادرجنده، یکی باید ترتیب خودشو بده، خوب شد بیرونم کرد، حالا چیکار کنم؟ خوبیش اینه که فردا میرم یخچال با حسین بازی می‌کنم، حالا چی بگم به مامانم؟ الان دوباره دعوا می‌کنه؟ چی می‌خواد بگه؟ خب اوس علی خودش منو بیرونم کرد! بزور که نمی‌شه بهش بگم اوس علی منو نیگه دار، چه شانسی آوردم، اگه می‌دونست تو خونه چی بسرم می‌آرن، حتما نیگه می‌داشت!»

به فکر فرو رفت و به لباس های مدرسه اش فکر کرد:

«حالا برا خریدن لباس چیکار کنم؟ لباسای پارسال که مدرسه بهم داده بود، کلی بزرگ بودن، شلوارش رو باید چند لا می‌زدم بالا، کتتش انگار جوال بود، مامانم برد عوضش کنه قبول نکردن، آخرم مجبور شدم دیگه نپوشمش، هی ناظم می‌گفت لباسه چی شد، می‌گفتم بزرگه، می‌گفت باید درستش کنی، لباسای خیریه برا خودشون خوبه، یه لباس کهنه از بازار سید اسمال برام خیلی بهتر از اینایه که برا بچه ها می‌دوزن، فکر می‌کنن همه بچه ها کلاس ششمی ان! تازه اسمم رو زده بودن تو تابلو اعلانات، بالاشم با خط درشت نوشته بودن نام کودکان بی بضاعت برای لباس «وقتی معنی بی بضاعتو پرسیدم، گفتن یعنی «بینوا، بدبخت»، حال باید یه کاری پیدا کنم! دارم قاطی می‌کنم!»

اوس علی، معمار، سد باقر، دعوای خونه، حالا بی‌کاری در مخیله علی فعالیت

می کردند! علی از دست هر کدام فرار می کرد، آن یکی به سراغش می آمد، بعضی ها می آمدند از کنارش می گذشتند، بعضی ها با او و در کنار او راه می رفتند، بعضی ها سعی داشتند او را نگاه دارند که نرود، او فرار می کرد، هرکجا می رفت همه آنجا بودند، انگار با هم مسابقه داشتند، می دویدند تا علی را بگیرند، احساس کرد مادرش دست روی شانه اش گذاشته است، بر می گشت تا مادرش را نگاه کند، حاج خانم روبه رویش قرار گرفت! از حاج خانم فرار کرد، سید باقر به او پرخاش نمود، اوستا جلیل باتحقیق نگاهش کرد، در نهایت اوستا علی او را محکم نگاه داشته بود! صد ها چهره که همگی چیزی از او می خواستند و او چیزی نداشت تا به آنها بدهد، بدنالش بودند، او فرار می کرد و باز صحنه ها تکرار می شدند! چشم هایش را بست تا هیچ چیز را نبیند، قوقای سرو صداهاش را داغ کرد، بلند بلند حرف زد:

«دیگه نمیرم، دیگه پیشه اوس علی نمیرم! بهتره دیگه خونه نیرم!»

بعد برگشت تا مطمئن شود کسی بدنالش نیست؟ کسی را دنبال خود ندید. یک راست به خانه رفت. در باز بود. از پله ها بالا رفت حاج خانم تا صدای پای او را شنید، سر از اتاقش بیرون آورد!

«علی بیا اینجا کجا می ری با این تندی، بازم زود اومدی؟»

«سلام حاج خانم، خستم می خوام برم بخوابم،

«مزدت کو؟!»

بیا اینم مزدم، نمی خواست همه رو بده، گفت دو ساعت کمتر کار کردم!

«خب حالا کارت خوبه ؟ راضی هستی؟»

«نه حاج خانم کار گندی بود، خوب شد که بیرونم کرد!»

«چی ؟ بیرونم کرد؟!»

«آره، خودش گفت نمی خواد بیای!»

«ای وای حتما خوب کار نکردی، شاید اذیتشون کردی! صبحم که دیر رفته بودی، بعدشم که قهر کردی اومدی خونه، خب هر که باشه یه همچین شاگردی نمی خواد! همه اینا باعث شده که بگه این بچه بدردمی خوره! می دونی چقد باید زحمت بکشه تا کار یاد تو بده؟ خب وقتی ببینه یه آدمی مثل تو کارشو دوس نداره، می گه نمی خواد بیای! اوستا علی خیلی آدم خوبی هستش. خیلی ها علیه اوستا علی حرف می زنن، ولی همه اش دروغه. مادر یکی از پسر ها

که برایش کار می‌کرد رفته بود جلو قهوه خونه داد و بیداد راه انداخته بود، آبرو ریزی کرده بود، ولی ثابت شد که دروغ می‌گفته، زنیکه می‌گفته بچش رو اوس علی اغفال کرده، اصلا اوس علی اهل این کارا نیست!»

علی کلمه اغفال را بارها شنیده بود، به همین خاطر کنجکاو شد تا بداند جریان آن مادر چی بوده است؟ از حاج خانم پرسید :

راستی؟ بعد چی شد؟

«آره زنیکه دیوونه بود. این سید علی کمر بسته حضرت عباسه، حاضرم پشت سرش نماز بخونم، دفعه دیگه که کار پیدا کردی مواظب باش خوب کار کنی.»

علی جلو در ایستاده و چهار چشمی به حاج خانم نگاه می‌کرد. حواسش به اوستا علی بود، احساس می‌کرد پشت سرش ایستاده، درست پشت لمبل هایش و مامله اش درست در پشت او قرار گرفته، حاج خانم هم می‌دید و به علی می‌گفت حرف نزن بگذار کارش را بکند، در عوض روزی یک تومان پول می‌گیری! علی فکر کرد اگر نتوانسته بود خودش را ازمعرکه نجات دهد چه به روزش می‌آمد! با خودش فکر کرد:

«این که به من اینجوری می‌گه حتما به پسرانم می‌گه، هیچوقت ازش نپرسیدم بچه هاش کجا کار می‌کنن؟ تا ازش می‌پرسم حرفشو عوض می‌کنه!»

«راستی حاج خانم، ابرام و اسماعیل کجا کار می‌کنن؟»

«اونا کارشون خوبه، به فکر خودت باش که چیکار می‌کنی؟ یه خورده دست از مسخرگی وردار، مادرت راس می‌گه، بچسب به کارت، حالا که درس نخوندی کار تو بچسب!»

حاج خانم تند و تند حرف می‌زد، علی به باز شدن و بسته شدن دهان او که چپق را هم میانه حرفهایش به دهان می‌برد و پک می‌زد خیره شده بود، صحنه ای بود پر از دروغ و تملق!

با خود فکر کرد:

«دیدي گفتم می‌گه! حتما اگه پسرانم سر کار اغفال بکنن، نمی‌آن به نشون بگن، یا اگه بگن، نشون باور نمی‌کنه، حتما می‌گه پشت سر اوستاشون نماز می‌خونه!»

«خب حاج خانم، راستی من چقدر پول دارم؟»

«می‌گم آدم نمی‌شی، آخه چند روز کار کردی؟ ها؟ بهت می‌گم سعی کن

حسین یخچالی

اینکارا رو بکنی آن کارا رو نکنی. سر بزیر باشی. هر چی بهت گفتن بگو چشم
یهو می‌پرسی چقد پول دارم! تازه مگه نمی‌دونی هر چی پولو بشمریم کم
می‌شه، نشنیدی اینو؟ اگه نشنیدی حالا بشنو، دیگم از این سوالا نکن، هر
وقت موقع اش شد پولا رو می‌شمریم! حالا برو بالا!»

علی وارد اتاق شد، نه سلامی و نه حرفی، رفت کنج اتاق نشست.
«چی شده دوباره آخمت تو تخمت هستش، الان اومدی از کار، یا اینکه بازم در
رفتی، حالا چرا قهر چوسوندی؟»

علی ساکت نشسته و چیزی نمی‌گفت و در درونش با خود حرف میزد:
«جواب نمی‌دم، هرچی جواب بدم دوباره یه سؤال دیگه می‌کنه، آخرشم همه
تقصیرا می‌افته گردنه من، یه فصل کتکم می‌خورم، دیگم خسته شدم! هی به
این جواب بده، به اون جواب بده، هر کدومشونم حرفای خودشون رو می‌زنن،
این حاج خانم پیرسگ!»

عزت وقتی دید علی سکوت کرده است پنداشت:
«حتما خسته شده، بهتره چیزی ازش نپرسم، تو قهوه خونه هم که ناهار خورده،
بذار همونجا یه چرت بزنی، خودش بلند می‌شه می‌ره با دنیا بازی می‌کنه!»
وقتی علی با حاج خانم صحبت میکرد، عزت حرف های آنها را نشنیده بود
اما می‌دانست بین آنها صحبت هائی بوده است، علی که به سئوالا تش پاسخ
نداد، تصمیم گرفت، برود با حاج خانم صحبت کند تا از ماجرا با خبر شود!
برخاست و از پله ها پائین رفت.

«حاج خانم، دارم می‌رم بیرون یه تیکه نون بخرم، اگه نون می‌خوای برات
بخرم،»

«نه نون رو غلمعلی خان امروز ظهر خرید با خودش آورد، راستی حالا می‌خواد
چیکار کنه؟»

علی صدای حاج خانم و مادرش را شنید و سرعت بالای پله ها بگوش ایستاد
تا حرف های آنها را بشنود!
«کی؟»

«مگه بهت نگفت؟ علی رو می‌گم دیگه!»

«چی رو باید بگه؟ خب معلومه دیگه اون که می‌ره سر کارش!»
«ای وای! پس بهت نگفته اوس علی بیرونش کرده؟ پولشو داده، از بس ازش

ناراحت بوده که نهارشم نداده، بهشم گفته تو امروز دو ساعت کمتر کار کردی مزدت نباید یک تومن باشه ولی یک تومن داده بهش و گفته می‌خواد بیای! چه آدم نازنینی! راستم می‌گه صب که اون ادا الوار رو در آورد بیرون، بعدشم معلوم نیستش که با اونا چه جوری رفتار کرده، اگه احترام نگذاره به مردم همین جوری می‌ندازنش بیرون!»

«ولدزنا به من نگفت، هیچ چی نگفت! معمار امروز به زور بردش سر کار! تا اونجاکشون کشون بردش، کشیدش رو زمین! ولد زنا تمام پرو پای معمار رو زخمی کرد.»

«حتما اوس‌علی رو اذیت کرده، عجب بچه سرتقی هستش!»

«الان میرم پوس از سرش می‌کنم.»

«حالا زیاد سر به سرش نذار! بچس دیگه، یواش یواش یادمی‌گیره، بچه های منم همین جوری بودن، اول می‌رفت، بعد دیدن مجبورن، یواش یواش قبول کردن هرچی سرکارشون اتفاق بیافته نباید کارشونو از دست بدن. حالا دیگه باشون کاری ندارم!»

عزت کمی فکر کرد!

«راس می‌گه این موهاشو که تو آسیاب سفید نکردی، حق داره، خب تجربه داره، بچه هاش هم هر روز بدون اینکه کسی صداشونو بشنوه، می‌رند سرکار، حرف گوش کنم هستن.»

بعد گفت:

«خب راس می‌گی، باشه، نه من کاری باهاش ندارم!»

علی کمی دل و جرات پیدا کرد و دوباره رفت کنج دیوار نشست. عزت پله ها را با عجله بالا آمد. سکوتی مطلق در آنجا حاکم بود، تنها صدای جیغ و داد بچه ها در یخچال صغیرها و گاه گذاری صدای قار و قاور کلاغ های رهگذر بر آن چیره می شدند. چهره علی بر اثر گرمای اوائل تیر ماه کمی سرخ شده و عرق از پیشانی اش جاری بود. عزت با عصبانیت از علی پرسید:

«چرا بیرون رفت کرد؟»

«می‌دونم، خب نخواست دیگه!»

«چرا دروغ می‌گی؟ معمار بزور بردت سرکار، چه جوری لگد می‌زدی به پرو پای اون بدبخت؟ همه پاشو زخم کردی، من به جا اون بودم یکی می‌زدم تو

حسین یخچالی

گلت تا جون از کونت درییاد، بدبخت، دیدی که اوس علی هم هیچی نگفت، قبولت کرد! اون چه آدم خوبیه، حتما بهش بی احترامی کردی، بدبخت به این سادگی که نمی‌تونی کار پیدا کنی. هی بهت می‌گم جلو دهن‌تو بگیر، زبون درازی نکن، گوش نمی‌دی.»

علی ضمن اینکه به حرف های مادرش گوش می‌داد، دوباره همه چیز را به یاد آورد!

«اینا می‌خوان منو مجبور کنن بگم، ولی نمی‌گم!» بعد گفت:

«آخه هی فحش می‌داد! هی فحش می‌داد، فحش خوار مادر، بگم چی می‌گفت؟ فحش خواهر می‌داد! فحش مادر می‌داد، بگم چی می‌گفت؟»

عزت جلو تر رفت و با حرص با کف دستش به سر علی زد و گفت:

«بدبخت هر فحشی بهت می‌داد باید حرف نمی‌زدی!»

علی گریه کنان تکرار می‌کرد:

«اوس علی فحش می‌داد منم جواب‌ندادم. آخر سرم گفت برو پی کارت!»

عزت داد زد :

«دیگه بدبخت خار ، لال شو!»

ضربه دیگری به دهان او کوبید.

علی دهان خود را محکم با دو دست گرفت و با درد و گریه حرف های خود را تکرار کرد!

در بیشتر خانواده ها تجاوز به پسرانشان برای خانواده شرم آور تر از خود پسر در جامعه نبود، آنها برای عورت زن ها و دخترها که «آبرو» و «ناموس» خوانده می‌شوند، حاضر بودند خونریزی هم بکنند، بدترین توهین به یک مرد توهین به خواهر، مادر، زن، دختر و حتی عمه و خاله می‌باشند، هیچ وقت از کلمات ناموسی علیه برادر، پدر استفاده نمی‌شود. وحشت خانواده ها از بروز صدمات روانی به دختر ها نیست، وحشت آنان از «نامنزه» شدن دختر ها و بی ارزش شدن آنان در جامعه می‌باشد. «نامنزه» شدن دختر بمعنی از دست دادن تنها سرمایه او، یعنی پرده بکارت، این پرده باید توسط کسی پاره شود که او را به کنیزی می‌پذیرد! اگر دختری این پرده را نداشته باشد، فاحشه محسوب می‌شود و زنی بی ارزش است!

عزت هم شروع به گریه کرد!

با ناراحتی توام با احساس دلسوزی اشک خود را پاک کرد:

«معلومه که ناراحتم، پسر بزرگ کردم، شده برام غده بدبختی، برا خودت ناراحتم، برا آیندت، اینجوری که نمی‌شه، حالام نشستنی اون گوشه دیوار، باید بری سر کار، معلومه یک همچی بچه نازک نارنجی رو که بچه ننس کسی نمی‌خواد. معماربا هزارتا منت کار برات پیدا کرد، اونم اینجوری از دست دادی.» علی تحت تاثیر گریه های مادرش و حرف های او، کمی شیر شد و با حق گفت:

«تو میدون شاه یه قهوه خونه هستش، خیلی بزرگه، یه روز از جلویش رد می‌شدم، خیلی آدم توش بودن، هی داد می‌زدن، چای بیار، یا یه چیزای دیگه، ولی مثل اینکه خیلی کم شاگرد داره.... خب می‌تونم فردا برم اونجا ازش بپرسم، تازه غیر آزون دُگنای دیگم هستن، بستنی فروشیم هست، یه قنادیم اونجاست، قنادی فکر نمی‌کنم شاگرد بخواد! فردا می‌رم اونجا ازشون می‌پرسم، بلاخره یکی از اونا شاگرد می‌خواد، می‌رم تا سبزه میدون، خب اونام کارشون زیاده، حتما یکیشون شاگرد می‌خواد!»

«یعنی تو خودت می‌خوای بری کار پیدا کنی؟ خب خیلی خوبه، ولی چه فایده داره؟ دوباره با یارو دعوات می‌شه، بعد باید بیای بیرون! تازه من که نمی‌شناسم، ولی خب راس می‌گی، برو پپرس، از همشون پپرس. اگه می‌خوای من بی‌آم بات؟»

«نه مامان می‌رم می‌پرسم، بچه که نیستم!»

«ولی کارای حمالی نگیری، که یه کولی پشتی ام رو دوشت بذارن، بگن بارا رو اینور و اونور ببر، باریک الله! حتما الان گشته؟ حاج خانم گفت سد علی اینقد ازت ناراحت بوده که بهت ناهارم نداده، حالا برو دس روتو بشور، اونجا نون و کدو سرخ کرده هستش، یه لقمه بخور.»

«نه سیرم»

«چرا دروغ می‌گی؟ تو که ناهارم نخوردی، صبح هم که چیزی نخوردی! بلند شو! بلند شو یه لقمه نون بخور!»

«نه سیرم!»

بعد زیر چشمی به عزت نگاه کرد و نگاهی هم به سفره که در کنار اتاق روی هم تا به تا شده بود!

حسین یخچالی

«بازم لوس کردی خودتو، باید پیام نازتو بکشم، مثل دخترا؟ تو که دختر نیستی! دنیا هم اینجوری ناز نمی‌کنه! بلند شو، وگر نه می‌دم اسماعیل بخوره!»
بعد بسوی علی رفت، دستش را گرفت و کشان کشان او را به سوی سفره برد!
«نه نمی‌خوام ولم کن!»

بلاخره از جا بلند شد، با ولع شروع به خوردن کرد.
صبح هنوز آفتاب چهره بر اتاق نریخته بود، علی براه افتاد، مثل همیشه سر و صدای درو همسایه‌ها، درگیری‌های جزئی و مرافه‌های صدتا یک‌غاز و اعصاب خرد کن از گوش بدر کرد، از دیوار یخچال به سوی خیابان آهنگل و از جلو آلونک حسین یخچالی عبور کرد. احساس کرد یا کسی در آلونک نیست و یا همه در خوابند، کمی مکث کرد، خواست بسوی یخچال سوم برود اما به یاد گریه‌های مادرش افتاد و با خود گفت:

«زلیخا بزن بهادر هستش، مامانم می‌ترسه شباً پنجره رو باز بذاره، اینا بدون در با یه پرده جلو خونشون می‌خوابن! اگه یک نفر مثل مصطفی بره تو چیکار می‌کنه؟ حتما چاقو شوهرشو نیگه داشته!»

قدم بر خیابان گذاشت، رخسار خانه‌ها را درخت‌های چنار و افاقیا پوشانیده بود، او سعی می‌کرد به پشت رخت‌ها نگاه کند، وزش نسیم صبحگاهی برگ‌ها را می‌رقصانید و او در رویای یافتن کار می‌رفت هماهنگ با آواز کارگرهای جستجوگر دوره گرد قدم بر می‌داشت و با خود فکر می‌کرد:

«این همه آب حوضی، آب انبار کش، حلاجی، لحاف‌دوز هستن، بعد کسائی داد می‌زنن «شیشه شکسته، چدن، مفرق می‌خریم» یعنی اینا می‌تونن برا خودشون نون در بیارن، من نمی‌تونم؟ باید تند تر برم، زودتر برسم! تا زودتر کار پیدا کنم، حالا دیگه من یه مردم، می‌تونم برم برا خودم کار پیدا کنم!»
نزدیکی‌های میدان شاه از سرعت خود کاست، نبش خیابان شتر دارانه قهوه خانه افشار رسید. روی تابلو بر سر در مغازه درشت نوشته شده بود: «قهوه خانه افشار!»

یاد پدرش افتاد که گفته بود نادر شاه افشار کسی را نمی‌کشت، به او نگاه می‌کرد، او می‌دانست که باید خودش را بکشد! دو چشم غضبناک تجسم کرد که به او نگاه می‌کنند! تا بفهمد چه زمانی خودش را بکشد! تصمیم گرفت سریعاً از جلو مغازه رد شود، در همان موقع دو نفر با شلوار سیاه و

پیراهن سفید، کفش های شپرو داخل مغازه شدند، از ترس علی کاسته شد، ایستاد آنها را برانداز کرد، چند بار از جلو مغازه رد شد، داخل آن را نگاه کرد. تعدادی مشتری داخل مغازه مشغول خوردن و نوشیدن صبحانه، چای و کشیدن قلیان و سیگار بودند. جوانی سی سی و پنج ساله مشغول تقسیم چای بین آنها بود، وگاها بیرون می آمد، بین مشتریان بیرون نیز چای پخش می کرد. او وقتی با تعداد زیادی چای در دست، از مغازه خارج شد چشمش به علی افتاد. مردی بود با چشم درشت، ابروی پر پشت، موی کوتاه، صورتی تراشیده، تقریباً ده چای را با نعلبکی و سینی های کوچک مخصوص حمل می کرد. با لبخندی به علی نگاه کرد و بدون کلامی سرعت از کنارش گذشت. بعد کمی که از مغازه فاصله گرفت، برگشت و به او نگاه کرد، پنداشت پسر بچه ای گرسنه است که بدنبال لقمه ای نان در آنجا ایستاده. علی هنوز مردد بود داخل مغازه شود و برای نرفتن داخل مغازه توجیه می آورد:

«برم تو از کی ببرم؟ این همه آدم ، همه منو نیگا می کنن، اگه ببرم می خوام کار کنم حتما همه منو مسخره می کنن! وایستم همین جا بلاخره یکی ازم می پرسه چی می خوای! تازه برم تو چی بگم! اصلاً خجالت می کشم، تا حالا کی رفتم از یه مغازه دار ببرم شاگرد می خوای؟»

لذت تصمیم گرفت همانجا بماند تا کسی بیاید و از او بپرسد، در همین هنگام مرد جوان دوباره بازگشت، با دیدن علی از او پرسید:

«هنوز اینجائی؟ چی می خوای؟ گشنته؟ می خوای برات نون بی آرم؟ نکنه منتظر کسی هستی؟ یا چیز دیگه ای می خوای؟»

«نه من، من!»

«خب جون بکن تو چی؟»

«آقا ،من می خوام ببرم شاگرد می خوای؟»

«می خوای کار کنی؟ مگه چند سالت؟»

«چند ماهه دیگه می شه ده سالم! برا تابستون می خوام کار کنم، همه کار بلدم، می تونم استکان نعلبکی بشورم، چای پخش کنم، جارو کنم، هر چی بخواید می کنم!»

مراد کمی شک کرده بود که نکند بچه غربتی باشد، اما با خود فکر کرد

حسین یخچالی

غربتی ها هیچوقت بچه را تنها نمی فرستند و اینقدر کم رو نیستند، آنها خیلی
سمج هستند و تا چیزی نگیرند و ندزدند دست بردار نیستند! بعد گفت:
«باش همین جا من برم از آقا افشار ببرم!»

سپس داخل مغازه رفت، استکان های خالی را در محل مربوطه گذاشت و نزد
آقای افشار رفت و به او گفت!

«آقا افشار، وقتی می رم چای تقسیم کنم، کسی نیست اینجا استکان نعلبکیا
رو بشوره، خلیا چای می خوان، باید به دیزیا سر بزنم، شلوغ می شه نمی رسم،
افتم داره که شما بلند شید برا مشتریا چای بریزید، دیروز خلیا اومدن رفتن،
برا اینکه نتونستم بهشون برسم! آب و جارو کردنم یه کاریه که اگه بخوام
سرمو به اونا گرم کنم همه کارای دیگه می مونه، بهتره یه پسر بچه زرنگ رو با
مزد کم بگیرم، پولشو در می آره وقتیم که نخواستی می گی نمی خوام!»
«آره بدک نیست، ولی کسی رو نداریم، همین جوری باید صبر کنی تا یکی رو
پیدا کنم!»

«چرا آقا افشار یه بچه زرنگ اومده اون جلو در هستش، ازم پرسید کار داری
برام؟ منم گفتم بیام از شما ببرم، فکر می کنم خیلی زرنگه!»
«کو کجاس؟»

«همون پسر که داره تو مغازه رو نیگاه می کنه!»
«آهان، خیلی کوچیک نیس؟ این عَن جوجک نمی تونه کار کنه!»
«نه آقا، زرنگه که این ساعت بلند شده اومده داره دنبال کار می گرده، پر رو
ام نیس که بچسبه به آدم، من بچه های زرنگ رو می شناسم!»
«مگه کار یادش بدی! پیرس ننه باباش راضین، خورش کجاس؟ بش بگو ساعت
شیش باید بیاد سر کار رسمو رسوم ما رو که می دونی! همه رو بگن تو گلش!
روزی پونزده قرونم بهش می دم!»

«چشم آقا، می رم شیر فهمش می کنم، بهش می گم از فردا بیاد!»
بعد با عجله برگشت!
«اگه بیای اینجا باید خیلی زرنگ باشی! ننه بابات می دونن می خوای کار
کنی؟»

«آره اونا خودشون گفتن برو کار پیدا کن، مادرم خودش گفت، می خواست بام
بیاد، بهش گفتم اگه تو بیای فکر می کنن بچه ننم!»

«تا حالا کار کردی؟»

علی فکر کرد اگر بگوید آره، همه داستان اوستا علی و غیره را باید برایش توضیح دهد و سر آخر ممکن است بگوید نمی‌خواهیم! بعد در پاسخ گفت: «مجانی کار کردم، خیلی وقتا رفتم تو تکیه چای پخش کردم!»

می‌تونی صبح زود بیای سر کار؟

«آره هر ساعتی بگی می‌آم.»

«فردا صب بیا همین‌جا! روزی پونزده قرون می‌گیری. ناهارم اینجا می‌خوری. صبحونه خودت توخونه بخور. ساعت ۶ عصرم تعطیلی. روزای جمعه تعطیلی، چون باید بری حمام غسل کنی، غسل جنابت! فردا ساعت ۶ صب اینجا باش، یادت باشه اسمم مراده!»

«باشه اوسا مراد، یادم نمی‌ره!»

علی حاج واج به موهای کوتاه و لب خندان مرد نگاه می‌کرد، با خوشحالی عقب، عقب می‌رفت، تا به خانه برود و به مادرش خبر دهد که کار پیدا کرده است، به حرف هایش گوش می‌کرد و تند تند می‌گفت:

«باشه اوس مراد، حتما باشه!»

«دیر نکنی ساعت ۶ اینجا باشی! کفش الکی نپوشی، لباس کلفت نپوشی!»

«باشه آقا «باشه! نه می‌پوشم! باشه اوسا!» کمی که از او فاصله گرفت، ابتدا بلند بلند با خودش نجوا کرد:

«چه مرد خوبی بود، همش می‌خندید، حتما خوشش اومد که اومده بودم کار پیدا کنم، ولی چرا صاحب قهوه خونه باهام حرف نزد، حتما آدم خیلی مهمی هستش! شایدم آقا مراد یه کاره ای هستش، حتما شریک اونه! حالا برم خونه به مامانم تعریف کنم، اونم خوشحال می‌شه، از این حاج خانم زیاد خوشم نمی‌آد، حالا خب داره کمکم می‌کنه که پولام خرج نشه، ولی خیلی حرص می‌خوره وقتی نمی‌رم سر کار، برم بگم کار پیدا کردم اونم خوشحال می‌شه! خودم کار پیدا کردم، هیچ کسم کمک نکرد، هیچ کی باور نمی‌کنه! خودمم نمی‌تونم باور کنم! حالا برم به حسین یخچالی ام بگم که کار پیدا کردم! بیشتر خوشحال می‌شه وقتی بدونه روزی پونزده قرون پول می‌گیرم! بقیه راه رو بدوم تا تند تر برسم! اصلا با این کفشا نمی‌تونم بدوم، بدون کفش بدوم! باید یه کفشی برا فردا جور کنم!»

حسین یخچالی

به فشاری رسید دستش را روی دکمه برنجی فشاری گذاشت ، سرش را زیر آب گرفت جرعه ای نوشید و بقدری آب را بر سر خود گرفت که سر و صورت و تمامی بدنش خیس شدند. احساس غرور خاصی به او دست داده بود، به یاد پدرش افتاد! یکباره با صدای بلند گفت:

«نیگا کن، یک کار بزرگ کردم، خودم کار پیدا کردم، حالا دیگه نمی تونی بگی عرب سوسمار خور!»

جلو آلونک حسین ایستاد، به آرامی او را صدا کرد. چند لحظه ای نگذشت که حسین پرده را کنار زد .

«علی داشتم می ودم دنبالت!»

«کار پیدا کردم! خودم تنهائی!»

«چی خودت تنها کار پیدا کردی؟ چقدر ز رنگ شدی! کجا کار پیدا کردی؟»

با خنده به سمت علی رفت دست روی شانه هایش گذاشت. و منتظر ماند تا علی برایش تعریف کند. بعد علی با آب و تاب توضیح داد:

«اصلا فکر نمی کردم، همین جوری رفتم دم قهوه خونه افشار، سر خیابون شترداران! اونجا نمی خواستم برم تو، برام افت داشت برم بپرسم! اصلا خدائی یه آقاهه اسمش مراده، اومد بیرون ازم پرسید چی می خوای، فکر کنم ترسیده بود نکنه یه چیزی ازشون بدزدم، ازم پرسید چی می خوای؟ گفتم هیچی، گفت نه حتما یه چیزی می خوای، اگه چیزی نمی خوای چرا اینجا واستادی، منم نمی خواستم التماس بکنم، گفتم راستشو بخوای من کار می خوام! اونم رفت از یه نفر دیگه که حتما اوستاش هستش یا اینکه شریکشه، پرسید، بعد برگشت بم گفت آره، می تونی از فردا بی آی سرکار، روزی پونزده قرونم پول می دن، خوبه! نه؟ حالا از فردا می رم سرکار! چیکار می کنی؟ می خوای بریم چدن جمع کنیم؟»

«من امروز رفتم! انگار یارو دیگه چدناشو جدا می کنه، خیلی خوب شد که رفتی سرکار.»

«حسین! ولی یارو گفت یه کفش خوب پام کنم، منم این کفشو دارم، هی از پام در می آد بیرون، می تونی کفشو بم قرض بدی؟»

«کفش کتونیم رو؟ باشه، ولی مواظب باش، خب روش پاره پوره ست، ولی اگه بنداشو سفت ببندی محکمه، از پات در نمی آد! اگه بخوام برم سر کار اونو

می‌خوام، هنوز کار پیدا نکردم، فکر کنم یه جایی برام داره کار پیدا می‌شه،
فردا نمی‌خوامش، حالا می‌رم می‌آرم!»

حسین کفش‌ها را از گوشه آلوده برداشت تا بیرون بی‌آید، زلیخا پرسید:

«کفش رو کجا می‌بری؟»

«می‌خوام بدم علی قرض! آقام گفت برای این که دوستت رو امتحان کنی یه
چیزی قرض بهش بده!»

«مغز اون خدا بی‌امرز رو همین دوستان دزدیدن، هر جا رفت کار کنه بهش کار
ندادن، بعد گیر یه مشت دوست افتاد، آخرشم اگه چیزی حالیش بود که کارش
به اعدام نمی‌رسید! بدبخت کفشارو می‌دی به اون فردا خودت کفش نداری!»
«فرداشب می‌آره!»

حسین کفش‌ها را برای علی آورد، چند سوراخ داشت ولی اندازه بود، کمی
بازی کردند و سپس به سوی خانه‌های خود رفتند.

وقتی علی وارد خانه شد، حاج خانم نبود، سرعت از پله‌ها بالا رفت، مادرش
تنها بود، تا علی را دید پرسید:

«این کفش کهنه‌ها رو از کجا آوردی؟ چی شد؟ از صبح تا حالا کجا رفته بودی؟
کار پیدا کردی؟»

«آره خودم تنها کار پیدا کردم! این کفشارم از حسین یخچالی قرض کردم تا فردا
بپوشم، فردا عصری باید پس بدم!»

«حالا اون کفشای کثیف رو از پات در بیار، بیا تو بینم، راست می‌گی؟ کار پیدا
کردی؟ دروغ گو! همونجا که گفته بودی؟ همون مغازه‌ها که گفتی؟»

«نه والا دروغ نمی‌گم، تو قهوه خونه افشار کار پیدا کردم. نمی‌دونم چه قهوه
خونه بزرگیه. نمی‌دونم کی اوسای اصل کاریشه! یکی با من حرف زد، اسمش
آقا مراده، تا نیگاش کردم، اومد به طرفم، گفت:
«کاری داری؟»

گفتم:

«می‌خوام کار کنم، برا من کار داری؟»

آقا مراد مثل اینکه ازم خیلی خوشش اومده بود، مثل اینکه بچه نداره، گفت:

«کاش که منم یه پسر داشتم مثل تو!»

بعد کمی مکث کرد!

حسین یخچالی

مادرش از فرصت استفاده کرد و گفت:

«آخه چرا چاخان پاخان می‌گی؟ کی می‌آد به یه پسر که اصلا نمی‌شناسه، بگه کاش یه پسر داشتم مثل تو؟ چرتو پرت نگو! بلاخره کار پیدا کردی یا نه؟ حتما کار پیدا کردی که اخمو تخم نمی‌کنی!»

«نه مامان! چاخان نمی‌گم! بعد رفت از اون آقاهه پرسید، اونم هی به من نیگا می‌کرد، دست تکون می‌داد، گفتم حالا اگه دست تکون بدم پهو پشیمون می‌شه! بعد اومد بیرون گفت خوبه، فردا ساعت شیش بیا اینجا!

می‌دونی روزی چندمی‌ده؟»

«نه! چقد می‌ده؟»

«پونزده قرون!»

«خب خوبه دیگه! حالا این گتونی زهوار در رفته رو چرا از حسین یخچالی گرفتی؟»

«آقا مراد گفت فردا باید کفش درست حسابی بپوشی، خب منم کفش ندارم!»

«صد بار بهت گفتم با این پسر لاتِه حرف نزن، حالا رفتی ازش کفشم گرفتی؟»

«داشتم میومدم تو یخچال دیدمش! بهش گفتم فردا می‌رم سر کار، کفش ندارم، خودش گفت من یه کفش دارم اگه می‌خوای بت قرض بدم، گفتم باشه، تا فرداشب، فرداشب باید برم پشش بدم! خب اگه اون نبود، فردا که نمی‌تونستم سر کار برم! می‌تونستم؟!»

«حالا این کفشای قراضه چین که می‌خوای پس بدی؟ خب معلومه که خیلی گداس! فردا می‌ری کفش رو می‌ندازی تو سرش!»

«باشه! طلا جواهر که ندارن! از حاج خانم بپرس ببین کفش ابرام و به من قرض می‌ده؟ خلاصه سر آخر ازم پرسید ننه، بابات می‌دونن که می‌خوای کار کنی؟»

گفتم :

«آره بخدا، اونا خودشون گفتن برو کار پیدا کن!»

«نمی‌گفتی! حالا میگه این چه بابائی داره!»

«خب اگه نمی‌گفتم! کار بم نمی‌داد! خلاصه بعدش گفت می‌تونی اینجا کار کنی! روزی ۱۵ قرون بهت می‌دیم، هر روز باید کار کنی، از ساعت ۶ صب تا ۶ عصر، فقط روزای جمعه تعطیله، اونم برا اینکه بتونی بری حموم، حتما باید

غسل جنابت بکنی!»

عزت با خوشحالی گفت :

«خب اولش اینقدر می‌دن. بعد کم کم زیاد می‌شه»

«بش گفتم براتابستون می‌خوام کار کنم! ولی اگه خوب کار کنم، اگه نتونم برم مدرسه، خب می‌تونم همین جا کار کنم، حتما مزدمو زیاد می‌کنه، می‌شه دو تومن، راستی غسل جنابت چیه؟»

«بچه رو فرستادم سر کار ببین رفته چه حرف هائی یاد گرفته، غسل جنابت که مال بچه ده ساله نیستش!»

بعد گفت:

«کارت خب خیلی خوبه! همین کار رو دنبالشو بگیر بلاخره به جائی می‌رسی! ولی من روم نمی‌شه برم از حاج خانم بپرسم که کفش ابرام رو بده قرض! فردا می‌رم سد اسمال یه کفشی برات می‌خرم، فکر نکنم ده پانزده قرون بیشتر بشه!»

«مامان نگفتی غسل جنابت یعنی چی؟ آخه باید هر جمعه برم غسل جنابت کنم!»

عزت کمی فکر کرد و می‌خواست از زیر پاسخ گوئی خودرا خلاص کند و با خود فکر کرد:

«باید یه چیز بهش بگم! دست وردار نیس! جدی باهاش حرف می‌زنم که نکنه فکرش به جاهای دیگه بره!»

با تغییر چهره و خیلی جدی توام با ناراحتی گفت:

«غسل جنابت مال کسائی هستش که کارای بد می‌کنن! یا شیطونی می‌شن یعنی شیطون میره تو جلدشون!»

«مثلا چی کارائی می‌کنن؟»

عزت با تشر گفت:

«این حرفا چیه می‌زنی؟ همه اش مال پائین تنه هستش. تو که هنوز ده ساله نشده! مال کسائی هستش که عقلشون می‌رسه! بعدا که عقلت رسید خودت می‌فهمی!»

علی وقتی دید مادرش عصبانی شده است، دنباله سؤال را نگرفت و گفت:

«هر روز ظهر آبگوشت می‌خوریم، عیب نداره غسل جنابت رو می‌رم از

حسین یخچالی

حسین یخچالی می‌پرسم!»

«بدبخت بازم با این حسین یخچالی لاتِ بی سرو پا بازی می‌کنی، بخاطر همین چیزاس که می‌گن بچه‌ها نباید باهاش بازی‌کنن، این چیزا رو بلد هستش، بچه‌ها رو از راه بدر می‌کنه! این دفعه نبینم اسم این کثافت رو جلوام می‌آری! نیگا کن دست و پاتو! سیاه شده! تو سفره نون هست با اون اشکنه که از ناهار مونده، برو کوفت کن!»

علی سفره رابا عجله باز کرد، تکه نان‌ها را داخل اشکنه خورد کرد و با ولع شروع به خوردن نمود.

عزت ضمن انجام دادن کارهای خانه در سختی‌ها و مشقتی غوطه‌ور و در آنها غرق شده بود، با خود فکر کرد:

«چی می‌شد؟ حسن دیگه عرق نمی‌خورد؟ همه این بدبختیا مال اینه که پولاشو میره میده عرق می‌خوره! کرایه خونه رو از کجا بی‌آرم؟ اون پسر بزرگه که همه اش می‌خوره، می‌خوابه! ما دیگه از همه بدبخت تریم، حالا هرکی رو می‌بینی یه لقمه نون رو بزور در می‌آره، ولی ما چی؟ هرچی جون می‌کنیم اون یه لقمه نونم در نمی‌آد بیرون!»

عزت نه تنها با داشتن سن کم صاحب این همه فرزند شده و قادر به تامین خواسته‌های آنان نبود. عدم امکانات آموزشی، و بی سوادی خودش نیز به تمام مشکلاتش اضافه کرده بودند. گاه گذاری به علی نگاه می‌کرد که ساکت مشغول خوردن بود. علی از درون مادرش چیزی نمی‌دانست. اما هر دو به یک چیز فکر می‌کردند، بدبختی و فقر، به راه‌های نجات از این بدبختی. راهی که عزت در نظر داشت، روانه کردن بچه‌ها سر کار و دریافت مزدهای روزانه، و راهی که علی در نظر داشت، کارکردن برای دریافت مزد روزانه! آنها نمی‌دانستند راه رسیدن به خوشبختی در چیست؟!

علی یکباره پرسید:

«مامان؛ حاج خانم نپرسید که من کار پیدا کردم؟»

«چرا چند بار اومد بالا پرسید پس این پسره کجاست؟ منم گفتم که تو رفتی

کار پیدا کنی!»

«مامان این حاج خانم پولمو نخوره؟»

«نه بابا اون نماز خونه! دلش برات می‌سوزه بدبخت! حاجیه رفته مکه!»

«مامان اونا هم كه مثل ما فقيرن از كجا پول آورده رفته مكه؟»
«خار بدبخت! اين سئوالا رو نكن، زمين گير مي شي! كفر نگو، دروغ كه
مي گه! آخه اون صنار سشاي تو رو مي خواد چي كنه؟ خب من و آقاتم رفتيم
كربلا! اون موقع پول داشتيم! آقات يه ملك رو فروخت رفتيم كربلا . حالا پول
نداريم. يعنى مي خواي بگي كه مام دروغ مي گيم؟»
«ولي برا مكه رفتن خيلي پول مي خواد، كسائي كه ميرن كربلا گوسفند
مي كشن تازه اونا كه ميرن مكه قبل از اينكه برن مكه بايد حاجي باشن،
حاجي يعنى چي ؟ خب معلومه! يعنى پول دار، تا حالا حاجي بي پول ديدى
مامان؟ خب مكه! خيلي پول مي خواد! برا كربلا اگه يك ملك فروختى، برا
مكه بايد دوتا ملك مي فروختى! تازه كسى كه مي ره كربلا بدرد مي خوره،
كسى كه مي ره مكه حداقل قابل احترامه!، كسيكه مي ره كربلا، هيچي مي شه!»
«اونا هم مي شن كربلائي، حالا برو بتمرگ شروور مي گي!»

«مامان، فردا منو ساعت پنج بيدار كن!»

«باشه، صب كه مي خوام نماز بخونم بيدارت مي كنم!»

على با شكم پر، سينه خيز رفت در كنار برادرش دراز كشيد . سرتا سر شب
بفكر قهوه خانه افشاربود.

هنوز چشم هائيش گرم نشده بودند، سپيده دميد. صدای قناری همسايه در
پشت خانه بلندبود. گنجشك ها مي خواندند و با هم گلاويز مي شدند. كم
كم اشعه آفتاب از پنجره روبروى ضلع شرقى به درون راه يافت.

عزت با صدائي آرام على را از خواب بيدار كرد!

اوبا چشم هاي خواب آلود از جاي برخاست، بسرعت كفش هاي كتاني را به
پا و پيراهني كه مادرش برايش تهيه كرده بود را در بر كرد، در ميانه يخچال
چشم به دسته كبوتر هائي دوخت كه هر روز صبح بالا مي رفتند، بي اختيار
به ياد اسماعيل كفتر باز افتاد، جوانترين پسر يكي از پولدارهاي محل، خانواده
اي سنتي، مرد سالار، كه جويي مدرک تحصيلي براي نيل به مدارج بالاي
اجتماعي بودند، برادرهايش همه مهندس و دكتر، ولي همسر هايشان همه خانه
دار و مطيع مردهايشان، مادر آنها دو بار «حاجيه!» شده بود، پدرشان فوت
كرده بود، از ميان خواهر و برادرها فقط استماعيل به درس خواندن علاقه اي
نداشت، تا كلاس نهم درس خوانده و حالا كفتر باز بود! على ضمن نگاه به

کفتر ها، فکر کرد:

«آهان این کفترای اسماعیل کفتر بازن، می‌گن همه زندگیش به کفتراش بنده! کفترای جلد زیاد داره، اونا رو بالا می‌کنه تا کفترای دیگه رو بیارن! آدم گردن کلفتیه! اگه کفتر یکی رو بیاره باید قوی باشه که کفتر رو پس نده!»

علی از خیابان ها گذشت، آب جوی کنار خیابان را دنبال کرد، تند تند در امتداد آن حرکت، با تکه چوبی که بر روی آب در حرکت بود مسابقه گذاشت، تکه چوب با زیر پلی رفت، سرعت به آن سوی پل دوید و منتظر شد تا قطعه چوب از زیر پل خارج شود.

بالاخره به کوچه شترداران رسید، چوب را تنها گذاشت تا به سفر ادامه دهد و خود جلو قهوه خانه رفت. آنجا کمی صبر کرد، به ساعت داخل مغازه نگاه کرد، هنوز ساعت شش نشده بود، با خود انگاشت:

«مثل اینکه هنوز زوده، برم تو یا نه؟ ولی کسی که تو نیستش! نیگا کنم ببینم، حتما آقا مراد تو هستش، ولی چادر مغازه رو که کشیده پائین حتما تو مغازه هستش! آره اونجاست! خدا کنه منو ببینه!»

مراد مشغول تقسیم محتویات آب گوشت در داخل دیزی های کاملاً سیاه بود، آنها را بشکل منظمی کنار هم داخل ذغال ها جاسازی کرده بود. دیزی ها از سیاهی درون ذغال ها قابل رویت نبودند، مراد سرگرم دیزی ها بود. علی که وارد شد آرام گفت:

«سلام!»

مراد بقدری سرگرم بود که صدای ضعیف علی را نشنید! علی با دودلی بلند تر گفت:

«سلام آقا مراد!»

«آها پسر بدو برو اون پشت یه جارو و یک خاک انداز ور دار جلو مغازه رو جاروکن، قبلش یه هوا آب بپاش که گردو خاک بلند نشه، یه بشکه آب هستش تو انباری، اون جلو رو می‌بینی؟ اون انباریه، بری تو، دوتا بشکه رو می‌بینی، دست راستی رو با اون سطلی که کنارش هست از آب جوب پر کن، اون یکی دیگه رو باید بری از فشاری آب بیاری، اون دوتا سطل رو وردار ببر اونورخیابون، یه فشاری هستش، باید بری از اونجا آب بیاری، دو سه بار باید بری، یه خورده بجنب، والا به هیچ کاری نمی‌رسیم! آب رو که از فشاری آوردی

بده به من باید یکی شو بریزم تو سماور، بقیه رو هم باید بریزم تو بشکه که بشه استکان نعلبکیا رو شست، روزی دو بار آب باید بی‌آری، یه بار صبح یه بار بعد از ظهر، وقتی جلو رو جارو کردی حسابی آبپاشی کن، بعد که تموم کردی بدو بیا تا کارای دیگه رو بت نشون بدم، من باید دیزیا رو بار کنم!» مراد مشغول پر کردن دیزی‌ها از سیب زمینی و پیازهای که از قبل پوست کنده و یک کپه گوچه فرنگی و نخد لوبیا و گوشت تیکه تیکه شده، بود. علی با تندی وسائل مربوطه را از انباری که مراد به او نشان داده بود، برداشت، کارهایی را که گفته بود یکی پس از دیگری انجام داد، از آن سوی خیابان آب آورد و مراد را صدا کرد تا آب را داخل سماور و منبع آب مخصوص ظرف شوئی خالی کند.

مراد به او نشان داد که چگونه با یک جام کوچک آب را روی زمین پخش کند تا زمین خیس شود ولی گل آلود نشود.

«خب حالا اون صندلی‌ها رو دور اون میزهای جلو مغازه بچین، نیگا کن من امروز نشونت می‌دم، از فردا خودت همه این کارا رو می‌کنی، همه میزا رو با این قاب دستمال نم‌دار، یه دست می‌کشی، صندلی‌ها رو مرتب می‌ذاری دور میزا، رو زمین قهوه خونه رو حسابی جارو می‌کنی، هر کجا لکه یا کثیفی می‌بینی با این گونی می‌کشی روشو پاک می‌کنی!»

مراد باز گشت تا بقیه کارهای دیزی‌ها را به اتمام برساند، تکه‌های آتشی را که با آتش گردان تهیه کرد بود را در جای جای منقل بزرگ و مستطیل شکل که مملو از ذغال و پنجاه دیزی یک نفره و دو نفره را روی آنها قرار گرفته بودند، گذاشت و با بادبزن حصیری شروع به باد زدن کرد، انقدر این کار را انجام داد تا آتش سراسر منقل را فرا گرفت. بعد بسوی علی رفت و گفت:

«خب! اینجا ده تا میز داریم، یادت باشه، ده تا! کنار هر میزی چهار تا صندلی می‌ذاریم، وقتی میزا روچیدیم، پیر برو نونوائی سنگکی بیستون سفارش دادم، دو تا لُنگم دادم که اونا رو بذاره لای لُنگا، برو اونا رو بیار، بگو منو مراد فرستاده، بهش بگو که برا امروز ظهر ما نود تا نون سنگک می‌خوایم. پولشو من خودم باهاش حساب می‌کنم. فقط بجنب! نونوائی اونور خیابونه، از اینجا نیگا کنی می‌بینی، نونا رو زیر بغلت نگیری‌ها! این لُنگم اضافه ببر، تو همین لُنگا بذار، بعد اونا را بگو رو دستات بذاره، تو دستت نگیری خمیر

می‌شه، تند تند کارکن که به همه کارابرسی، بدو ببینم! بش بگو من ساعت یازده می‌آم تو سه‌ری نونا رو می‌برم، یادت باشه ساعت یازده پیری نونا رو بیاری، برا ساعت دوازده ما همه نونا رو باید اینجا داشته باشیم!»

علی مشغول کار شد، کار خودش را در اینجا با کارهای قبلی مقایسه کرد، خوشحال بود از اینکه می‌تواند کار هائی را انجام دهد، سختی کار را متوجه شده بود با این وجود در مقایسه با کارهای قبلی پنداشت:

«خیلی کاردارم! اونجا فقط استکان می‌شستم خوبیش اینه که مراد خوش اخلاقه مثل اون «مادر جنده» نیستش، تا اینجا ش خوب بوده، حالا باید ببینم بقیش چی می‌شه!»

وقتی نان‌ها را از نانوائی آورد آقای افشار هم آمده بود!

«خوبه علی، خوب کار می‌کنی! حرف مش مرادو گوش کن، مراد که امروز ازت راضیه!»

علی قبلا کلمه حاجی را که شنیده بود، کربلائی را هم مادرش گفت، حالا «مش» برایش سؤال بود!

«علی بدو بیا اینجا، این سینی صبحونس، قشنگ نیگاکن، هرچی می‌گم یادت نره، اگه سؤال داشتی ازم پیرس، وقتی یکی می‌گه: «یه صبحونه» یعنی یه نصفه نون سنگک با پنیر تبریز، این پنیرا رو تیکه تیکه کردم، یه تیکه از اونو از تو این کوزه در میاری بیرون، می‌ذاری تو نعلبکی، یه چای کنارش می‌ذاری با شکر، شکر رو کنارش می‌ذاری، اگه چای قند پلو(پهلوی) خواست، دوتا چیه قند می‌ذاری کنارش، اگه تخم مرغ خواست باید بهش بگی تخم مرغ چقدر هستش، مربا و کره یا عسل اگه خواستن باید بشون بگی چقد پول باید بده، نیگا کن رو دیوار بالا دخله؛ آقا افشار قیمتا رو، رو این کاغذ نوشته، کار دیزی رو خودم می‌کنم، حالا حالا ها تو باید کار کنی تا این کارا رو یاد بگیری، قدت کوچیک هستش، باید اون چار پایه رو بذارم زیر پات تا قدت برسه به قوری، مواظب باش قوری از دستت لیز نخوره، بیا برو بالا امتحان کن ببینم می‌تونی قوری رو ورداری، قوری رو وردار بذار رو پیشخون، بعد از چار پایه بیا پائین، چای رو بریز تو استکانا، چای رو اینجوری می‌ریزی، نیگا کن! استکان رو می‌ذاری تو این سینی، به اندازه یه بند انگشت چای از این قوری می‌ریزی تو هر استکان، حالا نمی‌خواه حتما همه یه اندازه باشه، هرکه چای خواست

از آب سماور می‌ریزی بقیه استکان رو با آب جوش پر می‌کنی، می‌ذاری تو نعلبکیا، اگه یواش حرکت کنی، چای لف، لف می‌کنه از لب استکان می‌ریزه، اگه تند حرکت کنی نمی‌ریزه! به استکان نیگا نکن، سعی کن جلو پات رو درست نیگا بکنی، بعد دیگه به چای نیگاه نکن، چای تکون نمی‌خوره، یکی دو بار این کار روبکنی یاد می‌گیری، استکانا رو می‌ریزی تو این دست شوئی یه دست بشون می‌کشی، می‌ریزی تو این یکی که آب تمیز تر داره، توش یه آب می‌گردونی، دمر می‌ذاری تو این سینی، زیاد سرتو گرم استکان نعلبکی نکن، نعلبکی هائی که تمیز هستن نمی‌خواد بشوری، اونائی که باهاش چای خوردن اونا رو یه آب بزن، بزار تو سینی، روزی یه بار ما اونا رو با چوبک و خاک اره می‌شوریم! حالا بیا برو بالا کار کن تا نیگا کنم!»

علی چهار پایه را زیر پایش گذاشت از آن بالا رفت و قوری را از روی سماور برداشت، آنرا روی پیشخوان گذاشت، پائین آمد و شروع کرد به ریختن چای، همه چیز خوب پیش رفت، با لبخند به مراد نگاه کرد!

«چرا می‌خندی؟ یاد گرفتی! خوب حالت شد که چی گفتم؟»

«آره اوسا! اینجا کارش زیاد هستش ولی خوشم می‌آد، دارم کار یاد می‌گیرم!»
علی خوشحال بود که کسی به او فحش نمی‌دهد، بعضی وقت ها هم مراد می‌گه:

«علی فسقلی، خوب زرنگی، بدو این کار رو بکن!»

عصر همه مشتری ها رفتند، مراد به علی نشان داد چگونه صندلی های بیرون را جمع و به داخل مغازه ببرد، چادر جلو مغازه را بالا بزند. به او گفت:
«فردا که می‌آی، اول کاری که می‌کنی همینه، چادر رو باز می‌کنی، خیلی راحت، با این دستگیره می‌ذاری تو این سوراخ، نیگا کن! قشنگ باید این سوراخا رو هم جفت باشه، اگه جفت نباشه اصلا نمیشه چادر رو بالا و پائین آورد، عصرایه خورده زور می‌خواد ولی صبحا راحت. آفرین امروز خوب کارکردی، فردا هم اگه خوب کارکنی می‌برمت بیرونم نشونت می‌دم، ما خیلی مشتری تو بیرون داریم..»

«بیرون؟»

«آره مگه نمی‌بینی که من هی چای می‌برم بیرون، فکر نکردی من این همه چای رو کجا می‌برم؟!»

حسین یخچالی

آقای افشار شاهد گفتگوی آن دو بود، با صدای نخراشیده ای گفت:
«مواجبت رو از مراد بگیر، هیچ وقت برا مواجب پیش من نیا، ولی از کارت معلومه که اُس و قُس (گویش تهرانی، استقامت و پایداری) داری! امروز مزدتو من میدم ولی فردا از مراد بگیر! بیا این پونزده قرون رو بگیر، امروز کارت خوب بود، فردا ساعت شیش دوباره بیا، باریک الله»
علی ساعت شش از قهوه خان بیرون آمد. صبح تا این ساعت کارکرده بود و خسته بطرف خانه حسین رفت، با خود گفت:

«حالا برم حسین رو ببینم!»

جلو در خانه ایستاد، با این امید که او در خانه است، گفت:

«حسین! حسین! کجائی؟»

حسین در آلونک بود، با شنیدن صدای علی بیرون آمد و گفت:

«به کجائی علی، می‌خوام برم پیش سگا، می‌آی بریم؟»

علی که تفریح دیگری نداشت و دوست داشت با حسین باشد گفت:

«خب باشه بریم یه سری بزنیم! ولی من باید برم خونه اول کفشاتو در بیارم،

یه کفشی پام کنم، دوباره بیام!»

آنها با هم به طرف خانه علی رفتند، مادر علی گالش جدیدی برایش خریده

بود، او آنها را به پا کرد و کتانی های حسین را پس داد.

حسین کفش ها را گرفت و گفت:

«خوب شد که پس دادی، دارم دنبال کار می‌گردم، ننم یه آدرس گرفته، باید برم

سر بزنم شاید اونجا یه کاری پیدا کنم! راستی کارت چطور بود؟»

«خیلی کار داره، ولی کسی به آدم فحش نمی‌ده، انگار که خود آدم تنها کار

می‌کنه، مرادم آدم خویبه، آقا افشارم هی می‌ره و می‌آد می‌گه:

«نالوطی خوب کارمی‌کنی! اون مثل داش مشتی هاس!»

حسین با خوشحالی تاکید کرد:

«پس کارخوبی پیدا کردی، کاش منم بتونم یه کار اینجوری پیدا کنم!»

بطرف سگ ها رفتند، از دیدار یکدیگر خوشحال بودند، با سگ ها بازی

کردند.

وقتی علی به خانه رسید، حاج خانم جلو در نبود، علی با خوشحالی ولی

خسته بالا رفت. مادرش در انتظارش بود، با دیدن او گفت:

«اومدی ؟ خب کارت چطوره؟ کارش خوبه یا نه؟ اوساش چطوره؟ پولتو داد؟»
علی گفت:

«آره اینم پولم، پونزده قرون هستش، اوسام آقا افشار و می‌گی؟»
«اسمش مگه افشاره؟ مگه نگفته بودی مراده، خب چجور آدمیه؟»
«خب فکر می‌کردم مراده، ولی مرادم خودش اونجا کار می‌کنه، آقا افشار اوستای اصلی هستش، پیره، یه ده سالی از آقام پیر تره!»
«این قد سنشه؟ خب پیر هست ولی حتما شصت داره؟»

« ولی خیلی داشی هستش! یعنی می‌گم مثل جونا راه می‌ره، انگاری که ورزشکار باشه، می‌ره گود، تو قهوه خونه یکی می‌آد با دُنْک شعر زور خونه ای می‌خونه! اونجا از اونا که بش می‌گن دَمَبَل با یه چیز دیگم هستش که می‌زارن رو دوششون، هی بالا پائین می‌برن، از اونا داره تومغازه، اون یارو آواز می‌خونه، آقا افشار ورزش می‌کنه، تازه چند تا عکسشم زده رو درودیوار مغازش. چند تا شعرم نوشته، قاب کرده، مثل قاب عکس زده رو دیوار، هر که می‌آد تو مغازه اونا رو می‌بینه. هر دفه می‌رم چای بریزم یا استکانا رو بشورم، اونو را می‌خونم، همه رو از بر شدم. رو یکیش نوشته:
«در بیابان ها اگر صد سال سرگردان شوی ، بهتر از آن است که محتاج نامردان شوی!»

رو یکی دیگش نوشته :

« تا توانی دلی بدست آور، دل شکستن هنر نمی‌باشد»

یکی دیگشم نوشته:

« صد سال بدی کردی و دیدی ثمرش را، نیکی چه بدی داشت که یکبار نکردی!»

« خیلی آدم خوبیه که این حرفا رو زده رو دیوار!

بعد نمی‌دونی چطوری را می‌ره! کلاشاپو داره. کت شلوار سیاه با خطی نازک، بعد موهای از زیر گُلاش زده بیرون. پیرن سفید یقه آهاری می‌پوشه، بعد کتشو نمی‌پوشه، می‌ندازه روشونه هاش. سلام می‌کنم جواب نمی‌ده، سرش همیشه پائینه، دستاشو از دو طرف زیرکتش یه جوری باز می‌کنه که از دو طرف کتش رو دستاش هستن! مامان کاش اونجا بودی می‌خندیدی! کفش چرمی سیاه پاشه خوابیده، واکس زده پاشه، انگار امروز واکس زده، بعد یه زنجیرنقره‌ای دستش داره وقتی که را می‌ره زنجیررو رو انگشتش می‌چرخونه، یه دستمال یزدی داره

حسین یخچالی

وقتی می‌ذاره تو جیب شلوارش. پشت دخل می‌ندازه روگردنش. اها! سیبیلش از رو لباس آویزونه تودهنش! اصلا کسی رو محل نمی‌ذاره! هرکه سلام می‌کنه جواب نمی‌ده. انگار منتظره اینه که یکی یه چیزی بگه یقشو بگیره! یه مشتری گفت آبگوشت دنبه نداره! بلند شد گفت:

«نالوطی غذا تو خوردی، حالا داری ادا اطوار درمی‌آری؟»

«مشتری قدو هیکل آقا افشارو دید یهو جا زد! هیچ کس دیگه چیزی نگفت! همه نیگا به مشتری می‌کردن تا ببینن اون چی می‌گه! اونم سرشو انداخت پائین هیچی نگفت.»

«همیشه رو یه صندلی پشت یه میز کوچیک می‌شین، یه چتکه داره وقتی مردم غذا رو می‌خورن، می‌رن پیش اون، یه نیگا بهشون می‌کنه، می‌گه: «چی خوردی داشی؟»

پولشو می‌گیره، یارو که خدا حافظی می‌کنه. اون بش می‌گه: «یا علی مدد!»

«چند باره به من گفت «معلومه اُس و قُس داری؟ نمی‌دونم یعنی چی؟ ولی فکر می‌کنم یعنی به کارم واردم! حتما منظورش اینه که بچه کاری هستم!» بعد کمی فکر کرد، در دنیای کودکی خودش شخصیتی یافته بود! همه ظواهر صاحبکارش را در ذهن خود تجسم کرد و با خوشحالی گفت:

«مامان منم اگه پول بگیرم می‌خوام اینجوری لباس بپوشم! بعضی مشتری که اونجا می‌آن، همین‌جوری لباس می‌پوشن. می‌گن «داشی یه چای قن‌پلو!» بعضی ام می‌گن «فسقلی بیا!» بعضیا آجیه پا کردن. بعضیا هستن پاشنه آجیه یا گیوه‌ها شونو ورکشیدن، خیلی بهتر از قهوه‌خونه‌های دیگس!»

عزت که از کار کردن علی ذوق زده شده بود، گفت:

«منم دیدم! این جور آدم‌ها رو! مثل همون فیلم «شب نشینی در جهنم» که «داعی غلامت» ما رو برد، دیگه! اینا چه آدم‌های خوبی هستن، جاشون تو بهشته! خیلی به فقیر و فقرا می‌رسن! پس خوب جائی کار پیدا کردی، بشون می‌گن لوطی مسلک! خیلی خوب هستن، اینا حتما می‌رن تو بهشت، حتما کارتم راحت، بعدشم سختگیر نیستن، اینش برا تو خیلی خوبه!»

«بهشت؟ پس این حاج خانم چی؟ غلمعلی‌خان و اوس علیم که آدم خوبی‌ان؟ مامان تو غیری تو بهشت؟ چیکار کنم که برم تو بهشت؟ منم می‌خوام مثل

آقا افشار برم تو بهشت!»

علی تا چند روز قبل در آرزوی یک لباس نیمدار و کفشی برای رفتن به مدرسه شب و روز می اندیشید، حال یکباره با رویای خریدن کت و شلوار با کفش پاشنه خوابیده و زنجیر نقره ای، رفتن به بهشت را بهانه کرده و شب را بسر کرد! نورآفتاب دزدانه از شیشه پنجره به کف اتاق ریخت، او نیز برای تقلای روزانه از زیر لحافیکه نمی دانست کی و چگونه زیر آن خوابیده بود، بیرون جهید. تکه ای نان در دست گرفت و گالش های جدید را برپا کرد و از خانه بیرون آمد. علی همه کار های روز قبل را انجام داد، وقتی مراد متوجه شد علی همه کار ها را کرده است به او گفت:

«امروز باید یه دور با من بیای ببینی چطوری چای پخش می کنم، یه سینی چای ورمی داری، چون تو تازه شروع می کنی هر دفعه پونزده تا چای با خودت می بری بیرون، بعضیا هستن که قبلا بهشون ژتون فروختم، هر ژتونی یک قرون پولشه، هر چای که می دی یه ژتون بهت می دن، اینا رو می ریزی تو این بشقاب که دم سماور گذاشتیم، بعضیا پول می دن، پولارو می آری می دی به من!»

علی پس چندین روز کار در قهوه خانه، تقسیم چای بیرون از مغازه را بخوبی عهده دار و مورد توجه مراد و آقای افشار قرار گرفت. در یکی از روزها فراموش کرد یک دوریالی را به مراد بدهد! در گیر تصمیم گیری های درونی خود شد و گفت:

«دو قرون رو یادم رفت به مش مراد بدم، حالا چیکار کنم؟ اگه بهش بدم بهم شک می کنه! ولی اونا حسابی منو کنترل کردن، حالا دیگه می دونن من سرشونو کلاه نمی ذارم! اصلا چی می شه بعضی وقتا از این همه پول چای برا خودم ور دارم؟ خیلی تند تند کار می کنم، تا وقت ناهار بجای سه دفه! چار پنج دفه می رم بیرون! هر دفه بجای پونزده تا چای هفده یا هیجده تا چای می برم، هر دفه سه قروونم که زیادی پول بگیرم خودش خیلی پوله! بعد از ظهرم می رم تا دم دمای عصر می شه دو یا سه تومن! خب آقا افشارم پول بیشتری می گیره، هر روز چند بار اضافه تر می رم، یعنی هر دفه که می رم پونزده قرون بهش می رسه یعنی شیش دفه پونزده قرون، هر روز از چای بیرون می گیره، خب باید چای اضافه هم دم کنیم، باید خوشحالم بشه،

حسین یخچالی

فقط خدا کنه که مشتریا کمتر ژتون بدن، اگه همه ژتون داشته باشن خب نمی‌شه، ولی تا حالا اینجوری بوده که خیلی ها پول می‌دادن، خب پولاشونم رفتم دادم به مش مراد، حالا مراد پولاً رو دیگه نمی‌شمرد، فقط می‌گه بریز تو اون ظرف کنار دخل، خب اونجا همیشه پول زیاده، ولی من که از اونجا نمی‌خوام ودرارم! بعد پولاً رو چیکار کنم؟ نمی‌تونم که تو جیب شلوارم بذارم، وقتی راه برم صدا پولاً می‌آد، نباید گندش در بی‌آد، بهتره بذارم تو کفشام! آره می‌ذارم تو کفشام! سعی می‌کنم دو قرونی تو کفشام بذارم، اگه یک قرونی بود می‌ذارم، دهشائی رو نمی‌ذارم، کفشم سنگین می‌شه، از پام در می‌آد، باید یجوری راه برم که کفشم در نیاد! تازه دوزاریم سخته همون یک قرونی بهتره، حالا اگه یه موقع دو قرونی هم شد می‌ریزم تو کفشم، ولی یک قرونی بهتره!»

علی با چهره ای کاری تر از گذشته شروع به تلاش نمود! مراد تا علی را دید با لبخند همیشگی اش گفت:

«باریکلا زبل ، مواظب باش کسی سرتو کلاه نذاره»

بعد رو کرد به آقای افشار و کمی یواش تر که علی نشنود گفت:

« آقا افشار! از وقتی این فسقلی اومده کلی فروش جای بیرون زیاد شده، همین دیروز بود که دیدم شیش تومن بیشتر از روزای قبله! گفتم که الان خیلی کارا رو می‌کنه، منم خیلی راحت تر به کارا می‌رسم، اگه بخواید یه آدم بزرگ و بیارید، باید روزی شیش تومن پول بدید، تازه اونم مثل این پسر زرنگ نیستش!»

علی هر شب که خسته بسوی خانه باز می‌گشت در میانه راه هر کجا که خلوت بود پول خرد ها را از درون کفش خود بیرون می‌آورد و می‌شمرد، همیشه تقریباً بیست ریال می‌شد! بار اول که بیستو پنج ریال به حاج خانم تحویل داد، حاج خانم با خوشحالی پرسید:

«تو به من گفتی روزی پونزده قرون می‌گیری، حالا بیستو پنجزار به من دادی! چی شده که یهو حقوقت رو زیاد کرده؟»

«نه حاج خانم! چای می‌برم پخش می‌کنم، بعضیا که براشون چای می‌برم، بم یه قرون پول می‌دن، این پولاً جم می‌شه می‌ذارم رو هم می‌شه این قد!»

«یعنی روزی یه تومن انعام می‌گیری! مگه اونا که چای می‌خورن چی می‌فروشن؟»

اونا دست فروشن، بعضیا میوه فروشن، خب کار و بارشون حتما خوبه!»
«خلاصه دروغ نگی که دروغ گو جاش تو جهنمه! نه به خدا، اگه باور نمی‌کنی از این به بعد دیگه نمی‌گیرم!»
«نه خب خوبه! اگه راضین بگیر!»
«خب اگه راضی نباشن نمی‌دن، حاج خانم!»

«حالا اربابت ازت راضیه؟»

«ارباب ندارم! آقای افشار ازم خوشش می‌آد، بعضی وقتا سر به سرم می‌ذاره می‌پرسه: خیلی دوس داری کفش شبرو پاشنه خوابیده داشته باشی؟ دفعه بعد که میرم بازار یه جفت کفش شبرو پاشنه خوابیده برات سفارش می‌دم! منم می‌خندم و تند تند کار می‌کنم، خیلی تند کار می‌کنم، مش مراد خیلی ازم خوشش می‌آد!»

علی با جدیت و پشت کار بیش از دو تومان در روز از این محل جمع آوری می‌کرد، پس از چند هفته تلاش، بعد از صرف نهار، کارهای داخل مغازه را انجام داد، وقتی همه مشتری های نهاری رفته بودند، برای جمع آوری استکان هائی که پیش از ظهر پخش کرده بود، به بیرون مغازه رفت، سفارش تعداد زیادی چای از کسبه را گرفت و به مغازه آمد تا چای را که قبلا دم کرده بود، داخل استکان ها بریزد و دوباره برای پخش چای بیرون برود، از چهار پایه بالا رفت، هنگامی که تصمیم داشت قوری پر از چای را دوباره بالای سماور بگذارد، بدلیل بی احتیاطی، قوری در بالای سماور دمر شد و چای با دمای جوشان داخل قوری روی او ریخت. او سعی کرد خود را به سرعت کنار بکشد اما آب جوش از قوری نسبتا بزرگ به سمت چپ او ریخت، با صدای جیغی از چهارپایه بزیر پرید، از شدت درد و سوزش بر زمین افتاد، مشتری ها با شنیدن صدای جیغ بسویش رفتند، او راکه در حال گریه کردن بود از روی زمین بلند کردند. آقای افشار قبل از همه بالای سرش حاضر شد و با غضب به مراد گفت: « بلندش کن بفرستش خونه!»

مراد با دلسوزی و نگرانی دستی بر سر او کشید و گفت:

«چیکار کردی با خودت؟ کجات سوخته؟»

«چیزی نیست مش مراد!»

«چطو چیزیت نیست؟ آب جوش ریخته روت بیا جلو ببینم!»

«نه مش مراد چیزی نیست!»

«اگه چیزیت نیست چرا گریه می کنی؟ می گم بیا اینجا داری گریه می کنی و

می گی چیزیم نیست، اگه چیزی نیست چرا گریه می کنی؟»

«یه خورده زیر شکمم سوخته،»

مراد پیراهن او را بالا زد، زیر شکمش را نگاه کرد بشدت سرخ و شروع به تاول زدن کرده بود!

«می گی چیزیم نیست، همه جات سوخته! پس این تاول ها چیه، یالا! باید

لباساتو در بی آری! والا بد تر می شه! زیر شکمت همش سوخته، شلوارتم در

بی آ بیرون، همه جات سوخته، بدبخت، بزار کمکت کنم! در بی آ! پیرهننت رو

در بی آ! شلوارت رو هم در بی آ!»

«نه مش مراد! نه چیزیم نیست!»

«بهت می گم در بی آ، تاول زده! سوخته! حتما تا پائین سوخته! «خایتم»

سوخته! شلوارتو در بی آ می گم! می زنم تو سرت، بدبخت، خجالت نکش»

مراد باتشر شلوار کشی علی را پائین کشید، طرف چپ آلت تناسلی و کشاله

ران و قسمت های پائینی پایش بشدت سرخ شده بودند، در برخی نقاط تاول

های کوچکی بچشم می خوردند.

مراد گفت :

«بچه باید کفشتو در بیاری بیرون، پاتم سوخته!

«نه اوسا مراد چیزی ندارم بپوشم!»

«در بیار تا یه لُنگ بی آرم بهت بپوشم! تا من رفتم لُنگ رو بی ارم تو کفشاتو

در بیار ، شلوارتم در بیار!»

علی در بد مخمسه ای گرفتار شده بود، آرزو داشت می توانست بلند شود و

پای به فرار بگذارد، اما نه توانش را داشت و نه مراد این فرصت را به او می

داد، لذا با خود گفت:

«حالا چیکار کنم، اگه کفشامو در بی آرم، یه فصل کتکم می زنن می ندازنم

بیرون، تازه بیکارم می شم، آقا افشارم می آد یه لگدم می زنه توکونم پرتم

می کنه بیرون! نمی تونم در برم، تا بخوام بخودم بجنبم مراد رسیده! نمی تونم

راه برم، کف پامم سوخته، باید بمونم! چیکار کنم؟»
مراد با لنگ در دست بازگشت و با تشری دیگر گفت:

«بازم که هنوز در نی آوردی! بیا این لنگ رو ببند به خودت اول کفشاتو در بیار
بعد شلواتو، بعد بلند شو برو خونه، پیرهن تو می تونی تنت کنی، ولی شلواتو
می تونی، همه اش تاول زده، سوختی بدبخت، برو خونه شاید ننه بابات بهت
کمک کنن!»

مراد با اصرار زیاد خواست کفش ها را از پایش بیرون آورد!
وقتی علی متوجه شد مراد می خواهد با شدت کفش هایش را بیرون بیاورد،
ترجیح داد با رضایت و آرام کفش ها را بیرون آورد، قید همه چیز را زده بود،
در انتظار مشیت و لگد های مراد و آقای افشار بود، سوختگی و درد از یک سو
و شرم و حیا از سوی دیگر، از مراد بیشتر خجالت می کشید، او همیشه به علی
محبت کرده بود، سر بزیر انداخت، و به این فکر کرد بعد از آن چه خواهد
شد! شخصی که دستگیر و یا غافلگیر می شود در مقابل دستگیر کننده کاری
جز سکوت دست به هیچ مقاومتی نمی زند، قبل از دستگیری و شناخته شدن
برای پیشبرد اهداف خود دست به هر کاری می زند تا شناخته نشود، پس
از دستگیری، در سکوت روش های دیگری را برای پیشبرد اهداف خود انتخاب
جستجو می کند، تسلیم شدن و عدم مقاومت! علی نیز در این حالت بود، با
خجلت و شرمندگی به مراد نگاه کرد! مراد به سوختگی و درد ناشی از آن فکر
می کرد، به یاد آورد زمانی که خود در کودکی شاگردی می کرد، آب جوش بر
پیکرش ریخت، دچار سوختگی شدید شد. سوزش داشت، بیاد آورد که سوختگی
او به اندازه سوختگی علی نبود. گریه می کرد، نمی توانست کاری انجام دهد،
باید لباس هایش را از تنش بیرون می آوردند، وقتی به خانه رفت با چند روز
استراحت دوباره سر کار بازگشت، یاد گرفته بود احتیاط کند. الان همان وضعیت
برای علی ده ساله بوجود آمده بود، مراد صاحب بچه نمی شد، اما این را به
گردن زنش انداخته بود و می گفت «خدا خواسته چرا این ضعیفه رو اذیت
کنم!» مراد مرد با محبتی بود، دوست داشت به کسانی کمک کند، حال علی
را در مقابل خود مفلوک و نیازمند می دید!

در این حال هوا، علی ناجارا با احتیاط کفش هایش را بیرون آورد، مراد خیلی
غیر مترقبه چشم هایش به پول خرد های داخل کف کفش ها افتاد! یکباره

خشکش زد، لحظه ای در خود فرو رفت، نگاهی به اطراف انداخت، آقای افشار مشغول گرفتن پول از مشتری بود، دیگران فقط به عکس العمل های علی و مراد نگاه می کردند تا شاید بتوانند ایرادی را ببینند و بروند برای زن و بچه های خود تعریف کنند، تا اینجا کار خبر خوبی بود، پسر بیچاره از روی چهار پایه به زمین افتاده، آب جوش رویش ریخت، آقای افشار به او تشر زده، آقا مراد به او کمک کرد، سعی نموده لباس هایش را در آورد و یک لنگ حمام به او داده تا خودش را بپوشاند، حال اگر مساله پول داخل کفش هم به آن اضافه می شد، کلی ماجرا بیخ پیدا می کرد، هیچ کس نمی گفت پسرک چون برای مدرسه رفتن کفش نداشته است پول دزدیده، کسی نمی گفت او بیشتر از آنچه که باید کار کند کار کرده است، می گفتند پسرک دزد بود، به همین سبب بود که خدا او را تنبیه کرد! جز مراد کسی متوجه پول ها نشده بود، نگاهی به چشمان نگران و ترسیده علی انداخت! با خود اندیشید،

«بدبخت فلک زده، مثل خر کار می کنه، چی می گیره، روزی پنجاه شصتا دیزی می فروشیم، یه حساب سر انگشتی خدا تومن پول در می آد، این یه علف بچه چی می گیره، حالا مگه به افشار بگم چی می شه، کلی ام به من غر می زنه، می گه تقصیر تو بود که این علف بچه دزدو اینجا آوردی، ولش کن، اگه بدبخت نبود که نمی وند اینجا از سر صب تا بوغ سگ کار کنه!»

خیلی ها می خواند آدم خوبی باشن، ولی نمی دونن آدم خوب چی هستش، شاید فکر کنم اگه به افشار بگم، آدم خوبی هستم ولی شاید اگه به افشار نگم خوب باشه، فکر کنم اگه نگم آدم خوبیم! پس نمی گم!»

بعد با قیافه ای که نشان می داد ناراحت نیست و چیزی را ندیده است رو کرد به علی و گفت:

«می بینی سوخته، پاتم سوخته، ولی زیاد مهم نیست چند روز دیگه خوب می شه، چند روز دیگه خوب می شی، ولی دیگه فکر نمی کنم آقا افشار تو رو ورداره!»

علی هاج و واج به مراد نگاه کرد! انتظار داشت مراد کفش ها را بردارد و به همه نشان دهد، پول های داخل کفش را بشمرد، با لگد و اردنگی او را از مغازه بیرون بیاندازد، با جمله ای که مراد گفت، ترس ناشی از کتک خوردن و بیرون انداختن در او شکست، بیکاری، بلائی بود که او اصلا به آن نیاندیشیده

بود!

وقتی مراد شلوارش را بیرون آورد احساس کرد از سوزش سوختگی کاسته شده است، شرم لخت شدن در مقابل دیگران که عورت او را می‌دیدند، بسیار کشنده تر از درد سوختگی بود! اما در این حال فکر کرد:

«راستی چرا وقتی پول را دید، چیزی نگفت؟»

مراد لُنگ حمام را که از انباری آورده بود، دور کمر علی بست، کفش هایش را طوری از روی زمین برداشت که صدا پول خرد ها را کسی نشنود، آنها و شلوار را بدست علی داد و بطرف آقای افشار رفت:

«آقای افشار، مزدشو بدم بهش؟»

«هر کاری می‌کنی بکن، مشتریا موندن سریع بفرستش بره گم شه، دیگم نمی‌خواد بیاد! یه وجبی رو دیگه نیگه ندار، عُرْضه کار کردن نداره! بره گورشو گم کنه، دیگم اینجا پیدااش نشه!»

بعضی از مشتریان اعتراض کردند:

«این درست نیست! یه بچه رو اینجوری ازش کار بکشید. این که نمی‌تونه اون قوری روکه دوبرابر وزنشه ورداره بیاره پائین.»

آقای افشار که مرتب غر می‌زد در جواب یکی از آنها گفت:

«تو رو سنّنه ؟ خیلی دل تنگی پاشوبزن به چاک!»

بعد رو کرد به علی و با تشر گفت :

«فکر نمی‌کردم ایقد پخمه ای! مزدتو بگیر برو! همون بهتره بری گردو بازی، تو رو چه به کار؟»

مراد با ناراحتی پانزده ریال پول از دخل برداشت و گفت:

«بیا این مزدت، برو خونه به ننت بگو به تاولات مرکورکرم بزنه! پولو می‌ندازم تو کفشت، مواظب باش گم نشه!»

«خدا حافظ اوس مراد!»

«برو به سلامت»

علی با درد و ناراحتی از سوختن و اخراج شدن پای در راه خانه گذاشت، هنوز از مغازه خارج نشده بود که نگاهی خشم آلود و گذرا به افشار انداخت و در دل گفت:

«مادر جنده چه شعرائی زده درو دیوارش! خوب شد که پولاشو کش می‌رفتم،

حسین یخچالی

یه خورده شک داشتم، نیگا کن! چه ادائی داره! خب می‌خوای منو بیرون کنی حداقل فحش و بدو بیرون نگو! می‌تونستم بیشترم کش برم حیف که دیگه دیر شده!»

شلوار و کفش بدست، پای برهنه با رنگی پریده و سوزشی دردناک قهوه خانه را ترک کرد و رهسپار خانه شد، پس از پیمودن مقداری راه پول‌های کفش و مزدش را بیرون آورد، برایش مهم نبود چقدر می‌باشند همه را در یکی از جیب‌هایش ریخت!

«حالا چی کارکنم؟ کجا برم؟ مامان دوباره شروع می‌کنه به غرغر کردن! حالا که می‌تونم کارکنم. تو خونه باید بمونم.»

هرچه فکر کرد که نتوانست نتیجه بگیرد که چرا مرادبا وجودی که میدانست او پول‌های چای را دزدیده است، حرفی نزد، حتی او را کمک نمود تا دیگران نیز از این ماجرا باخبر نشود، اما نتوانست پاسخی بیابد، فکر کرد:

«شاید دلش سوخته؟ شاید ترسیده به آقا افشار بگه، آخه اون منو به آقا افشار معرفی کرد، می‌دونم! حتما آدم خوبی هستش، خب آدم خوب هم وجود داره فکر کنم این که منو لو نداد، آدم خوبیه! آره حتما آدم خوبی بود، تازه مگه می‌شه نفهمیده باشه؟ معلوم بود که اون پول چای بودش! اگه نفهمید چرا نپرسید؟»

علی عمدا از جلو خانه حسین یخچالی عبور نکرد و از راه دیگری به خانه رفت. با احتیاط در زد حاج خانم در را بر رویش باز کرد.

«این چیه بستی دور کمرت؟ مگه می‌خوای بری حموم؟ وا خدا مرگم بده چرا رنگت پریده؟ چی شده؟ چرا زود اومدی خونه؟»

علی شروع کرد به گریه کردن گفت:

«سوختم!»

حاج خانم داد زد:

«وا! عزت خانم! عزت خانم! بیا پائین ببین بچت چی شده! بچت سوخته!»

سرو صدای حاج خانم منجر شد دیگر همسایه‌ها که در اتاق‌های خود بی هدف و بی برنامه، از زندگی یکنواخت و غیر قابل تغییر بتنگ آمده و در انتظار واقعه‌ای بودند تا سکوت را بشکنند و تغییری در زندگی خود بوجود آورند، از اتاق‌ها بیرون آمدند، به جمع آنها پیوستند! دوتا دخترها روسری بسر

و مادرشان با چادرس سفید گلدار، موهایش از هر دو سوی چادر بیرون زده و در کنار آنها با کمی فاصله دختر ملوک و ملوک بدون روسری، ایستاده و با نگرانی و دلسوزی به علی نگاه می‌کردند، هر کس چیزی می‌گفت: «هیونکی! زبون بسته! طفلکی! ببین چه رنگ و روئی ورداشته؟»

عزت سراسیمه به پائین آمد، وقتی علی را دید که همسایه‌ها دور او را گرفته اند با ناراحتی و غم گفت:

«این لُنگ چیه دور کمرت؟ چی شده؟ خدامرگم بده! چی شده علی، چی شده؟»

ملوک برایش آب سردنبات آورد، همسر دستفروش دوره گرد برایش لقمه ای نان و پنیر آورد، دخترها با کلمات مهربانانه می‌خواستند با او همدردی کنند. علی سعی کرده بود جلو این همه زن گریه نکند! اما حالت نگرانی و ناراحتی مادرش را که دید، شروع کرد به گریه کردن! مادرش با تاکید پرسید: «آخه چی شده؟ چرا لنگ بستی به خودت؟ چرا کفشات رو در آوردی؟ چی شده علی؟»

ملوک خانم جلو آمد و دستی به سر علی کشید!

«چه بچه ای هستش! کسی رو اذیت نمی‌کنه! به کسی توهین نمی‌کنه! هر کی رو می‌بینی سلام می‌کنه! چی به سرت آورده؟ چرا گریه می‌کنی؟»

علی برای اولین بار بود که دست یک زن آن هم «نامحرم» را روی سر خود احساس می‌کرد! حتی مادرش هم خیلی کم اینچنین محبتی به او کرده بود، احساس مردانگی و غرور مذهبی به او حکم کرد که سرش را از زیر دست زن بی‌حجابی که از نظر او معلوم نبود شوهرش کیست؟! و مردم هزارها حرف پشت سرش می‌زدند! کنار بکشد! ابتدا این کار را کرد، اما برخورد ملایم ملوک و سماجت او برای نگاه داشتن دستش روی سر علی، موجب آرامش او شد و بجای شرم از آن دست نوازش شرم ازگریه کردن داشت، گریه اش آرام گرفت. احساس آرامش کرد، صدای مادرش که در حال گریه بود و هردم به شدت گریه اش افزوده می‌شد، او را به خود آورد، هیچ مردی را در اطرافش ندید، همه زن بودند، همه می‌خواستند به او کمک کنند، «غرور مردانگی» در یک لحظه شکست و دوباره به گریه افتاد، گفت:

«قوری چای ریخت روم سوختم، آقا افشارم بیرونم کرد!»

حسین یخچالی

علی درد زیادی داشت، ولی گریه اش بیشتر بخاطر از دست دادن کارو ترس از دعوای مادرش بود، حال وضعیتی پیش آمده بود که همه با او همدردی داشتند، کمبود محبت بر شدت گریه هایش افزود، می‌خواست از موقعیت سود جوید و خَلَع ناشی از این کمبود را با توسل به گریه پر نماید. این خَلَع نیاز به محبتی داشت که همواره از او دریغ شده بود!

دیگران رنج را می شناختند، می دانستند بی پناهی چیست، دادن یک لیوان آب و لقمه ای نان و دلسوزی برای کسی مثل خودشان می‌توانست تسکین درد آنها باشد، اشک ریختن، دست کشیدن بر سر بینوائی، همدردی و همراهی با کسی مثل علی، موجب می‌شد خودشان نیز آرامش یابند.

گریه و همدردی گرچه روان علی را آرامش می‌داد ولی درد و سوزش بدنش شدت یافته بود، مادرش وقتی متوجه شد بدن علی بشدت می‌سوزد، گفت: «خب حالا بجای گریه کردن، بیا اینجا نشون بده ببینم چی شده؟»

«آخه ملوک خانم و اونائی دیگه اینجان!»

هر یک از آنها با دلسوزی صحنه را ترک کردند و ملوک گفت:

«خب من می‌رم!»

«نه حاج خانم اینجاس!»

«منم می‌رم تواتاق، نشون بده، به مادرت نشون بده، باید ببینه یه کاری برات بکنه !»

وقتی دورو ور علی خلوت شد، مادرش با تاکید گفت:

«خب حالا ادا در نیار دیگه ، لنگ و واکن ببینم! دستت رو بکش کنار، من که حاج خانم نیستم!»

علی قسمت بالائی لنگ را کنار زد تا مادرش بتواند روی شکم او را نگاه کند.

عزت از دیدن تاول ها یکه خورد و با ناراحتی گفت:

«بدبخت، بهت می‌گم لُنگ و بر کنار، واکن ببینم، خیلی سوختی!»

حاج خانم از داخل اتاق کنجکاو بود و سؤال کرد:

«خیلی سوخته؟ چی شده؟ سوخته؟ ای وای بچه چرا احتیاط نکردی؟ اونجاشم سوخته؟»

«نمی‌ذاره ببینم، تخم سگ، نمذاره نیگا کنم! اوه ، چقدر سوخته! بدبخت، واکن این لونگو ببینم، چی شده؟»

اونجاتم سوخته یانه؟ خب خودت نیگا کن! اگه سوخته خیلی خطرناکه!»

«نه چیزی نشده.»

تمام قسمت میانی لنگ چپ او، زیر شکم و قسمتی از آلت تناسلی اش سوخته بودند، بعضی نقاط تاول ها نشان از شدت سوختگی داشتند!

«عزت با تشر گفت بچه تو نمی‌تونستی کمی مواظب باشی؟ حاج خانم!»

«بله!»

«مرکورگرم داری؟»

ملوک خانم داخل حیاط در گوش ایستاده بود، سریعاً با اطلاع از وضعیت علی گفت :

«من دارم»

حاج خانم هم که از قبل منتظر نشسته بود گفت:

«آره من گرد مرکورکرم دارم، یعنی اینقدر وضعش خرابه؟»

«بیار حاج خانم ، خدا خیرت بده!»

«ایناهاش عزت خانم تو این روزنامه پیچیدم، مواظب باش نریزه!»

«خب پس یه فنجون آب ولرم بیار! با یه پیاله . کمی آب بریز توش!»

حاج خانم با یک پیاله کمی آب آورد، پودر مرکورکرم را داخل آن رخت و بانگشت حسابی بهم زد. تکه ای پنبه که از لحاف های خودشان بیرون زده بود، داخل آن کرد، از اتاق دستش را بیرون آورد و گفت:

«خیلی سوخته عزت خانم؟! بیا پنبه رو یواش بزن رو سوختگی ها.»

آنها این کار را چندین بار انجام دادند، قسمت آلت تناسلی را خود علی با مرکورکرم قرمز کرد!

دوباره عزت گفت:

«حاج خانم! تا پائین همه سوخته. ذلیل مرده، نمی‌ذاره اونجا رو نیگا کنم!»

کار مداوا تمام شد، همسایه ها همه دوباره جمع شدند، ملوک خانم سعی داشت مآووقع را دقیقاً بپرسد!

«چی شد؟ چرا آب جوش ریخت روت؟»

علی همه چیز را غیر از مساله پول تعریف کرد!

هر کس یک سری مسائل سری را برای خودش نگاه می‌دارد، و این سرّ ها معمولاً می‌توانند دلائل بوجود آمدن خیلی از اتفاقات باشند! علی با خود فکر کرد:

حسین یخچالی

«اگر راستش روبگم، همه می‌گند دزده! خدا عذابش داده! شاید خدا منو عذاب داده؟ نه فکر نمی‌کنم! اگه تند تند کار نمی‌کردم اینجوری نمی‌شد! شاید خدا خواست که من عجله کنم! ولی چرا باید بگم؟ هیچی که نباشه می‌گن دزد، می‌گن چرا خواستی پول بدزدی؟!»

بعد ملوک خانم گفت: «تا زمانی که مملکت تودست یک مشت دزد هستش، باید یه بچه ده ساله بره سر کار!»

علی تا اسم دزد را شنید، کمی سرخ شد! به خودش فکر کرد و با خود گفت: «نکنه منظورش منم؟!»

ولی گویا کسی متوجه حرف ملوک نشده بود، و یا او نتوانسته بود بهتر توضیح دهد ولی سکوت برقرار شد. ملوک گفت:

«خب اگه مردم همه چیز داشتن که برا یه لقمه نون، این بچه نمی‌رفت سر کار! حالام سوخته! حالا کجا باید کار کنه؟ اصلا چرا باید کار کنه؟ حالا اگه دستش می‌شکست یا قطع می‌شد چی؟»

حاج خانم با پرخاش گفت:

«ملوک خانم بجای دلداريته؟ داری اتر میزنی؟ این بچه داره میسوزه تو می‌گی اگه دستش قطع شده بود چی می‌کرد؟»

ملوک به یاد شیادی افتاد که عکس مار را برای دهاتی‌ها کشیده است و می‌گوید این مار است! خطاب به حاج خانم گفت:

«حالا که سوخته کی باید اونو خوب کنه؟»

حاج خانم با همان لحن ولی توهین آمیز تر گفت:

«خب برای چی ما اینجائیم؟ تو که کاری نمیتونی بکنی افاده‌ها طبق طبق، سگا بدورش و غ و غ!»

ملوک خانم نمی‌خواست با او دهان بدهان شود از این رو دیگران هم متوجه حرف‌های او نشده بودند، لذا با دخترش به داخل اتاق رفتند!

وقتی ملوک به اتاق خود رفت، کم‌کم دیگران هم پراکنده شدند، علی با خود اندیشید:

«خوب شد نذاشتم اینا، اونجام رو نیگا کنن! ولی از سوزش و دردم کم شده، حالا نمی‌تونم برم سر کار و نمی‌تونم برم بازی کنم، اگه کسی بیاد دنبالم به

مامانم می‌گم بگه رفته سر کار! حالا خوبه تو خونه با دنیا بازی می‌کنم، ولی کسی دیگه بهم نمی‌گه:

«چرا وایستادی؟ چرا کار نمی‌کنی؟ چرا بیکاری؟ چرا درس نمی‌خونی؟»
پدر علی وقتی از عرقخوری شبانه بازگشت و علی را لنگ به کمر دید، با تشر پرسید:

«بازم رفتی مردم آزاری؟ زدن ناقصت کردن؟»

«نه سوختم، آب قوری ریخت روم سوختم!»

«آخه تو عرضه کار کردن داری! بهتره سرتو بزاری زمین بمیری، تخم عرب که نمی‌تونه کار بکنه، تو بیابونا باید بره شتر سواری، کار می‌خوای چکار؟ برو سوسمار بگیر، عربا هزارو سصد سال پیش حمله کردن ایران، ما رو به این روز انداختن، یه فرش داشتیم تو مدائن چارصد متر بود، یعنی بیست متر در بیست متر! فرش به اون نفیسی رو ورداشتن تیکه تیکش کردن، هر کس یه تیکش رو برد، نمی‌دونستن اون چیه! فکر می‌کردن باید تیکه تیکش کنن، بعد بردن تو بیابونای عربستان دیدن بدردشون نمی‌خوره انداختن دور، حالا همون تیکه فرش‌ها رو چند تاشو پیدا کردن! می‌دونی چقد می‌ارزن، هر تیکه از اون فرش چهارصد هزار تومن میارزه، اگه یه تیکشو الان داشتی می‌تونستی پنجاتا خونه بخری!»

عزت در پشتیبانی علی گفت:

«چی داری زرو و می‌کنی، یه خورده سر عقل بیا، داریم بدبخت می‌شیم، دس از این عرق خوریات وردار، کرایه خونه داره عقب می‌افته، رحم به این بچه‌ها بکن، تا کی می‌خوای خودتو به نفهمی‌بزی؟!»

فحاشی‌ها بالا گرفت و نزدیک بود کارشان به کتک کاری بکشد، حاج خانم از پله‌ها بالا آمد و عزت را با خود برد.

سرو صدای حسن قطع نمی‌شد، علی و مادرش را تحقیر می‌کرد. دیگر افراد خانواده هر یک در گوشه‌ای نشسته و ساکت به قضایا نگاه می‌کردند. غلامعلی خان باعصابانیت بالا آمد و با تشر به حسن گفت:

«مرتیکه خجالت بکش مردم از دستت آرامش ندارن!»

حسن صدایش را بلند تر کرد و گفت:

«برو تریاکتو بکش، چون نداری بگوزی اومدی بالا چیکار کنی؟»

حسین یخچالی

غلامعلی خان که تازه تریاک را بالا کشیده بود، گفت:
«بدبخت نعشگی عرقت پریده، اگه کمته برو تریاک بکش، مثل خر عرعر نکن»

حسن در اتاق را بشدت بهم کوبید، غلمعلی خان دیگر صدای او را نشنید، خودش هم سخنی نگفت و سپس آرامش به خانه بازگشت.
چند روزی علی در خانه بود، مادرش او را ملامت می کرد، دنیا می گفت:
«خب حالا که دیگه می تونی کار بکنی می خواد برا منم چیزی بخری!»
حسین یکبار در خانه علی را زد، مادرش در را باز کرد!
«چی می خوای؟»

«با علی کار دارم!»

«نیستش خونه! تو کی هستی؟»

«من اسمم حسینه!»

«تو همون حسین یخچالی هستی»

«آره، بهم می گن حسین یخچالی!»

«چی می خوای از جون علی؟ بدبختش کردی! برو از اینجا دیگم اینجا پیدات نشه!»

حسین یخچالی ناراحت و نگران از جلو در سرعت رفت داخل یخچال، خیلی عصبانی شده بود، با خود گفت:

«اگه ننه علی نبود یکی می زدم تو شکمش حالش جا بیاد، از اولشم می دونستم اگه برم در خونش، ننش اینجوری می گه! کاش که نمی رفتم! ولی چرا؟ من که کسی دیگه رو ندارم که باهاش حرف بزnm، این آشغال کله ها همه منو مسخره می کنن، فقط علی حرفای منو گوش می کنه! خب حالا چی شده که نیستش؟ باید یه جوری دریبارم علی کجاس!»

حاج خانم صدای دعوای عزت با حسین را شنیده بود، سر از لای در بیرون کرد،
«کی بود؟»

«این ایکبری حسین یخچالی بود، می دونم از علی چی می خواد هی دنبالشو می گیره؟»

«آهان اسمشو شنیدم، ولی می گن باباشو اعدام کردن، چیکار کرده بوده؟»
«حتما مثل خودش لات بوده، خب از او لات همین بچه عمل می آد!»

ملوک هم که از تنهائی و بیکاری حوصله ای برایش باقی نمانده بود، بدش می‌آمد در جمع آنها حضور یابد و نکاتی را مطرح کند، احساس کرده بود آنها او را تحویل نمی‌گیرند، اما با وجود این به جمع آنها پیوست!

«چیه اسمش؟»

حاج خانم که انگار برق او را گرفته است سکوت کرد ولی عزت خانم توضیح داد:

«این پسره اسمش حسین یخچالیه! چسبیده در کون علی! هرچی به علی می‌گم باهاش را نرو گوش نمی‌کنه!»

«مگه چه عیب داره؟ چی‌کار کرده؟ بچس دیگه دزدی کرده؟ سر کسی رو کلاه گذاشته؟ خب می‌گید باباشو اعدام کردن! خودش که گناهی نکرده! حالا با علی دوست هستش! دشمن که نیستش! هست؟»

حاج خانم و عزت به حرف های او گوش می‌دادند و وقتی تاکید کرد و پرسید اشکال او چی هستش به هم نگاه کردند و می‌خواستند چیزی بگویند اما سکوت کردند!

ملوک گفت: «به جای اینکه بچه رو از خودتون دور کنید باهاش رابطه بگیرید!»

عزت که خیلی خودش را نگاه داشته بود با کمی ناراحتی گفت:

«ملوک خانم اگه خوبه خودت رابطه بگیر!»

«من که پسر ندارم! دختر دارم، حالا رابطه بگیرم برام هزارتا حرف در می‌آرن، تا همین جا هم که هیچ رابطه ای ندارم، دارن کلی حرف می‌زنن پشت سرم! چرا فکر می‌کنی همه چیز به پائین تنه مربوط می‌شه؟»

«کی؟ من؟ خوبه یه کمی خجالت بکشی!»

«آخه من می‌گم باهاش رابطه بگیر، انگار می‌گم برو باهاش کارای خلاف بکن!»

حاج خانم در پشتیبانی از عزت گفت:

«ملوک خانم، اگه دنبال دردسر می‌گردی! ما اهلش نیستیم!»

ملوک وقتی متوجه شد آن دو زیاد از حرف هایش خوششان نمی‌آید، مثل دفعه قبل رفت داخل اتاق!

وقتی او رفت حاج خانم یواشکی در گوش عزت گفت:

«این طرفدار شوروی هستن، اگه راس می‌گن اول باید هفده شهر شوروی رو پس

حسین یخچالی

بدن!» من با غلمعلی خان حرف زدم، گفتم: شوهر ملوک خانم سیاسی هستش، شاید توده ای باشه؟ اون می گیه نه توده ای نیست! گفتش: حتما طرفدار شوروی هستش! کلی فحش خوار مادر داد به شوروی چی ها! غلمعلی خان می گه: این بی شرفا هفده تا از شهرهای ما رو گرفتن دادن شوروی! اینا می خواستن بقیه آذربایجانم از ایران جدا کنن! می خوان ایران و ایرانستان کنن!»

عزت گفت: «یعنی چی مگه هفده تا شهر رو کی گرفته؟ کی گرفتن؟ چرا پس نمی دن؟ خیلی ام ادعا داره! می گه باین حسین یخچالی رابطه بگیره! اگه خوبه خب خودش بگیره!»

از روز چهارم تاول های سوختگی علی شروع به ترکیدن کردند. روزهای بعد سوختگی ها بهبود یافتند. مادرش با روغن وازلین محل هائی را چرب می کرد. در روز هفتم، علی از خانه بیرون رفت! هنوز از دیوار یخچال بالا نرفته بود، حسین یخچالی که در گوشه ای نشسته و به خانه علی نگاه می کرد را دید. با دیدن علی از جا برخاست و به سایش آمد.

«کجا بودی علی جیغیل؟»

«خوب شد دیدمت، سر کار که بودم، تو قهوه خونه آب جوش ریخت روم! ناشیگری کردم قوری چای داغ ریخت روم، خوب شدکور نشدم!»
«راست می گی؟ تو همون قهوه خونه افشار که گفته بودی؟ یعنی سوختی؟!»
«آره! ولی حالا دیگه روبرام!»

حسین که از دیدن علی خوشحال شده بود، پرسید:

«میای بریم چدن جمع کنیم؟»

علی دست روی محلی از سوختگی خود گذاشت و با حالتی تاسف بار گفت:

«آخه نمی تونم زیاد رو شکمم دولا بشم!»

«پس ولش کن! حالا می خوای چیکار کنی؟ دوباره نمی تونی بری اونجا کار کنی؟»

«نه»، خوار، مادرجنده «کلی بدو بیرا گفت، بعدشم گفت:

«برو دیگه اینجا پیدات نشه! تو چی؟ کار پیدا کردی؟»

«آره! همونجا که گفته بودم، یه شاگرد داشتن که بیرونش کردن، منو جاش گذاشتن، نپرسیدم چرا اونو بیرون کردن، ولی فکر می‌کنم این مادر جنده مجتبا بهش فحش داده، اونم گذاشته رفته، حالا چند روزی هستش که می‌رم! مجتبی کیه؟»

«یکی از پسرش هستش که من باید زیر دست اون کار کنم! ازش خوشم نمی‌آد ولی باید برم، کاری نمی‌تونم بکنم، باید برم! امروز ساعت دو منو فرستادن خونه، ننه آقا گفت امروز برو استراحت کن!»

«چرا خوش نمی‌آد؟»

«برام سخته! کاراش زیاد نیستش، ولی خب یادت هست چقد دنبال کار می‌گشتم؟ هر جا که می‌رفتم همه همون سئوالو می‌کردن! تا می‌خواستم حرف بزنم، بلاخره در می‌اومد جریان چیه! اگه دروغم می‌گفتم بعدش گندش در می‌اومد! تو این سبزی فروشیه اینجوری نیس! اصلا ازم نپرسیدن بابات کیه؟ ننت کیه؟ همیجوری منو ورداشت! یه زنه رئیسشه! خیلی پیره! همه کارس، بعد فهمیدم، مادر اوناس ولی مثل رئیساس! زنه! ولی خیلی خرش می‌ره! پشت دخل به همه دستور می‌ده، برا همه کار درست می‌کنه، همه رو دعوا می‌کنه! بخشکی شانس! کی شده رئیس ما؟! هر کس هر کاری می‌خواد بکنه، باید از اون اجازه بگیره! یه بار برادر بزرگه دیر اومد! جلو همه ما همه کنفتش کرد! می‌دوننی چی گفت؟! بش گفت بهتر بود تو خونه پیش زنت می‌خوابیدی! داشت خندم می‌گرفت! مجتبا کنارم بود، گفت: «تخم سگ کارتو بکن!» ندیدم یه مادر!! به پسرش اینجوری بگه! به همه می‌گه تو چیکار بکن! تو چیکار نکن! ستا پسرش اونجا کار می‌کنن! نمی‌دونستم اون رئیسه همس! اولش رفتم پیش پسر بزرگش، نمی‌دوننی چقدر گردن کلفتیه! این همون بود که ننش کنفتش کرد! اول فکر کردم چون از همه گنده تره، خب رئیس اونجاس!»

علی مبهوت تعریف های حسین شده بود و با خنده ای تعجب آور حرف های حسین را قطع و گفت:

«پس باباشون کجاست؟»

حسین گفت:

«حالا صبر کن! نخند! راست راستی می‌گم! به همون گفتم: اقا شاگرد می‌خوای؟ بم نیگا کرد گفتم الان پرتم می‌کنه بیرون!»

حسین یخچالی

گفت: «برو پیش ننه آقا!»

«ترسیدم بپرسم ننه آقا کیه؟»

گفت:

«برو تو مغازه پیره سگ پشت دخله!»

تعجب کردم! از بیرون مغازه نیگا کردم، دیدم یه پیره زنه چادرشو از پشتش گره زده، داره تو ترازو سبزی می کشه! وایستادم تا کارش تموم شه، با ترسو لرز، رفتم جلو، بهم نیگا کرد! انگار منتظرم باشه، پرسید: چی می خوای؟ گفتم:

«مادر شاگرد می خوای»

کمی ورندازم کرد و پرسید:

«اسمت چیه؟ کجا زندگی میکنی؟»

گفتم:

«نزدیک خیابون ری!»

یخورده نیگام کرد، ازم پرسید: «اسمت حسینه؟»

فهمیدم منو می شناسه، نمی دونستم از کجا منو می شناخت، ولی بعدا شصتم خبر دار شد که نم با اونا سرو سری داشته! هیچ چی نگفتم، منم نیگاش می کردم، می خواستم ببینم چی می گه؟ هی خدا، خدا می کردم نکنه پیرسه ننت کیه؟ بابات کیه؟ بعد یه جوری بم نیگا کرد که انگار ازم خوشش اومده، بعد باخنده پرسید:

«زبلی یا نه؟!»

یه کمی مکث کرد، گفت:

«خب معلومه زبلی!»

دیگه هیچی نپرسید وایستاد و وور نیگام کرد، بعد گفت:

«باشه از فردا بیا، ساعت شیش اینجا باش، بچه ها بت می گن چیکار کنی، دم بساط باید بمونی، اونجا رو مواظبت کنی، کمک کنی به مجتبا، باید ببینیم چند مرده حلاجی؟ حالا روزی دو تومن بهت می دم تا ببینم چه جوری کار می کنی؟!»

«چند مرده حلاجی یعنی چی؟»

«منم نمی دونستم؟ رفتم به نم جریان رو تعریف کردم ازش پرسیدم چند مرده حلاجی یعنی چی؟» گفت:

«می‌خواود ببینه تو چند مرده حلاجی یعنی چه جووری کار می‌کنی؟!»

بعد ننم گفت:

«خوبه دیگه روزی دو تومن خیلی پوله!»

«خلاصه هنوز اونجام! ولی دوتا اشکال داره!»

«گفتی خورشت نمی‌آد چرا خورشت نمی‌آد؟ از صاحب کارت خورشت نمی‌آد، چون

زنه خورشت نمی‌آد!؟»

حسین با ناراحتی گفت:

«اون که آره! ولی نمی‌خواستم بهت بگم، راستش می‌ترسم، یه چیزی می‌گم،

به کسی نگو! اونا تریاک می‌فروشن! یعنی من براشون تریاک می‌برم سر قرار

تحویل می‌دم! به من نمی‌گن که تریاک هستش! هر روز یک قوطی سیگار

هما جعبه ای خالی که فقط یه چیزی توش هست، اگه تکون بدم تق و تق

صدا می‌ده! به من می‌دن و می‌گن، مثلا برو تو کوچه پائین تر، یه نفر که از

روبروت می‌آد، قدش بلنده، یه چوب تو دستش گرفته، این جعبه سیگارو بده

بش، پنج تومن ازش بگیر بیار، اول پولومی‌گیری بعد جعبه رو می‌دی! منم این

کارا رو هر روز می‌کنم! بهم می‌گن درش رو باز نکنی. نمی‌تونم نیگا کنم، ولی

معلومه وقتی که هر روز باید برم، خب اگه تریاک نیست اون مرده می‌تونه

بیاد در مغازه قوطی رو بگیره! چرا باید برم تو کوچه پس کوچه ها او نو بدم،

پنج تومنو بگیرم؟ تا حالا هیچی نگفتم. فقط تو خونه برا ننم تعریف کردم!

ننم میگه:

«اون ننه آقا که تو کوچه سادات هستن یه مغازه سر نبش داره، همون ننه

آقاست که ستا پسر داره، اونا همه تو کار قاچاقن، همونجا نزدیک مغازشون

یه خونه دارن مثل هشتی بزرگه، چندتا اتاق دورو ور اون هستش، خونه اونا دو

طبقس، همه خونوادگی اونجا می‌شینن. یه مدتی اونجا مستاجر بودیم، تو زیر

زمین اونا زندگی می‌کردیم. یه بار بابای خدایامرزت رو زدن از خونشون بیرون

کردن! فقط واسه اینکه می‌گفتن اگه جنس می‌خوای بایدجنسم بفروشی!»

ننم همه اونجا رو می‌شناسه!

می‌دونه که یه قصابی هم اونجاس، من همه رو می‌شناسه، گفت ننه آقا بد

جنس نیس، تو هم که می‌خوای کار کنی، حالا یه جووری باهاشون کنار بیا،

می‌گه سرتو بنداز پائین کارتو بکن!»

حسین یخچالی

حسین کمی فکر کرد و با ناراحتی ادامه داد:

«خب ننم، اونا رو می شناسه، همه با هم کار می کنن. سبزی فروشی بزرگیه، شکلات و سیگار و بساط نوشابه فروشی ام داره، اون بیرون تو پیاده رو وامی ستم که مواظب اونجا باشم. ننم می گه اگه فقط تریاک فروشی باشه خب عیبی نداره، باید مواظب باشی چیزای دیگه بهت نندن. مثلاً چیز خورت نکنن.»
علی که از حرف های حسین شُکه شده بود، گفت:

«خب اگر تریاک فروش باشن که شاید تریاک خورت کنن! باید مواظب باشی!»
«خودم می دونم، حواسم جمه، خب تو چی حالا که بیکار شدی می خوای چیکار کنی؟»

«منم می خوام برم یه مغازه میوه فروشی تو میدون شاهه، اسمش حسین زاغیه، چند بار براش چای بردم. می گفت تو خیلی زرنگی، بیا اینجا پیش من کار کن دو تومنم بت مزد می دم! آدم خوبیه دو تا پسرمد داره، یکی شون موهاش ازبس بوره انگار که سفیدن!»
«خیلی خوبه، اگه تو رو می خواد، روزی دو تومن خیلی خوبه، برو اونجا کار کن!»

«حالا می خوام برم میدون شاه، بیا با هم بریم!»
«باشه بریم»

«انگار می دونستم اتفاقی برات افتاده. یه بار اومدم در خونتون، می دونستم ننت منو دعوا می کنه، اولش منو نشناخت، بعد که فهمید من حسین یخچالیم شروع کرد به دادو بی داد کردن!»

«شنیدم، خب وضعم خراب بود، هرکی می دونه من باتو دوستم یه فحش بهم می ده، مخصوصاً مادرم! می گه:

همه بدبختی هات مال اینه که با این حسین یخچالیه می گردی! آخه مگه آدم قحطیه که دنبال کون اون راه افتادی؟» ولی ما که نباید به حرف اونا گوش کنیم!»

«نمی خواد بگی، همه همین جواری هستن، برا همین هستش که کسی با من دوست نمی شه»

از کنار جوی آب زلال در حرکت بودند، ماشین های فیات، بنز، از خیابان می گذشتند، شاگرد اتوبوس ها در رکاب در جلو اتوبوس ایستاده بودند، با دیدن

مسافری به شوفر علامت می‌دادند که بایستد، در میان غوغای کار و پول، طولی نکشید که به مغازه حسین زاغی رسیدند. علی به حسین گفت:

«همین مغازه هستش، تو همین جا همون، من تنهائی برم!»

«راست می‌گی، اگه باهات بیام شاید منو بشناسه، بهت کار نده!»

«نه برا اون نمی‌گم! تنهائی برم بیشتر روم حساب می‌کنه! دوتائی بریم می‌گه این کیه دیگه! بعد باید سؤال جواب بکنه! بهتر تو همین جا همونی!»

«باشه، پس من همین‌جا وایستادم، ننم می‌گه دعا نویسا حقه بازن، شایدم بعضی وقتا کارشون درست در بیاد، به ننت می‌گفتی یه دعا برات بخونه!»

«مادرم بگی نگی دعا می‌خونه، آقام همیشه باهاش دعوا داره، بیشتر دعوهاشون برا همین دعا خوندن مادرمه، خب من میرم»

حسین زاغی قد بلندی داشت، بیشتر از هفتاد ساله بنظر می‌رسید، چشمانش کاملاً آبی ومثل دریا زلال بود، سرش کاملاً طاس، با پیراهنی آستین کوتاه، آجیه ای بر پا، با شلواری گشاد، دستمالی یزدی بر گردن انداخته بود، با دستمال میوه‌ها را تمیز و گاها عرق پیشانی خود پاک می‌نمود. گاه گذاری به بیرون از مغازه نگاه می‌کرد و تا یک رهگذر را می‌دید، می‌گفت:

«بَه، بَه، بَه چه سیبائی، بیا تماشا! شاه میوه داریم گلابی!»

و بدینوسیله او را دعوت به خرید میوه‌ها می‌نمود.

«کلب حسین سلام!»

«! تو اینجا چیکار می‌کنی؟ چی شده بود؟ مراد می‌گفت سوختی!»

«نه اوسا یه کمی سوختم، قوری پر آب جوش ریخت رو شکمم! دسته قوری نمی‌دونم چرا لیز خورد! تا از رو سماور ورداشتم یه هو دمر شد. ولی زیاد نسوختم!»

علی فهمید مراد در مورد پول و اخراجی چیزی به حسین زاغی نگفته است، خیالش راحت شد، با خود گفت:

«اگه اینجا پول کش برم حتماً گندش در می‌آد!»

حسین زاغی می‌خواست به علی چیزی بگوید، کمی مس و موس کرد، بلاخره دستی به سر بی موی خود کشید و انگار که چیزی روی سرش هست ومی‌خواهد آن را با دو انگشتش بردارد و چیزی پیدا نکرده بود! انگشتانش را نگاه کرد، بعد

حسین یخچالی

دو باره دستش را برد روی سرش، لب هایش را کج کرد دو تا دندان نیش سیاه و کرم خورده اش خودشان را نشان دادند! گوشش را خاراند، چند بار این کار را انجام داد و بلاخره پرسید :

«یعنی حالا قبراکی؟»

«آره جای سوختگی یام یه کمی قرمز شده بود، حالا دیگه قرمزیشم رفته.»

«چرا می‌ری تو همون قهوه خونه کار کنی؟»

«نه اوسا ! قهوه خونه عاقبت نداره! منم می‌خوام میوه فروش بشم! دوست دارم میوه فروشی یاد بگیرم!»

«خب اگه می‌خوای بیا اینجا ، هنوز همونجوری زبل هستی؟»

«آره کلب حسین! هرکاری باشه می‌کنم!»

« اگه بخوای اینجا کار کنی باید بگم صُباى شنبه ساعت شیش بیا سر کار، بقیه روزا ساعت هشت بیا، نهار همین‌جا می‌خوری، نون و پنیر، خربزه، یا هندونه، بعضی وقتا هم آب دوغ‌خیار، از آبگوشت بهتره، بعضی شبا که میوه تازه داریم مثل انگور یا انجیل و توت باید واستی تا ساعت ۱۲ شب تا اونارو بفروشیم، اگه همون خراب می‌شن! آخر شبا هر میوه ای که داره خراب می‌شه باید بریزیم دور، می‌تونى بپری خونه برا ننت، چند تا خوار (خواهر)، برادر داری؟»
«هفتا، یکی از خواهرام شوهر کرده یکی دیگشم داره شوهر می‌کنه، یه برادرم رو که می‌شناسی، مهردادو می‌گم! الان تو بستنی فروشی کار می‌کنه!»

«آره می‌شناسم، سر به زیره، ازش راضی هستن، چشم و دلش پاکه! صداش در

می‌آد! هر چی بگن گوش می‌کنه! هستی توام؟ اینجوری هستی؟»

آره کلب حسین! آقام می‌گه تو از همه بچه هام زرنگتری! بعضی وقتا مهرداد کمک می‌خواد، می‌آد منو می‌بره!»

«اون که از تو بزرگتره! ولی بقیه روزا شاید زودتر بری خونه، روزای جمعه برا حمون رفتن تعطیل هستش، روزی ام دو تومن مزد می‌دم، اگه می‌خوای می‌تونى از فردا بیای؟»

«باشه اوس حسین از فردا می‌آم!»

«فردا صب که اومدی نشونت می‌دم کرکره مغازه رو چطوری بالا کنی، همه جا رو جارو می‌کنی! جلو مغازه رو جارو می‌کنی، بعد حسابی آب می‌پاشی، میوه های خرابو سوا می‌کنی، همه میوه ها رو با دستمال خشک و پاک می‌کنی،

مرتب می‌چینی، باید داد بزنی تا مردم بیان بخرن، یواش یواش یادت می‌دم
چیکار کنی، هفته ای یکی دو بارم، بار هندونه یا خربزه می‌آرم، باید کمک
کنی بار رو خالی کنیم، هر روز دو سه بارم باید ببری از فشاری با سطل آب
بی‌آری.»

«خب باشه کلب حسین، اینا که کاری نیس!»

«پس برو فردا صب ساعت هشت اینجا باش!»

«باشه اوسا، خدا حافظ!»

حسین زاغی شروع کرد به فریاد زدن: «بدو بدو سیب گلابه

علی بال درآورده بود، بر فراز خیابان پرواز می‌کرد، صدای شر شر آب در کنار
خیابان، با صدایی دلنواز، اورا به سوی یارش می‌خواند، حسین را یافت،
می‌دانست بخندد یا حرف بزند و یا از خوشحالی اشک بریزد! وقتی رو در روی
حسین قرار گرفت با خنده های بلند، گفت:

«روزی دو تومن می‌ده، شبام میوه خراباشو می‌ده می‌برم خونه، بعضی وقتا
می‌آرم می‌دم در خونتون؟!»

اگر کسی را به اجبار زیر کوهی از خاک اره محبوس کنند، هوایی برای تنفس
ندارد، اما چاره ای جز نفس کشیدن نخواهد داشت، اجبارا آن هوای کشنده را
تا مرز مرگ تنفس خواهد کرد، چرا که جز آن هوای بی هوایی چاره ای دیگر
برایش باقی نگذاشته اند. این کودکان نیز در چنین وضعیتی قرار داشتند. آنها
در هیچ بودند، به هیچ مطلق شدن خود نا خواسته خرسند بودند، حسین
با خوشحالی گفت

«چه خوب راحت کار پیدا کردی، تو چه شانسی داری، کارای خوب پیدا می‌کنی،
کار من خیلی بده، سخت نیسش ولی خیلی بدم می‌آد، نه که خوشم نیاد اون
پسره خیلی اذیت می‌کنه!»

کمی سکوت و با دیدن جریان آن یکباره همه چیز فراموش شد، حسین با
شعف گفت:

«نیگا کن تو جوب چه آبی می‌ره! می‌خوای بریم یه آب تنی کنیم؟»

آخه من هنوز سوختگیم خوب نشده،»

«بریم تو آب، بچه ننه بازی در نیار!»

«من رفتم!»

حسین یخچالی

حسین پیرهن خود را بیرون آورد! وارد گودالی که جلو فوران یک چاه عمیق درست کرده بودند، شد!

«منم اومدم، فکر نکنم چیزیم بشه، تازه آب پیدا نمی‌شه که خودمو بشورم!»
پسرهای دیگری هم به جمع آنها اضافه شدند! در کمتر از ده دقیقه نزدیک به ده پسر بچه در آنجا شروع به آب بازی کردند، بقدری شلوغ شد که مغازه دار های اطراف با فحش و تشر بیرونشان کردند.

حاج خانم تا علی را دید:

«چی شد؟ دوباره راه افتادی! چقدر خوب شد، باز می‌تونم بری سر کار؟»

«حاج خانم معلومه که می‌تونم کار پیدا کنم، تازه یه کار پیدا کردم!»

«راست می‌گی؟ چقد زرنگی! کجا؟ روزی چندمی‌گیری؟»

«روزی دو تومن!»

«روزی دو تومن خدا رو شکر، از روزی که سوختی تا حالا دارم برات دعا می‌کنم، ولی اون کارت خیلی خوب بود حیف که از دست دادی! خب همینم خوبه! از وقتی که رفتی بیرون برات دعا کردم! حالا خیلی خوب شد، اونجا بیشتر پول در می‌آوردی! حالام بد نیس، خیلی خوب شد، دیگه خیالم راحت شد!»

عزت از پله ها پائین آمد:

«علی کار پیدا کردی؟ قرار نبود به این زودی بری کار پیدا کنی! ماشالله چه پسری دارم! دیگه داره می‌شه یه مردی! باریکالله خودت تنها رفتی کار پیدا کردی!»

«آره من دیگه به کسی احتیاج ندارم کمکم کنه!»

حاج خانم که چادر رنگ روشن خود را بر روی شانه ها انداخته بود تکانی بخود داد و گفت:

« غلمعلی‌خان زحمت خودشو کشید! منم گفتم بذار بره خودش مستقل بشه!»

کمی تعارف کردند و هر سه به اتاق های خود رفتند.

«مامان، این حاج خانم چقد نازک نارنجی هستش، غلمعلی‌خان که برا من کار پیدا نکرد! معمار منو برد تو قهوه خونه سد علی! تازه اونم که اونجوری

در اومد!»

«خب اگه غلمعلی خان تو رو نمی برد تو اون قهوه خونه، معمار تو رو نمی دید!
خب هر کس یه کاری می کنه باید ازش تشکر کنی! نمی شه گفت من همه
کار می کنم!»

«خب معلومه که من همه کارو دارم خودم می کنم!»

«اینقد از خود راضی نباش، کسائی که می گن من همه کار می کنم، هیچ کاری
نمی تونن بکنن!»

علی شب را روی پشت بام در کنار خانواده اش دراز کشید. صدای رهگذری
مست و شنگول فضای ساکت را رونق داد، می خواند: «گلپری جون، بعله،
اینجایی جون؟ بعله، می آی بریم؟ می آم، خسته میشی؟ نه نمیشم! وای، وای، وای،
چقدر اطوار می ریزی، چه پرو چه هیزی» و هر چه دور تر میشد،
صدایش بم تر و دور تر و محو گردید، و علی را به خواب رویائی کشاند، صبح
ساعت شش از خواب بیدار شد، آفتاب صبحگاهی لایه های سرد را از روی
رو انداز ها ربوده بود، ماندن در رختخواب نمی توانست برای علی آینده ای
داشته باشد، گرچه او نمی دانست چرا و چگونه اوقات گران بهایش بیهوده
به تاراج می رود!

علی بسوی مغازه میوه فروشی براه افتاد. هیچ کس درخیابان ها نبود، کرکره
مغازه ها هنوز پائین بودند. آب از چاه عمیق جاری بود، در بین راه دست و
صورتی شست و تا جلو مغازه میوه فروشی همراه آب حرکت نمود. با خود
فکر کرد:

«اگر حسین زاغی زود بیاد می تونم با همین آب جلو مغازه را آبیاشی کنم،»

حسین زاغی هنوز نیامده بود. علی صبرکرد، در این حال مشغول تماشا
ماشین هائی شد که از خیابان می گذشتند. ماشین ها متعلق به کسانی بود
که وضعیت مالی خوبی داشتند، بار فروش های میدان سبزی، فروشگاه های
داخل بازار سلطانی و زمین دارهائی که در تهران زندگی می کردند، علی نمی
دانست صاحبان این ماشین ها از کجا پول آورده و ماشین خریده اند! به کار
خودش فکر کرد، با خود زمزمه کرد:

«اول کاری که باید بکنم اینه که جلو مغازه رو آب بپاشم، بعد جارو کنم، بعد
دوباره حسابی آب بپاشم، راستی این حسین زاغی چقدر اخمو هستش! نکنه

اینم بزنه بیرونم کنه؟»

غرق در این افکار بود که، حسین زاغی با همان هیبت دیروز آمد، بدون توجه به علی یکرست رفت قفل بزرگی که کرکره را به یک حلقه روی درگاه مغازه چفت کرده بود، باز کرد. علی سرعت نزد او رفت.

«سلام کلب حسین!»

«نیگا کن، قفل رو که باز کنی کرکره یه کمی خودشو می‌کشه بالا، بعد قفل رو می‌ذاری تو همین سوراخ که رو زمینه دوباره قفلش می‌کنی، کلید رو می‌ذاری تو جیبیت که شب خواستی دوباره کرکره رو بکشی پائین و قفل کنی، دنبال قفل و کلید نگردی، نیگاکن بعضی وقتا سخت می‌ره بالا، یه خورده فشار که بدی خودشو می‌کشه بالا.

نیگاکن خودش رفت بالا، فقط باید یه کمی با این چوب زیرش فشار بدی تا بره بالا، چوب سرش چنگک داره، چنگک رو می‌ذاری زیرش، فشار می‌دی، وقتی می‌خوای بیاری پائین با این چنگک می‌ندازی گل جا قفلی می‌کشی پائین، کرکره هیچ وقت خودش پائین نمی‌آد. خب حالا نیگا کن جعبه های میوه رو می‌آری می‌چینی بیرون تو پیاده رو، اینجا تو جلو مغازه شیش تا جعبه رو ردیف می‌ذاری کنار هم، دو ردیف دیگه می‌ذاری پشت ردیف اول، روی ردیف دوم و سوم یه ردیف دیگه جعبه می‌ذاری، رو ردیف سوم یه ردیف دیگه می‌ذاری، نیگا کن! الان جعبه ها تقریباً با هم مساوی هستن، حالا مثل پله شده! رو پله ها این پارچه سبز رو می‌کشی که بلند کوتاهی هاش رو بیوشونه، اون جعبه های میوه رو می‌چینی رو این جعبه ها، هر جعبه ای که کم میوه داره زیرش کاه پر می‌کنی که معلوم نباشه خالیه، خوشگل نشون داده بشن، اول جعبه میوه های خوب رو می‌ذاری طبقه بالا، مثل سیب و گلابی، که تو چشم بخوره، میوه های دیگه مثل هلو، طالبی، زردالو رو می‌ذاری ردیف وسط، اون جلو باید انگور، توت، یا میوه هائی که خراب می‌شن مثل خیار و هلو و سیب قندک رو بذاریم! عقب مغازه که خالی هستش جا می‌ذاریم برا هندونه، یا خربزه! یه دستمال بهت می‌دم، سیب و گلابی ها رو تمیز می‌کنی، باید برق بیوفته، نباید سفت دستمال بکشی، سیبا لک ورمی‌دارن، کسی اونا رو با این قیمت نمی‌خره، بعد باید ارزون بفروشیم. سیبای ارزون قیمت رو همون ردیف اول باید بذاریم، قیمت سیب کیلوئی یه تومن هستش، اون یکی ها

قیمتاشون رو، رو یه کاغذ بنویس که یادت نره. ولی اگه یه مشتری اومد گفت سیب کیلوچنده؟ تو نگو یه تومن بگو دوازده قرون، اگر مشتری باشه چونه می‌زنه تو آخر بش بگو یه تومن.»

«وقتی من نیستم مواظب باش کسی سرتو کلاه نذاره، بعضیا می‌آن، می‌گن حسین زاغی گفته ده تومن به من بده! حواست جمع باشه! من کسی رو نمی‌فرستم! پولای دخلومواظب باش، حواست پرت نشه کسی دخلو بدزده! من می‌رم میدون سبزی میوه بی‌آرم. می‌رم پیش طیب!»

علی اسم طیب را قبلا از حسین یخچالی شنیده بود با تعجب پرسید:

«می‌ری پیش طیب؟! همون که دسته راه می‌ندازه؟!»

«آره با حسین رمزون یخی دعواشون شده بود، اونم از ترس کونش هفت کچلون رو برده بود تولاله زار، زدن شکم طیبو سفره کردن! تازگی ها، یه نفر پیدا شده اسمش ناصر جیگرکیه! اینم می‌خواد میدونو تو دستش بگیره!»
«یعنی چی دستش بگیره؟»

«الان باید برم. مغازه رو بپا، سنگ ترازوها رو که یادت دادم. یارو می‌آد سیب قندک بخره، می‌گه:

«کیلوچنده؟ می‌گی سیب قندک از دم کیلو سه قرون! نذاری دستمالی کنه! می‌چلونه می‌ذاره سر جاش، خراب می‌شه، دیگه کسی نمی‌خره! میوه رو می‌ذاری تو پاکت! بعد می‌ذاری تو کفه ترازو، سنگارو صد بار بهت گفتم سنگ یک کیلو رو با دو کیلو قاطی پاطی نکنی! راستی بهت بگم اصغر و عباس با صندخونه! می‌آن، تا یکی دو ساعت دیگه اینجا هستن! اگه اومدن سرگرم بچه بازی نشین، هواست به مغازه باشه!»

حسین با عجله بطرف جنوب حرکت کرد!

علی به قد و قواره حسین زاغی نگاه کرد که تند تند راه میرود و به یاد حرف های او افتاد که در مورد «حسین رمزون یخی» و دیگران، غرق در خود و زور و بازوی آنها و خصوصا ناصر جگرکی شد و با خود گفت:

«حتما پیش طیب خوش می‌گذره، کاش یه بارم منو ببره پیش اون! باید خیلی هیكل داشته باشه! ولی از ناصر جیگرکی بیشتر خوشم می‌آد، حتما جوون تر از طیب هستش، حسین رمزون یخی خیلی ترسو!! هفت کچلون دیگه کی ان؟ حالا داد بزمن حسین زاغی نیاد بیرونم کنه!»

او پس از اینکه جلو مغازه را آب و جارو کرد شروع به داد زدن نمود، هنوز رفت و آمد در خیابان جریان نداشت، علی کنجکاو بود که مراد را ببیند، گاه گذاری سرک می‌کشید تا شاید او را هنگامی که مشغول پخش چای از قهوه خانه بیرون می‌آید ببیند، اما هرگز هیچ وقت او را ندید!

او از اینکه دو پسر حسین زاغی هم سن و سالش بودند، خوشحال بود. برای اولین بار به تنهایی اختیار یک مغازه را در اختیار گرفته بود. دستمال یزدی حسین زاغی را به دست گرفت، گاهی داد میزد و گاهی سیب ها را پاک می‌کرد و در تقلید از او عرق پیشانی خود را پاک می‌نمود، احساس بزرگی به او دست داده بود، خانم کارمندی روسری به سر از جلو مغازه عبور کرد، علی همان جمله حسین زاغی را تکرار کرد:

«به به به باغت آباد انگوری!»

بلاخره کسانی برای خرید میوه به مغازه آمدند، ساعت از ده صبح گذشت، علی به کارش وارد و چابکتر شده و وقتی مشغول راه اندازی مشتری ها بود، پسرهای حسین زاغی و همسر جوانش آمدند.

او اصغر و عباس را قبلا دیده بود. با دیدن مادرشان متوجه شد منظور حسین زاغی از «صندخونه» زنش بوده است!

آرایشی بر چهره نداشت، با چشمان آبی رنگ و لبخندی مخفیانه به علی نگاه می‌کرد. مثل اکثر زنان چادری روشن به سر داشت، موهایش بور و حدوداً ۲۵ ساله بنظر می‌رسید. برای علی زیاد غیر عادی نبود که همسر حسین زاغی نزدیک به چهل و پنج سال از شوهرش جوانتر است. به او سلام کرد، او هم با مهربانی پاسخ داد، وارد مغازه نشد، از همانجا به حرکات علی نگاه می‌کرد. پس از بر انداز کردن علی، و برخوردش با مشتریها، به این نتیجه رسید که:

«پسر بدی نیست، عباس برو دم دست علی واستا کمکش کن!»

«به اصغر بگو، اون که بهتر می‌تونه!»

«مسخره بازی در نیار، اصغر داره داد می‌زنه،»

علی بادیدن عباس گفت:

«چه موهائی داری!»

«آره جلو آفتاب، چشمم نمی‌بینه!»

علی با تعجب گفت:

«دروغ نگو!»

هما با خنده گفت:

«حرفاشو گوش نکن، دروغ می‌گه! مگه می‌شه آدم جلو آفتاب چشمش کور

بشه؟ یه بارم اصغر امتحانش کرد، دید دروغ می‌گه»

عباس راست می‌گفت، او بقدری رنگ چشم هایش خاکستری بودند که به

بیرنگی می‌زدند، وقتی در مقابل آفتاب قرار می‌گرفت چنان چشم هایش را بر

هم می‌گذاشت که اصلاً نمی‌توانست جلو خود را ببیند، بر عکس چشم‌های

اصغر آبی، موهایش بور و صورتی زیبا داشت. با وجودی که دو سال از عباس

بزرگتر بود اما عباس نسبت به او، برخورد پخته‌تری به مسائل داشت. همسر

حسین زاغی از علی پرسید:

«از کجا فهمیدی ما به شاگرد احتیاج داریم؟»

«وقتی تو قهوه خونه کار می‌کردم برا کلب حسین چای آوردم. اون موقع

با اصغر و عباس آشنا شدم، کلب حسین همیشه به من می‌گفت اگه می‌خوای

کار کنی بیا پیش من، منم اومدم اینجا، اصغر و عباس بچه‌های خوبی هستن!

خب اگه خوب نبودن نمی‌اومدم اینجا!»

«پس از اینجا راضی هستی؟»

«خب تازه شروع کردم، کلب حسین که خوبه، کارشم که خوبه، عباس و اصغر

که خوبن، حالا نمی‌دونم چی پیش می‌آد؟»

«باید مواظب عباس باشی، بچه‌ها اونو خیلی اذیت می‌کنن، موهاش خیلی

بوره، اونو مسخره می‌کنن!»

علی: «آره عباس؟ راست می‌گه؟!»

عباس: «نه بابا، اون می‌ترسه، فکر می‌کنه من نمی‌تونم از پس خودم بر بیام!»

علی: «اینجا اگه کسی اذیت کرد حتماً بگو تا دخلشو بیارم؟!»

«خدا عمرت بده علی، به اصغر کمک کن، نزار کسی بش زور بگه! دعوا

نکنی! من از بزن بزن خوشم نمی‌آد!»

«نه! نمی‌ذارم!! ولی آخه مردم که حرف حساب سرشون نمی‌شه!»

«چرا! باهاشون حرف بزن! اگه به حرفات گوش نکردن، اونوقع می‌تونی

بزنی!»

«ولی می‌برم یه جایی می‌زنم که این دورو ورا نباشه!!»

«آره بهتره دور و ور مغازه نباشه!»

عباس و اصغر کمی جرات پیدا کردند و هر دو با هم گفتند:

«خب سه نفری می‌زنیم!!»

بعد همه خندیدند!

حسین زاغی از داشتن دو پسر بخود مغرور بود، اما هیچ اتوریته ای در تربیت آنها نداشت، هما همسرش می‌دانست که حسین میل دارد پسرهایش بزن بهادر شوند، جلو مغازه عربده بکشند تا شاید زمانی بتوانند مثل طیب و سایرین برو بیائی داشته باشند.

او صبح تا شب سرگرم کار درمغازه بود، پسر هایش را فقط زمانی که به مغازه می آمدند می‌دید، از این گذشته زن جوانش نگرش های دیگری غیر از او داشت. حسین با روحیه‌ای داش مشتی، در جوانی بزن بهادر بود، حالادگر پیر شده، نمی‌توانست عرض اندام کند، دیگر قدرت و توان جوانی را نداشت، از این رو دوست داشت پسر هایش مثل او بی کله و بزن بهادر شوند، حسین زاغی مثل تمامی مردها مردسالار بود. با وجو این هما او رامجبور کرده بود کاری به کار خانه و خانواده نداشته باشد. لذا بالجبار او خودش را قانع کرده بود که مرد است و می تواند کارهای مردانه انجام دهد. می دانست که با هفتاد سال سن دیگر نمی تواند خواسته های یک زن جوان را برآورده نماید.

گرچه زنش را مزرعه تولید بچه و خصوصا پسر ارزیابی می کرد، اما گویاهما بهر دلیلی از داشتن بچه بیشتر جلوگیری کرده بود. حسین زاغی هما را به هیچ حساب می‌کرد، ضعیف بی عقل و مخصوصا یک «زن»، اما از او حساب می برد. یکی از دلائلی که موجب شده بود حسین در مقابل هما کوتاه بی‌آید جوانی هما بود، بیش از چهل و پنج سال فاصله سنی آنها، چنین می‌مود که حسین از مرز پدر بودن برای هما هم پا را فراتر گذاشته و می‌توانست پدر بزرگ او باشد. گرچه پدر هما نیز هم سن حسین بود، اما داشتن چهل و پنج سال اختلاف سن، منجر شده بود رابطه ای پدر و فرزندی بین حسین و هما بوجود آید، قهر کردن دختر، ناز کشیدن پدر! لذا به همین دلیل بود که حسین نمی‌توانست همه قوانین مرد سالاری جامعه را در مورد هما اجرا نماید. همابا فرهنگ سنتی شوهرش بشدت مقابله می‌کرد ومسئولیت کامل تربیت فرزنداناش را بعهدہ گرفته بود و اجازه نمی‌داد حسین مطابق با آرزوها و سنت

کوچه بازاری خود آنها را تربیت کند.

هما حوصله این را داشت که به مغازه بیاید و بعضی مواقع در کارهای مغازه به او کمک نماید، اما جایگاه خود را بخوبی ترسیم نموده بود و نمیخواست مرز کار خانه و کار بیرون را مخدوش نماید.

او همیشه به حسین زاغی می‌گفت:

«کار خانه مال من و کار بیرون از خانه مال تو، تو نباید در کار خرید و خانه و تربیت بچه هادخاله کنی! این ها همه کار من است! من نباید پول در بیارم، خب می‌آم تو مغازه، بعضی وقت ها کمک کنم، ولی کار مغازه مال من نیست، من به کار بیرون کاری ندارم، تو هم بکار خانه کار نداشته باش! غذا می‌پزم، رختخوابت را پهن می‌کنم، لباست را می‌شورم، بچه ها را ترو خشک می‌کنم، تو فقط کارکن، خرج خانه را بده خرج بچه ها رو بده»

هما هر وقت می‌خواست حسین را تنبیه نماید، با او قهر می‌کرد و اصلاً حرف نمی‌زد، وقتی حسین شب ها به خانه بازمی‌گشت، غذایش را نیمه گرم روی طاقچه اتاق گذاشته بود و هما در کنار بچه ها می‌خوابید، برای اینکه حسین را بیشتر تنبیه نماید، از بردن بچه ها به مغازه نیز خودداری می‌کرد. حسین زاغی فرا گرفته بود که با داد و بیداد نمی‌تواند او را مطیع خود سازد، چرا که هر وقت کارشان به داد و بیداد کشیده بود، هما بچه ها را به خانه پدر مادرش می‌برد، حسین با شرمندگی نزد پدر و مادر هما می‌رفت و با پوزش و التماس هما را دوباره به خانه باز می‌گرداند! بعد از هر بار قهرکردن، وقتی هما دوباره به خانه باز می‌گشت، حسین برای اینکه هما را خوشحال کند یک اسکناس پنج تومانی اضافه بر خرجی خانه روی طاقچه اتاق می‌گذاشت و از خانه خارج می‌شد! هما بعد از خارج شدن حسین از خانه بر می‌خاست و با دیدن پنج تومانی پس از صرف صبحانه، بچه ها را برای رفتن به مغازه آماده می‌کرد! در چنین مواقعی وقتی هما به مغازه می‌آمد، بدون کلامی، کناری می‌ایستاد و اگر حسین زاغی به او نگاه می‌کرد، با لبخندی به او می‌فهماند که دیگر مشکلی ندارد! و حسین زاغی برای اینکه رضایت خود را از این لبخند نشان دهد، با فریادی بلند تر از همیشه می‌گفت: «به، به، به، شاه میوه دارم گلابی!»

در فصل‌های تابستان برای اینکه بچه ها در خانه نمانند، هما آنها را حوالی

حسین یخچالی

ساعت ده و یازده صبح نزد حسین زاغی می‌آورد، گاهی برای ناهار هم کوکو سبزی یا شامی با برنج دم پخت، گاهی آش رشته و مخلفات دیگری که حسین زاغی بتواند با بی دندانی خود آن‌ها را میل نماید، با خود به مغازه می‌آورد و در کنار هم نهار می‌خوردند!

«علی آش رشته دوس داری؟»

«من؟ آره!! خیلی دوس دارم!»

«امروز آش رشته می‌آرم! ما بعضی وقتا غذا رو همین‌جا می‌خوریم! اصغر به حرف علی گوش کنی‌ها! عباس گفتم کمک علی باش کسی نیاد سرتونو کلاه بذاره! می‌رم آش رشته رو درست کنم، دو سه ساعت دیگه بر می‌گردم!

«باشه هما خانم خاطر جم باشید»

سه پسر بچه تنها ماندند!

اصغر: «شنیدم سوختی، مراد گفت دیگه نمی‌تونی کار کنی!؟»

«من نمی‌تونم؟ نه نمی‌خوام تو قهوه خونه کار کنم!»

اصغر: «خوب شد اومدی اینجا، چرا نرفتی یه جای دیگه؟!»

«اومدم قوری رو وردارم خیلی داغ بود، یک هو برگشت روم، هرکه دیگه بود چشماش کور می‌شد، ولی من یهو از رو چارپایه پریدم پائین، همه مشتریا تعجب کرده بودن، چه جور می‌تونستم قوری رو رو هوا نیگه دارم، فقط یه خورده آب جوش ریخت روم! اونم هیچیم نشد، به آقا افشار گفتم: «من دوست ندارم تو قهوه خونه کار کنم!»

اونم گفت:

«خودت می‌دونی!»

فکر نکن که راحت قبول کرد، خیلی ناراحت شد، بعد گفت:

«نه پسر اشتباه می‌کنی، قهوه خونه خیلی خوبه همین‌جا همون! آدم اگه دلو جرأت داشته باشه همه جا می‌تونه کار کنه!»

ازم پرسید:

«خب حالا کجا می‌خوای بری کار کنی؟»

گفتم پیش حسین زاغی!

خیلی تعجب کرد، آخه اون خودشو خیلی داش مشتی می‌دونه، اینجوریم که فهمیدم قبلنا با بابات دعوا هم داشته، فکر می‌کنم! شایدم آفات یه فصل

کتکش زده باشه! دیگه هیچی نگفت، میشه از آقات پرسید، من که فکر کنم یک موقع هائی آقات اونو کک زده! خیلی ناراحت شد! کاش که نمی گفتم! خب کار اینجا رو خوب بلدم، نیگا کن مشتری می‌آن، راشون می‌ندازم، اگه کسی بخواد شما رو اذیت کنه، خب من اینجا هستم!»

عباس پرسید: «حالا چرا می گی حسین زاغی؟»
«خب چی بگم، بگم حسین کسی اونو نمی‌شناسه! ده تا میوه فروش هستن که همشون اسمشون حسین هستش! تازه همه می‌گن حسین زاغی!»
عباس گفت:

«ولی من دوست ندارم اسمم رو بذاری عباس زاغی یا اینجور چیزا!»
اسم اصغر رو می‌ذاریم اصغر بور، خب بور بد که نیست! مشتری ها می‌آمدند و می‌رفتند، علی توانسته بود با همان روش حسین زاغی خیلی از میوه ها را بفروش برساند. بعضی ها که مشتری دائمی بودند می‌آمدند و سفارش چند کیلو سیب و یا گلابی و غیره را می‌دادند، برای آنها باید اجناس خوب را وزن کرد و بعدا برایشان برد.

«راستی اصغر اینا که میوه سفارش می‌دن کی باید براشون بیره؟»
«قبلا آقام می‌برد! خب حالا تو باید ببری!»
«خب ولی آقات اینو به من نگفته بود! حالا نوبتی داد بزنیم!»
بعد هر سه کودک شروع کردند به داد زدن. هم کار بود و هم تفریح برای خندیدن. عباس و اصغر برای تفریح این کار را می‌کردند و علی اجبارا و جهت دریافت مزد.

حدود ساعت دو هما با آش رشته و نان لواش، ماستی که خودش درست کرده بود به مغازه آمد. به هر یک از پسر های خود و علی کاسه ای آش داد و همه با اشتهای مشغول خوردن شدند. ساعتی بعد حسین زاغی با یک کامیون چهارتنی پر از هندوانه و دو کارگر همراهش رسیدند.

راننده، کامیون را در کنار خیابان پارک کرد. حسین زاغی با وجود سن و سالش فربه بود، از پله های کامیون پائین آمد.
سریعا نگاهی به علی کرد و پرسید:

«وضع چطور بود؟»
«حدودا پنجاه شصت تومن فروش داشتیم!»

حسین یخچالی

«مرحبا! هر روز اینقدر فروش نبود!» حسین دخل را خالی کرد و به علی گفت:

«بدو بالای کامیون، هندونه ها رو یکی یکی بده به مش رجب که روی دیوار کامیون می‌شین، اون از تو می‌گیره پرت می‌کنه سمت کلب علی، اون می‌ده راننده، راننده هم می‌ده به من تا بذارم تومغازه!
هما آرام به حسین گفت:

«قبل از اینکه شروع کنی می‌تونی آش بخوری!»
«نه مگه چقدر آش رشته داری؟ اینها سه نفرن هرکدوم مثل یک خر می‌خورن، بذار اینا برن، بعد!»

«پس من وا می‌ستم تو مغازه می‌گم هندونه ها رو کجا بذاری!»
علی از کامیون بالا رفت. اصغر و عباس هم داخل مغاز داشتند وسایل را اینور و آن ورمی‌کردند و حسین زاغی به آنان تشر می‌زد که جلو دست و پا را نگیرند!

علی هندوانه های تا پنج کیلو را براحتی بلند می‌کرد ولی هندوانه هائی بودند که تا ده کیلو وزن داشتند، آنها را با زحمت زیادی بلند می‌کرد و به دست مش رجب می‌داد علی به روی خودمی‌آورد. هنوز یک ساعت بیشتر کار نکرده بودند که مش رجب گفت:

«کلب حسین، آب داری؟ تشنگی مُردیم»
«الان علی می‌ره آب می‌آره»

«سطل داریم؟ باید برم از فشاری بی‌آرم!»

«سطل تو انباری هستش، یه خورده بجم داره غروب می‌شه!»

«سطل اینجاست، منو عباسم باهات می‌آیم، فشاری اونور خیابونه!»

علی خوشحال شد که حداقل تنها نمی‌رود! هما به علی سفارش کرد:

«علی مواظب بچه ها باش، وایستا تا همه ماشینا برن بعد برید انور خیابون!»
«باشه هما خانم!»

عباس:

«نگفتی چند سالت به علی؟»

علی:

«من چند ماه دیگه می‌شه ده سالم!»

اصغر :

«منم ده سالمه!»

عباس:

«ولی من فکر کردم تو ۱۵ سال داری!»

اصغر :

«خوب زرنگی!»

علی:

«خب من خیلی کار کردم!»

اصغر:

«تا کی می‌خوای بیای اینجا؟»

علی:

«خب فکر می‌کنم تا آخر تابستون اگه همه چیز رو براه باشه اینجا کار

می‌کنم!»

اصغر:

«مدرسه کی می‌ری؟»

علی:

«می‌دونم ، اگه بتونم پول برا کفش و لباسم در بی‌آرم! یعنی راستشو بخوای

چون ردشدم ، مادرم گفته باید برم سر کار، خب لباس برا مدرسم ندارم. یعنی

خب باید کار کنم وگر نه نمی‌تونم برم مدرسه!»

«اوناهاش! فشاری اونجاس! بعضی وقتا منو عباس می‌آیم اینجا آب می

خوریم!»

«اگه پیت و پر آب کنیم، من نمی‌تونم تنهائی ببرم! باید از سرش خالی کنیم!

آهان سرش یه وجب خالی باشه!»

پیت را تا سه چهارم پر کردند،

«حالا همه کمک کنید بذاریت رو سرم!»

هر سه پیت حلبی را بلند کردند روی سر علی گذاشتند، تقریبا پانزده لیتر آب

بود، علی چند قدمی برداشت، تلو تلوخورد، پیت از سرش پائین افتاد.

همه از خنده روده بر شده بودند!

غرق در خنده بودند، فراموش کرده بودند که هندوانه ها را باید خالی کنند،

حسین یخچالی

یکباره عباس و اصغر با صدای بلند گفتند:

«خون! خون! از دماغت خون می‌آد!»

علی دست به دماغش برد و به انگشت هایش نگاه کرد، خونین بود! با نهیب به اصغر گفت:

«اصغر! من سرمو می گیرم زیر فشاری تو فشاری رو فشار بده تا آب بریزه رو سرم!»

بعد با انگشت بالای سوراخ بینی اش رانگاه داشت و فشار داد، با دهان نفس کشید، سرش را زیر آب سرد گرفت، بعد از چند دقیقه، آهسته انگشت را از روی سوراخ بینی برداشت، و با احتیاط دست به بینی خود زد، آثاری از سرخی خون ندید! عباس و اصغر بگونه ای به واقعه نگاه می‌کردند، گویا تا آن موقع از دماغ شان خونی جاری نشده بود! اصلاً نمی‌دانستند چه باید بکنند!

«از کجا یاد گرفتی! چه خوب خونو بند آوردی!؟»

«تو محله ما یه بار یکی خون دماغ شده بود، یکی می‌گفت دستا تو بالا کن، یکی می‌گفت سرت رو بالا نیگه دار، بالاخره یکی رفت از خونش یه آفتابه آورد، گفت، سوراخ دماغت رو بگیر فشار بده، بعد خودشم با آفتابه آب ریخت رو سر اون، پنج بار تا ده شمرد، بعد بهش گفت دستت رو یواش از دماغت وردار! اونم دست از دماغش برداشت، دماغ طرف دیگه خون نیومد، از اون به بعد منم یاد گرفتم! شانس آوردم اینجا آب فشاری بود، اگه نبود نمی دونستم چیکار باید بکنم.»

عباس:

«ببینم! نیگا کن! دیگه خون نمی‌آد! من گفتم الان می‌میری!»

علی:

«اگه آدم به این زودی بمیره که دیگه هیچی!»

اصغر که از بند آمدن خون دماغ علی خوشحال شده بود برای احتیاط گفت:

«بچا نصفش کنیم که بشه برد!»

علی پیت حلبی را که دیواره هایش در هم کوبیده شده بود با پا صاف کرد و به حالت اولیه در آورد و آن را زیر فشاری تا نصفه آب کرد. بعد با تشر گفت:

لامذهب دسته نداره، اگه دسته داشت که من خودم می‌تونستم ببرم!»

علی یاد گرفت که بار سنگین روی سرش، ممکن است دوباره منجر به خونریزی

بینی اش شود. بعد گفت:

«یه نفر یه همچی باری گذاشته بود رو سرش خونریزی کرد و مرد!»
کسی چیزی نگفت ولی گویا فکر کردند که باید به علی کمک کنند تا آب
را ببرند!

«من آب رو می گیرم تو بغلم، هر جا خسته شدم کمکم کنید تا آب از بغلم
لیز نخوره!»

پیت آب در میان دستانش جای می گرفت و بعلت سنگینی در بین راه در حال
افتادن بود، علی با عصبانیت رو به اصغر کرد و گفت:

«خوارجنده سر پیتو نیگه دار!»

اصغر که از فحش علی خیلی ناراحت شده بود، کمک کرد تا پیت را روی زمین
گذاشتند. بعد به علی گفت :

«چرا فحش خوار مادر می دی؟»

علی با لبخندی گفت:

«داشت می افتاد! اگه نگرفته بودی افتاده بود!»

دو برادر که خیلی ناراحت بودند گفتند:

«به آقام می گیم که تو فحش خواهر دادی!»

«اون خودش همش داره فحش می ده! همین چند روز پیش سنگ ده کیلو رو
ورداشته بود بالا سرش که مثلا بزنه تو سر یه مشتری! به اون می گفت:

«زنتو میگام!» خب منم یاد گرفتم! تازه من شوخی کردم»

هر سه آرام شده و با هم کمک کردند تا علی دوباره بتواند پیت را در بغل
نگاه دارد، در بین راه چند بار این عمل را تکرار کردند! اصغر با ناراحتی گفت:

«خوب می تونی پیتو تو بغلت نیگه داری! زورش رو نداری!»

«خب اگه تو بهتر می تونی بیا اینو بگیر تو بغلت یه قدم راه برو»

«عباس تو انورش رو بگیر، من اینورش رو، همین جوری که علی داره راه می ره
بهش کمک کنیم!»

«نه این کار رو نکنید، بدتر می شه، می تونم راه برم! فقط هر وقت گفتم،
کمک کنید بذارم رو زمین!»

به مغازه رسیدند هر سه نفر خیس بودند، علی تمامی قدرت خود را صرف
حمل آب کرده بود و دیگر قادر به حمل نبود. حسین زاغی با سرعت آمد و

حسین یخچالی

پیت را از دست علی گرفت و گفت:

«به این می‌گن شیر بچه!»

اصغر و عباس هردو با اعتراض گفتند:

«آگه ما نبودیم که آبو نمی‌تونس تا اینجا بیاره!»

علی نگاهی به هردو کرد و گفت:

«آره کمک کردید، ولی دماغ کی خون اومد؟»

دیگه بحثی نشد.

حسین با پیاله ای مشکاتی از آب برداشت، ابتدا خودش نوشید و یکی یکی به همه داد. علی انگار که از یک شکنجه عظیم چندین ساله نجات یافته است.

دوست داشت بنشیند و خستگی بدر کند. هنوز مزه آب را نچشیده بود، حسین زاغی گفت:

«یاالله داره وقت می‌گذره!»

همه با چهره های بر افروخته و معترض در محل های خود مستقر شدند. هرچه حسین زاغی تند تر کار می‌کرد، زنجیر وار دیگران هم کار می‌کردند. دست هاو کمر ها چرخیدند و چرخیدند تا چهار تن هندوانه از کامیون خالی شد. علی صد ها بار تعداد دفعاتی را که دلا و راست می‌شد شمرد. راننده کامیون از بالا به کوبه هندوانه ها در داخل مغازه نگاه می‌کرد و گاه گذاری به حسین می‌گفت:

«اون هندوانه را در آنجا قرار دهد بهتر است!»

بدینوسیله موقعیتی فراهم می‌شد تا دیگران لحظه ای استراحت کنند، راننده دست از این کارش بر نمی‌داشت به همین جهت بود که کار تخلیه هندوانه تا ساعت شش و نیم بطول انجامید.

بعد ازا تمام کار حسین زاغی نفری پنج تومن به کارگرا داد و آنها رفتند.

علی متلکی بار آنها کرد و گفت:

«کلب حسین اینا کاری نکردن، فقط هندونه ها رو پرت کردن خیلی پول می‌گیرن!»

حسین زاغی قیافه ای مظلومانه به خودگرفت و گفت: «عیب نداره! اینا زن و بچه دارن!»

علی نمی‌دانست که آنها چندین ساعت قبل از اینکه با کامیون به مغازه

برسند برای بار گیری هندوانه ها کار کرده بودند. وقتی کارگرها رفتند هما به حسین گفت:

«آش رشته آوردم، سرد شده، ماست و نون لواشم هستش، ظهرم که چیزی نخوردی، اول بشین یه کمی آش بخور، بعد بلند شو ما مشتری ها رو راه می‌ندازیم، کیلو چند باید هندونه ها رو بفروشیم؟»

«کیلوئی یه قرون! نذار اونا رو بچلونن! بلدی که کدوم رسیده هستش! اینا همش قرمزن، بگو به شرط چاقو، ولی اگه قرمز بود نخواست تقصیر خودش هستش! اگه سفید باشه خوب کاریش نمی شه کرد!»

ساعتی بعد هما، عباس و اصغر هندوانه ای را در یک گونی گذاشته و با خود به خانه بردند.

علی از فرط خستگی طاقت ایستادن نداشت، با خود اندیشید:

«کاش دیگه هندونه نی‌آره، فکر نمی‌کنم این همه هندونه به این زودی فروخته بشه! ولی دفه بعد باید خدا خدا کنم که هندونه نی‌آره! اصغر و عباس یه کمی کمک می‌کنن، خب بی‌آن اینجا بهتر از اینه که نی‌آن، تو راه خیلی کمک کردن، بعضی وقتا زور می‌گن، ولی می‌شه باهاشون کارکرد، هما چقد مهربونه، چه آش خوشمزه ای درست کرده بود، کیف کردم، خب وضعشون خوبه، مامان منم بلده آش بپزه، ولی خب سبزی و گوشت و اون همه وسیله می‌خواد، اونم با اون آشپزخونه که صدنفر می‌خوان ازش استفاده کنن!»

این سه پسر در مواقعی که حسین برای استراحت نیمه روز به خانه می‌رفت و یا به دلائلی آنها را در مغازه تنها می‌گذاشت، می‌توانستند با هم در میدان شاه در آبی که از چاه جاری می‌شد، آب بازی کنند و سر و تنی بشویند. بعضی مواقع حسین زاغی بعد از ظهر خود را در مغازه می‌گذراند و بعلت کمی رفت و آمد روی یک پیت حلبی می‌نشست، پاهای دراز و لاغرش را روی هم می‌انداخت و منتظر می‌ماند تا مشتری از راه برسد!

علی یاد گرفته بود در کنار او می‌ایستاد و هر موقع کسی از جلو مغازه رد می‌شد با صدای بلند میوه ها را تبلیغ می‌کرد.

در این مواقع حسین زاغی برای علی از جوانی و زندگی خود تعریف می‌کرد، او با اشتیاق می‌گفت و علی هم گوش می‌داد. یک روز از روزها علی از او سؤال کرد:

حسین یخچالی

«چرا اسم پسرات رو اصغر و عباس گذاشتی؟ چرا علی و عباس یا محمد و علی، و یا حسن و حسین، تقی و نقی و اینجور چیزا نگذاشتی؟»
حسین لبخندی زد و کمی فکر کرد، بعد گفت:

«این زنا عقلشون کمه! آخه بگو دختر می خوای چیکار کنی؟»

لحن حرف زدن حسین طوری بود که علی بی اختیار فکر کرد هما آنجا ایستاده و او دارد با هما حرف می‌زند! بعد خودش را جمع و جور کرد و مطمئن شد که حسین زاغی برای او تعریف می‌کند! حسین ادامه داد:
«خیلیا که اسمشون حسن هستش اگه خدا با هاشون همراهی کنه و دو تا پسر بی‌آرن، اسمشونو می‌دارن اکبر و اصغر، خب می‌گن اینا خیلی خوشبختم می‌شن! ولی مال ما اینجوری نبود، عیال همیشه دختر دوست داشت. هر چی می‌گفتم پسر بدرد ما می‌خوره، دختر مال مردمه، برا دختر باید کلی جهیزیه بخری، انبار کنی، بعد بدی ببره خونه شوهرش، گوش می‌داد. اینها زن دیگه! عقلشون نمی‌رسه! خودشو نیگاه کرده که یه مرد خوب گیرش اومده! فکر می‌کنه اونائی دیگم مثل منن. اگه دختره شوهر کنه دردرش بیشتر می‌شه. معلوم نیست چه شوهری می‌کنه؟ لوطی باشه؟ نالوطی باشه؟ عرق خور باشه؟ قمارباز باشه؟ همه اینا دردرش مال بابا ننس! عیال گوش نمی‌داد! می‌گفت نه من دختر می‌خوام!»

«درو همسایه‌ها، فامیل و آخوند محل به ما گفتن برا اینکه بچه دختر باشه، باید برید کربلا نذری بدید، خلاصه رفتیم کربلا، دو تا گوسفند نذری دادیم برا حضرت علی اصغر! چون می‌گفتن اگر بچه دختر می‌خواید باید نذر علی اصغر کنید! ما با چه بدبختی رفتیم اونجا دوتا گوسفند نذر کردیم! چقدر دعا برا ما نوشتن! صدتا دوا دادن، هرچی کار می‌کردم همه رو دادیم دوا درمون، آخرش وقتی بچه بدنیا اومد یه پسر بود. به عیال نگفتم که من خیلی خوشحال شدم، اگه می‌گفتم، دوباره قهر می‌کرد می‌گفت:

«تو نیت منو خراب کردی»

آره من خیلی خوشحال شدم! اصلا دلم نبود که دختر باشه! ننش می‌گفت:

«وقتی زنیکه بچه رو دید، پرسید دختره یا پسره؟»

وقتی فهمید پسره، خیلی پک‌رشد، نمی‌خواس بش شیر بده! باه‌اش حرف‌زدن، من اگه حرف می‌زدم می‌گفت:

«ها؟ چون تو پسر می‌خوای! حالا اومدی بگی که به پسر ت شیریده!»

منم دهنمو بستم، رفتم پیش باباش، باباش حرفای منو خوب می‌فهمه، مرد دیگه! هم سن و سال خودمه! مثل این جونای امروزی نیس که فکر کنن دختر طلّاس! بعد اونم رفت با ایالش حرف زد ایالش هم حرفای منو در بست قبول داره، خلاصه این شد که هر دوتا شون رفتن با زنیکه حرف زد، اونم راضی شد به طفل معصوم شیر بده! وقتی که این مساله حل شد، اسم بچه رو گذاشتیم اصغر. عیال گفت بذاریم علی‌اصغر، گفتیم نه بابا راحت کنیم بذاریم اصغر، خلاصه قبول کرد. یه سال تموم این اصغر رو ترو خشک کرد بعد، شروع کرد به نقو نوق کردن، که من یه دختر می‌خوام، هی می‌گفت ایندفعه دیگه باید دختر باشه! گفت الا و بلا باید دختر باشه!

باز دوباره راهی کربلا شدیم. از علی‌اصغر که خیری ندیده بودیم! بهش گفتند، باید برید خدمت حضرت عباس! کلی خرج کردیم تا رفتیم پیش حضرت عباس، به معمم اونجا قضیه رو گفتیم، او گفت:

«چون نذرتون پیش علی‌اصغر قبول نشده، برا حضرت عباس باید چارتا گوسفند نذری کنید! والا نذرتون باطله، از مترجمم که اونم کلی پول می‌خواست پرسیدم، حاجی، من زبون اینا رو نمی‌دونم، حالا چارتا گوسفند از کجا بخریم، با همون معمم حرف زد، اونم گفت پول گوسفندا رو بدن ما خودمون این کار رو می‌کنیم!»

بعد به علی گفت:

«گوشت رو بیار نزدیک!»

«علی فکر کرد روی گوشش جانوری چیزی نشسته است! با کمی ترس و لرز، مثل برق زده‌ها با دست گوشش را تکاند تا اگر چیزی روی آن نشسته است را پرتاب کند، اما وقتی حسین خیلی آهسته گفت:

«از این آخوندا مودی تر ندیدم! پول گوسفندا رو دادم بهش، گنااهش گردن خودش! بلاخره من با نیت گوسفند پولو دادم! چندتا دعا برامون نوشت، هر کدوم از اونا رو تو یک کیسه کوچیک گذاشته بود در کیسه‌ها را بست، اصلا نفهمیدم، چی هستن!»

سکوت کرد، چیزی نگفت، بعد از کمی مکث ادامه داد:

«به چپ و راست خودش «الله هو علی!» می‌کرد، به ما هم «الله هو علی»

حسین یخچالی

فوت می‌کرد و گفت:

«این دعا رو باید عیالت بندازه گردنش، هر روز چارتا گوشه این دعا رو تو آب نیمگرم فرو کنه، هفتاصلوات بفرسته، آب اونو ناشتا بخوره! خودتم باید بخوری، تا یک ماه تموم همین کار رو بکن.»

از آخونده پرسیدم این دعای چی هستش؟ یه اسم عربی گفت:

«دعای سریع‌الاجابه، مال امام موسی کاظم علیه السلامه، برا کسائیه که فقط دختر می‌خوان!»

خلاصه مرتیکه «دیوٲ» یه چیزائی گفت که حالا ولش کن جاش نیست بگم! کار ما این شده بود که دعا رو تو آب می‌کردیم و می‌خوردیم. عیال چقدر بدبختی کشید قبل از زائیدن! منم دلم براش سوخت، گفتم جهنم! دختر باشه! قبل از زائیدن اسم دختر رو گذاشتیم رقیه! دیگه واقعا از ته دل می‌خواستم اون نباشه که می‌خوام! روزی که قابله اومد تو خوغمون، رفتم شابدولعظیم، پیاده رفتم؛ تا اونجا هم «بسم الله و قل هو الله» خوندم، دیگه مطمئن بودم که دختر دار شدیم! وقتی اومدم خونه، خبر دادن پسر دار شدیم، عیال دیگه حرف دختر نزد! برا عیال خیلی ناراحت شدم، ولی ته دلم خوشحال بودم، خب حالا هم خوشحالم دوتا پسر دارم!

بعد از اون عیال دیگه ناامید شد، اسم دومی رو هم گذاشتیم عباس! از یه مجتهد پرسیدم چرا نذرای ما قبول نشد؟ گفت:

«چند تا دلیل می‌تونه داشته باشه، یکی اینکه شاید یکی از شما شک داشته!»

دوباره سرش را بیخ گوش علی آورد و ضمن اینکه یک قهقهه خفیف می‌زد، گفت:

«این حرفش فقط درست بود، من ته دلم اصلا قبول نداشتم!»

دلیل دومو گفت:

«این زن خیلی خوشبخت هستش، برا اینکه حتما پسر زاست، صدتا بچه بی‌آره همه می‌شن پسر، بعضیا رو خدا غضب کرده، فقط دختر می‌آرن، اینو خدا لطف کرده فقط پسرا کرده، باید برید خدا رو شکر کنید که پسر زاست، خیلیا می‌رن نذری می‌کنن پسر بی‌آرن، حالا این ضعیفه پسر زاست جای شکر کردن می‌خواید برید دختر بیارید؟! خدا بدشه اومده! اون می‌تونه ده تا بزاد ولی همه می‌شن پسر!»

عیال دیگه هوس دختر نکرد! گفت:

«اصلا دیگه بچه نمی‌خوام! حالا بعد خودش پشیمون می‌شه!»

حسین زاغی به علی اطمینان داشت، علی هم از کار کردن با این خانواده لذت می‌برد و به خودش اجازه نمی‌داد از دخل حسین زاغی دیناری کش برود، هم از هما خجالت می‌کشید و هم با بچه‌های آنها رفیق بود، حسین زاغی می‌گفت دست علی برکت دارد، به همین جهت یک شب که علی می‌خواست به خانه برود، به او گفت:

«علی این دو ریالی رو بگیر با خودت ببر خونه، شبم که می‌خوابی اونو از خودت جدا نکن، بذار تو جیب شلوارت، گمش نکنی! صبح زود که کرکره رو بالا می‌زنی بیا سر دخل، یه بسم الله بگو، دوقرونی رو بنداز تو دخل! بعد به کارای دیگه برس!»

«واسه چی کلب حسین؟»

«دستت برکت داره، چند بار دادم اصغر اینکار رو کرد ولی هیچ برکتی نداشت، از اون موقع که تو اومدی فروش بهتر شده، کمتر میوه‌ها رو دور می‌ریزم! از این به بعد هر شب که می‌خوای بری خونه یادم بنداز که دو قرون رو بهت بدم! یادت باشه!»

از آن شب به بعد گرفتن دوریالی از حسین، یکی از وظائف علی بود و اگر یادش می‌رفت، حسین زاغی خودش به او دو ریال را می‌داد!

گرچه فشار کار برای علی بسیار کشنده بود، و بعد از ظهرها علاوه بر آوردن آب و روشن کردن چراغ زنبوری، تعداد مراجعه کنندگان خریدار میوه بسیار بیشتر از صبح‌ها بود، ولی وقتی به خانه می‌رفت بعضی مواقع میوه‌های مانده را برای خانواده اش به‌مراه می‌برد!

تعطیلی روز جمعه بهترین پاداشی بود که به آن دل خوش داشت! هر روز جمعه بواسطه عادت همیشگی زود از خواب بیدار می‌شد، روی پشت بام می‌رفت، از آنجا به یخچال نگاه می‌کرد. معمولا صبح‌های زود کسی در آنجا حضور نداشت. چند بار روی پشت بام می‌رفت، تا بلاخره صداها و جنب و جوش‌های مختلف در کوچه و یخچال به او می‌فهماندند که بچه‌ها نیز به یخچال آمده‌اند، مانند فنر از جامی جهید و از پشت بام به بیرون نگاه می‌کرد.

در یکی از همین روزها آفتاب اشعه خود را درون اتاق‌ها ریخته بود تا تتمه

حسین یخچالی

سایه های را جا بجا کند. رزم نور وتاریکی پایانی نداشت. جهل مقاومتر و سر سخت تر از فشار آگاهی بود. در پهنه اتاق سایه ها خود را در پشت رختخواب ها، سوراخ ها، پستوها و در کله انسان ها که به سختی از خواب بیدار می شدند پنهان کرده بودند، تا بموقع بیرون آمده و دوباره حکمرانی کنند.

در کوچه ها مردان بیکار با در دست داشتن بیل و کلنگ، گونی، سطل و وسائل حلاجی و ده ها ابزارآلات ساده دیگر، راهی شده بودند تا شاید رزق خود و خانواده گرسنه اشان را از ملت خودمحتاج دریافت دارند.

حسین یخچالی با تکان دادن دست به او سلام کرد و فریاد زد:

«علی جیقیل، تا کی می‌خوای بخوابی؟»

علی سرعت خود را به یخچال و به حسین رسانید! دو هفته بود که حسین را ندیده بود، به او گفت:

«هفته قبل نبودی، اومدم در خونتون اونجام نبودی!»

«آره هفته قبل نم بزور منو برد سر قبر آقام! ولی خیلی دلم تنگ شده بود، انگار یه چیزی رو از دست داده بودم!»

«منم همه فکرم این بود که روز جمعه می آد، می تونم دوباره ببینمت!» حالا رفتی سر قبر آقات چیکار کردیدی؟»

«آقام تو قبرستون ابن بابویه خاکه! هیچی رو قبرش آب ریختیم، اونجا نشستیم لب رودخونه، رودخونه از وسط همونجا رد می‌شه، نشسته بودیم لب آب داشتم به آب نیگا می‌کردم، دیدم از سوراخای دیوار رود خونه سر یه چیزائی مثل چوب اومده بیرون، یه چوب بلند پیدا کردم خواستم به اونا بزنم، یهو دیدم رفتن تو سوراخ، نم گفت اینا مار آبی هستن، روح همین مرده ها شدن مار، اونائی که آدمای خوبی بودن می شن ماهی ولی آدمای بد می‌شن مار، تا روز قیامت مار می‌مونن! من از رو نرفتم بازم سعی کردم که یکی از این مارا رو با چوب بزنم ولی انگار نم راست می‌گه، اصلا نتونستم یکی از اونا رو بزنم!»

«خب اگه می‌زدی چی می‌شد؟»

«هیچی! فکر کردم شاید اگه روح باشن وقتی تو سروشون بزنیم بلاخره یه جوری می‌شن، نمی‌میرن که!»

ساعاتی چند در آنجا با خود و دیگران بازی کردند، توله سگ هائی که در اوائل مویی بر بدن نداشتند، حال دیگر پشم آلود شده و می‌توانستند خود را در آغوش آنها بیاندازند، با سگ ها خود را سرگرم کردند. آنها را تا نزدیک مغازه قصابی بردند.

«علی تو اینجا پلو(پهلوی) سگا واستا، تا من برم از این قصابیه بپرسم آشغال گوشت داره یانه؟»

حسین با احتیاط به مغازه قصابی نزدیک شد، در بیرون مغازه به قصاب گفت:

«سلام اوسا، آشغال گوشت داری؟»

«دفعه قبلم اومدی، بهت گفتم دیگه این سگا رو اینجا نیار، هیكلت نجسه، این گوشه دیوار یه مقدار آشغال گوشت هستش می‌تونی اونا رو ببری، مواظب باش با دست به جائی نزنی این ها رو وردار و برو، سگا رو هم از جلومغازه ببر، اگه می‌خوای آشغال گوشتو بهشون بدی، ببر یه جای دیگه بده، وردار برو یه جای دیگه! همه جا رو نجس می‌کنی!»

حسین با احتیاط تمام وارد مغازه شد، کف مغازه موزائیک نبود، با شفته ریزی درست شده بود، بر اثر ریختن خون و چربی روی زمین و در و دیوار بوی گند به مشام می‌رسید. حسین هنوز به آشغال گوشت ها نرسیده بود که قصاب با عصبانیت ساطور رادر دستش تکان داد و فریاد زد:

«خوار مادرتو گائیدم، مادر جنده! کفشو در بیار! همه مغازه نجس شد! عجب کاری کردم که به این بی همه چی تموم، گفتم آشغالو رو ور دار!»

حسین سریعاً چند قدمی را که وارد مغازه شده بود بازگشت و کفش هایش را از پاهای کپره بسته اش در آورد و خیلی آرام به گوشه مغازه رفت، آشغال گوشت ها را که بوی گند می‌دادند، برداشت و گفت:

«اوسا خدا خیرت بده»

قصاب با ناراحتی و اخم گفت:

«برو بدبخت سگ باز، نیم‌دونم شهرداری کی می‌آد این سگا رو سم خور کنه، برو دیگم اینجا پیدات نشه!»

حسین با خوشحالی بیرون آمد کفش ها را بر پا کرد و به سمت علی رفت، مقدار آشغال گوشت به اندازه نیاز این همه سگ نبود، علی با خوشحالی

حسین یخچالی

به حسین گفت:

«بذار یه کمی رو من بیارم، همش می‌ریزه رو زمین!»
«آره، باید بریم یه جای خلوت، اینجا سرو صدای مردم در می‌آد بیرون، بریم نزدیک یخچال، اونجا کسی دعوا نمی‌کنه!»

«سگ‌ها بوی گوشت را متوجه شده بودند، به دور آنها حلقه زده و دمب تکان می‌دادند، برای اینکه از تجمع سگ‌ها جلو گیری کنند، از نفرت عمومی بکاهند سرعت شروع کردند به دویدن، سگ‌ها نیز بدنبالشان حرکت کردند! در نزدیکی‌های یخچال به طرف هر یک از آنها تکه ای استخوانی پرتاب کردند. سگ‌ها انگار مدت‌های مدید چیزی نخورده بودند از دهان یکدیگر می‌گرفتند و حسین آنها را از هم جدا می‌کرد.

«راستی کارت چطوره؟ حسین زاغی اذیت نمی‌کنه؟»

«نه اون خوبه، کارش زیاده، با پسراشم خوبم، ولی بعضی وقتا فکر می‌کنن رئیس مَنن، هی ازم ایراد می‌گیرن، بعضی وقتا فکر می‌کنم زور می‌گن، حسین زاغی از من خوشش می‌آد. اونا خیلی ناراحتن، خب من خیلی کارای دیگه می‌کنم که اونا از پشش برمی‌آن. جوجه فکلیا دستاشون مثل دست دخترا می‌مونه!»

حسین یخچالی گفت:

«بچه همه کاسب «کونی» هستن، جاکشا هیچ کار نمی‌کنن ما بایدکار کنیم! رفتم پنیر بخرم دو قرون دادم به همین بقاله، خورده پنیراشو به من داده! می‌گم چرا اینقد کم می‌دی؟ می‌گه: «می‌دونی چیه؟» نیگاش کردم! گفت: «جرم گرون فروش نخریدنه!» می‌دونه به کی این حرفو بزنه! به من که بزور دو قرون رو می‌دم! با اوانائی که یه تومن پنیر می‌خرن اینجوری حرف نمی‌زنه. دیگه می‌خواستم پیش اون نرم چیز بخرم، دیدم باید دو فرسخ راه برم، تازه اون از این بدتره. می‌رم پیش همون دهنمو می‌بندم! که نکنه یارو ناراحت بشه، باهام لجبازی کنه همون خورده پنیره رو هم نصف کنه!»

هر دو در فکر پول خرد هائی بودند که گاهی باید با آنها خرید می‌کردند، علی پرسید:

«راستی کارت چطوره؟ چی شد؟ فهمیدی تریاکه یا نه؟ بالاخره چیکار کردی؟»
«با روزی دو تومن راضی هستم، ولی چند روز که کار کردم نم گفت با روزی

دو تومن زندگى ما نهى چرخه! آخه اونم بیکار شده.»

«تو که گفتى ننت کار می‌کنه؟»

«کار می‌کرد، ولی یه هفته قبل اربابش مرد، یارو کلی مال و ثروت داشت، چندتا دهنه دکون داشت، چندتا خونه داشت، ننم می‌گه باغ و زمین داشت! وقتى مرد شوهر دخترش اومد همه مال و ثروتش رو حساب کرد، تا ننم رو دید گفت:

«تو دیگه نهى خواد بیای! وقتى او مرده دیگه تو برا چى می‌ای اینجا؟»

ننم خیلی ناراحت شد، آخه هفت، هشت ساله که داشت برا اون کلفتى می‌کرد، اونم خیلی ازش راضى بود! بهش گفته بود: «این همه سال کار کردم، یعنى هیچ حق و حقوقى ندارم!» او بهش خندیده بود! الان رفتم تو خاک ریخته گری گشتم، هیچى پیدا نکردم! همه پولائى که داشتیم قوم شده، دیگه هیچى نداریم، مجبوریم با همین دو تومنى که من می‌گیرم زندگى کنیم، برا ما همه چى خشک شده.»

«یعنى ننتم پول نداره؟»

«ننم روزى ۵ تومن پول می‌گرفت، رخت می‌شست، شیشه پاک می‌کرد، از صب تا شب اونجا بود، حالا اربابش رفته به درک!»
«پس اندازم ندارید؟»

«با روزى پنج تومن چه جورى می‌شه پس انداز کرد؟ از وقتى که کارمو شروع کردم، تا بوق شب اونجام. یه خورده ترس دارم اونجا کار می‌کنم!»
«از چى می‌ترسى؟ می‌گم اگه من ۲۰ تومن از حاج خانم بگیرم بهت بدم کى بر می‌گردونى؟»

«یعنى تو می‌خوای بیست تومن به من قرض بدی؟ مگه می‌تونى از حاج خانم پول بگیری؟»

«خب بش می‌گم! اگه می‌خواد به من کمک کنه پولامو جمع کنم و لباس برا مدرسم بخرم، پس باید آدم خوبى باشه! اگه بگم یه نفر به پول احتیاج داره حتما می‌ده!»

«خب اگه بشه که خیلی خوبه. بایست ننم بره سر کار، ولی خب بهت می‌دم. تو که می‌خوای بزاری پیش حاج خانم، بزار پیش من برات نیگه دارم. تازه ننم که بی‌کار نهى مونه! صابکارم گفته:

حسین یخچالی

«اگه حرف گوش کن باشم و هرچی می‌گه گوش کنم، حقوقمو می‌کنه بیست و پنجاه. خب خیلی خوبه شاید بعد ها زیاد ترم بشه!»

حسین سر درگم بود که چه اتفاقی برایش خواهد افتاد، بیشتر از تحویل تریاک به مشتری‌ها می‌ترسید، خودش را سر گرم مسائلی می‌کرد تا بتواند از این وحشت نجات یابد، سکوت برقرار شد! حسین با تجربه ای که از پدرش داشت می‌پنداشت پدرش را اعتیاد به فلاکت و نهایتاً مرگ کشانیده است، علی فکر می‌کرد پدرش را الکل این چنین کرده است، ولی فکر بیست تومان بود که به حسین می‌دهد! این یک از خود گذشتگی به حساب می‌آمد، کسی حتی یک ریال هم به او اعتماد نداشت، وقتی بچه های کلاس دوازده ریال برای او جمع کردند، در کمال حقارت آن را پذیرفت، حال می‌خواست به حسین بیست تومان قرض بدهد.

حسین گفت:

« بعضی وقتا جوونا میان اونجا دور بساط و می‌ستن، نوشابه می‌خورن، با هم حرف می‌زنن! دیروز دوتا جوون اومده بودن داشتن راجع به طیب و آخوندا حرف می‌زدن، همین جوری که هوای بساط و داشتم، حواسم رفت به حرفای اونا، می‌گفتن شاه به زور حکومت می‌کنه، هرکه هرکاری می‌خواد بکنه می‌گیرنش، خیلی چیزای دیگه، می‌گفتن فقیرا زیاد شدن، بی پولن از این حرفا زیاد می‌زدن! یاد نم افتادم، خب راس می‌گن، نیگا کن مثل من، مثل نم، بعضی حرفاشونو نفهمیدم! خیلی یواش حرف می‌زدن، نمی‌شنیدم چی می‌گن، انگاری که می‌ترسیدن بلند حرف بزنن! اونجوری که می‌گفتن باید کار و بار ممد کچل خوب بشه! اونا از طیب یه چیزائی گفتن، از شعبون بی مخ! از این چیزا می‌گفتن!»

علی تا اسم طیب را شنید گفت:

«حسین زاغی چند روز پیش تعریف کرد بین طیب و حسین رمضون یخی دعوا و چاقو کشی شده.

می‌گفت:

«تو خیابون لاله زار هفت کچلون که نوچه های حسین رمضون یخین زدن شکم طیب رو سفره کردن!»

بین حسین رمضون یخی کیه دیگه که هفتا نوچه داره!

بعد گفت:

« طیب رو بردن بیمارستان با شیکم پاره از بیمارستان زده به چاک، می‌تونه راه بره ، بعد که باهاش حرف زدن گفته از دست شاه ناراحته، می‌گه حسین رمضون یخی هم برا همین مساله زده لت و پارش کرده!»
حسین گفت:

«اینو نشنیدم! یکی از او جونا می‌گفت:» حسین رمضون یخی با طیب آشتی کرده، می‌خوان با خمینی یکی بشن، می‌خوان به شاه بگن حرفاشونو گوش کنه! می‌گفتن خمینی غیب می‌شه! با امام زمون رابطه داره، خلاصه من نمی‌دونم، ولی خیلی از این حرفها می‌زدن.»

علی که از حرف های حسین تعجب کرده بود، گفت :
« ولی حسین زاغی گفته بخاطر شیتيله کردن دارن دعوا می‌کنن.»
حسین گفت:

«نمی‌دونم! ولی اونا می‌گفتن سر خمینی چاقو کشی می‌کنن، چون طیب طرفدار خمینیه، حسین رمضون یخی طرفدار شاهه!»
علی که از ماجرا خوشش آمده بود از حسین پرسید:
« حالا اگه طیب بیاد سر کار چی می‌شه؟»

حسین که احساس می‌کرد مساله جدیدی را برای گفتن مطرح کرده با غرور گفت :

«ندیدی مگه؟ محرم که می‌شه همه می‌آن وامی ستن دسته طیب رو نیگا می‌کنن، دسته هاش خیلی طول و درازه، یه علامت چهل تیغه داره، می‌گن خود طیب اینو می‌کشونه!»
«چهل تیغه؟!»

«آره، می‌دونی چند متر می‌شه؟ بیست متر می‌شه!! تو خیابون ری فقط جا می‌گیره!! هر که دیگه تو دستش بگیره لنگر می‌ندازه، یه بار لنگر انداخت طیب دستش رو زد به کمر اون که علم رو نیگه داشته بود، علم برا طیب تعظیم کرد، بعد اون یارو خیلی از طیب خجالت کشید، علم رو داد به طیب، می‌گن هر که این علم رو نیگه داره، هر گناهی که کرده باشه بخشیده می‌شه، می‌ره بهشت! اون یاروم اینو می‌دونست بخاطر همین علم لنگر انداخته بود! یه سر دسته سینه زنی تو میدون سبزیه، یه سرشم سه راه

حسین یخچالی

بوذرجمهری! حالا اگر بیاد سر کار حتما درازترم می شه!»
علی کمی فکر کرد و رو کرد به حسین و گفت:
«پس حتما ندزی زیاد می ده؟ حالا حرفتو نیگه دار، برم از حاج خانم بپرسم پولو می ده یا نه؟»
علی به خانه رفت، در حیاط باز بود. خیلی از همسایه ها از خانه بیرون رفته بودند، شلوغی همیشگی وجود نداشت، برخی مشغول شستن لباس، درون تشت های خود و برخی در حال آشپزی بودند! حاج خانم چمباته جلو در اتاقش نشسته و با باد بزن حصیری خود را باد می زد، هیچ حرکتی داخل خانه از نظر او پنهان نمی ماند! تا علی را دید گفت:
«امروز تعطیلی، باید بگیری بخوابی، ابراهیم و اسماعیل خوابیدن.»
«علی ایستاد و خیلی آهسته گفت: «آخه چند روزه بازی نکردم، رفتم کمی بازی کنم!»
«خب، خوبه حتما رفتی سگ بازی خودتو نجس کردی؟»
«خب سگ بازی نکنم، چیکار کنم؟»
«حالا چرا اینجوری یواش حرف می زنی؟ چرا اینجا وایستادی؟»
«هیچی حاج خانم!»
«نکنه بازم بیرون رفتی؟ چی شده بازم چیزی می خوای بگی؟»
«حاج خانم، یه چیز می گم ولی به مامانم نگو!»
«دیگه چی شده؟ بازم خرابکاری کردی؟ چی می خوای بگی؟»
علی سرش را به گوش حاج خانم نزدیک کرد و خیلی یواش گفت:
«من ۲۰ تومان از پولمو لازم دارم!»
حاج خانم با دهان باز برگشت به چشم های علی نگاه کرد، با تعجب خیلی آهسته از او پرسید:
«برا چی می خوای، ننه!؟»
«برایه کار خیر می خوام حاج خانم! مادر یکی از دوستانم بیکار شده، خودشم روزی دو تومن مزد می گیره، اونا نمی تونند با این دو تومن زندگی کنن. می خوام ۲۰ تومن بهش قرض بدهم، وقتی مادرش رفت سر کار پولو برمی گردونه!»
حاج خانم غافلگیر شده بود، حاج و واج به علی نگاه می کرد، می خواست نشان دهد از کار علی خوشش آمده، اما در دادن پول دچار تردید بود! بعدگفت:

«حالا این پسره کی هستش؟ مامانت می‌شناستش؟ می‌دونی اگه عزت خانم بفهمه چیکارت می‌کنه؟ تازه معلوم نیست که بهت پس بده؟»
علی با عجله گفت:

«حاج خانم، اونو می‌شناسی! ماما منم اونو می‌شناسه! به اون مکه که رفتی قسم می‌خورم که پولو بر می‌گردونه! اونا خرج خونم ندارن!»
حاج خانم که هنوز مردد بود پول رابدهد باز هم کمی نه و نو کرد و در آخر گفت:

«اگه مطمئنی پولو برمی‌گردونه برم از قلک در بی‌آرم. ولی یادت باشه که بیست تومن گرفتی! آخرش نگی پولم کمه، اینقد داشتیم حالا چرا اونقد دارم؟»
«نه حاج خانم خب می‌تونیم رو دیوار بنویسیم!»

حاج خانم کمی به علی نگاه کرد گفت:

«راس می‌گی؟ نری با پوله کار دیگه کنی؟»

«مثلا چیکار حاج خانم؟ نش بیکار شده!»

«فکرشو بکن تو پول نداری که به کسی کمک کنی! ولی اگه فکر می‌کنی پولو بهت برمی‌گردونه خب باشه می‌رم می‌یارم!»

حاج خانم با پشتی خمیده به اتاق رفت، صدای پول خردها از قلک شنیده می‌شد، بعد از چندلحظه با چند تا اسکناس یک تومانی و پنج ریالی بازگشت، به علی داد، علی به پول ها نگاه کرد، بیاد سختی هائی افتاد که برای بدست آوردن آنها کشیده است، بنظرش بد شکل بودند، با خود پنداشت یک اسکناس بیست تومانی زیبا تر است!» به حاج خانم گفت :

«شما این پول رو بردار یه بیست تومنی به من بده!»

حاج خانم رفت با دو تا ده تومانی برگشت، اونها را به علی داد پول های قبلی را از او گرفت! علی از خوشحالی بر افروخته شده بود، دوباره خیلی آرام به حاج خانم گفت:

«به ماما منم نگی، اگه بدونه منو دعوا می‌کنه.»

لبخندی بر روی لب های حاج خانم پیدا شد، بدون اینکه به علی نگاه کند، گفت:

«نه می‌گم، باشه اگه تو نگی خب منم می‌گم!»

علی از درخارج شد، با دو تا ده تومانی که حاصل دو هفته کارش بودند!

حسین یخچالی

حسین یخچالی هنوز به دیوار تکیه داده بود، تا علی را دید از جا بلند شد، وقتی دو تاده تومومانی را در دست اودید، پرید جلو و دست روی شانه او گذاشت و با لبخند رضایت آمیزی به او نگاه کرد. فکر کرد:

«چطوری جرات می‌کنه بیست تومن به من بده؟ همه می‌گن این دزده، چاقو کشه، لاته، این به من بیست تومن قرض می‌ده! یعنی ده روز کار کنه تازه می‌شه بیست تومن!»

علی که از کار خودش خوشحال بود با خود اندیشید:

«اگر پولو برنگردنه چی؟ مگه می‌شه؟ ما باهم رفیقیم! یادت رفته که چدنا رافروختیم با پولش نون خریدیم، خب حسین می‌تونست بگه من چدنا رو پیدا کردم به من هیچی نده!»

حسن با خوشحال به علی گفت:

«من خیلی خوشحالم که یه دوستی مثل تو دارم! تا حالا هیچ کس با من دوست نبوده، همه منو مسخره می‌کردن، حالا تو می‌آی بیست تومن بم قرض می‌دی!»

اگر کسی امکان مالی داشته باشد و بتواند به کسی کمک نماید، حتما کاری با ارزش کرده است، اما اگر شخص خود در فقر زندگی کند و مقداری از دستمزد ناچیزی خود را جهت حمایت از دوستش مصرف کند، بسیار ارزشمند تر از آن کسی می‌باشد که امکان کمک را دارد. در مراودات جاری بین انسان‌ها همیشه دلائلی وجود دارند که بر اساس آن‌ها اعتمادها بوجود می‌آید، هر گاه این دلائل بی اهمیت شوند شکستن اعتمادها نیز شروع خواهد شد.

کودکان احتیاج به این گونه دلائل ندارند، اعتماد و دوستی بر اساس درخواست های انسانی بی ریا و کلک شکل می‌گیرد، بر همین اساس است که قراردادهای را بزرگ سال‌ها امضا می‌کنند. علی گفت:

«حسین بیا قول بدیم دوستی ما از بین نمیره!»

«باشه قول می‌دم که دوستی ما از بین نره!»

بعد دست روی شانه یکدیگر گذاشته و سرهای خود را به هم نزدیک کردند و بسرعت با یادآوری سنت مردانه، از اشک ریزی و سر بر سر هم تکیه دادن، پشیمان و شرمگین گردیدند، حسین یخچالی بسرعت از علی فاصله گرفت و گفت:

«الان کسی ببینه می‌گه اینا دارن «کون کونک بازی» می‌کنن! ننم می‌گه دوتا پسر اگه هم دیگه رو بغل کنن یه چیزشون می‌شه، بچه های دیگه باهاشون بازی نمی‌کنن، فکر می‌کنن اونا «کونی» ان!»

علی پرسید :

«راستی تو نوروز درازه رو می‌شناسی؟»

حسین: «نه نوروز درازه کیه دیگه؟»

«تو همین کوچه ما می‌شینن»

«آهان اون پسر ریقو ا رو می‌گی؟ اون تش باد می‌ده!»

«یعنی خودشم وضعش خرابه؟»

«آره اونو چند روز پیش دیدم تو یخچال سومی، چندتا پسرای بزرگ داشتن

ترتیبشومی دادن!»

علی با تعجب به حسین نگاه کرد و گفت:

«مگه می‌شه؟ چند هفته پیش اون چند تا از بچه های بزرگتر از ما رو تو

خونش جمع کرده بود، اون پسره آفتاب گردونو که می‌شناسی؟»

«آره بیچاره! همه اذیتش می‌کنن، پشت سرش راه می‌افتن داد می‌زنن: آفتاب

گردون! آفتابو بگردون!»

«راست می‌گی، بیچاره رو می‌برن کارای دیگم باهاش می‌کنن، اون روز داشتیم

تو یخچال بازی می‌کردیم. یه هو نوروز رسید و گفت بچه ها بریم خونه ما،

تمبر هندی خریدم با هم بخوریم، ما همه رفتیم اونجا. ولی از تمبر هندی خبری

نبود یک هو مساله «کون کونک» بازی رو پیش کشید، بعد گفت: بچه ها بیاید

آفتاب گردونو بکنیم!

بدبخت آفتاب گردونو آورده بودن اونجا! اصلا حالیش نبود که اونا باهاش

چیکار می‌خوان بکنن! اونا شلوارشو کشیدن پائین! آفتاب گردون هی داشت

می‌خندید، انگار هواش جمع نیس، اصلا هیچ چی نمی‌گفت، آفتابگردون

هنوز با دست راستش جلو خورشیدو گرفته بود که خورشید توچشمش نزنه،

بعد هی دستشو می‌برد جلو خورشید ، هی می‌آورد پائین، یک کلمه حرف

نمی‌زد، رو لباسم یخورده خنده‌داشت، هرکه نیگاش می‌کرد، می‌گفت خودشم

دلش می‌خواد! ولی من فکر کنم اصلا حالیش نبود، شلوارشو که کشیدن پائین

اصلا باهاش حرف نزدن! ولی خدا بهش رحم کرد! می‌گن خدا طرفدار بی

حسین یخچالی

زیوناس، راست می‌گن! اونا هنوز کارشونو شروع نکرده بودن که یه هو صدای ماشین اومد، نوروز دست پاچه شده بود! از سر کوچه تا دم در خونه اونا فقط بیست مترم نیست! گفت:

«یا ابولفضل! خوار جنده ها، بابا ننم اومدن!»

همه شلوارا رو کشیدن بالا!

خودش سریع رفت درو باز کرد، سر کوچه رو نگاه کرد و گفت بچا همه در برید! ننه باباش اومده بودن، اونائی که تو صف وایستاده بودن سریع شلوار آفتابگردون رو بالا کشیدن، کسائی هم که داشتن نیگا می کردن از در زدن بیرون.

پدر مادر نوروز دراز وقتی اومدن مارو اونجا دیدن جا خوردن، پدرش شروع کرد به فحش دادن، یک لگد هم زد تو کون آفتابگردون، اون فکر کرد داره باهاش شوخی می کنه، خندید، شلوارش یه طناب داشت که باید به دور کمرش بسته می شد، کسی طناب رو براش گره نزده بود، وقتی پدر نوروز می خواست یه لگد دیگه بهش بزنه، در رفت، یکهو شلوارش از پاش افتاد، برا اون اینجوری بود که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده، دیدم که ننه بابای نوروز زدن زیر خنده، بعد پدر نوروز گفت این کیه دیگه اینجا اومده؟ من دم در وایستاده بودم، می ترسیدم برم کمکش کنم، وقتی پدرش دید نمی تونه شلوارشو بالا بکشه خواست کمکش کنه، نوروز این کار رو کرد. انگار بابای نوروز چیزی نفهمید. حالا می گی نوروز خودش حالش خرابه؟ مگه می شه یه نفر که خودش تش باد می ده بخواد ترتیب کسی رو بده؟ یعنی می تونه کس دیگه رو بُگنه؟!» حسین گفت:

«نمیدونم، خب حتما این کار رو می کرده که بگه بیاید منو بُگنید! نمی دونم.»

اشعه خورشید درون چشمهای حسین رخنه کرده بود. دلش برای آفتاب گردان سوخت، اشک درون چشم هایش چون سدی در حال طغیان بود. نا خود آگاه چشم هایش را با آستین پیراهن چرکینش پاک کرد و زیر لب به نوروز فحش داد و گفت:

«حتما همون ها که ترتیب نوروز رو می دن، می خواستن ترتیب آفتابگردونم بدن»

اسکناس های ده تومانی میان انگشت های علی می رقصیدند، چشم ها را به

خود جلب می‌کردند، نا خود آگاه هر دو به آن‌ها نگاه کردند. مساله تجاوز به پسر می‌ مطرح شده بود، حال آنکه دختر ها در ذهن آنها وجود نداشتند، کسی نمی دانست که این غریزه جنسی را میتوان تربیت کرد و بجای فکر کردن به پسر ها زمینه معاشرت دختر ها و پسر ها را فراهم آورد، یا دسته کم ارتباط این دو جنس را از نظر عاطفی نزدیک نمود. کودکانی مثل این دو معمولا فکر کردن به دختر را گناه کبیره می دانستند، در دین اسلام نگاه به ناموس دیگران گناه کبیره محسوب می‌شود، لذا فکر کردن به پسر ها نه تنها در میان کودکان، بلکه خیلی وحشتناکتر بین بزرگ سالا متداول بود. برای علی تجاوز پسر ها به پسر ها چیز جدیدی نبود، برای حسین آنگونه که خودش در مورد نوروز صحبت می کرد نیز تازگی نداشت، ولی هر دو به این فکر بودند که چرا پسر ها به هم نظر دارند؟ ناگهان حسین پرسید:

«علی، اصلا تو یه دختر دیدی؟»

علی کمی احساس شرم کرد، چرا که چهار خواهر داشت و پیش خودش فکر کرد نمی‌تواند بگوید نه، چرا که خواهر حریم ناموسی محسوب می شد و نباید کوچکترین اطلاعی از خواهر خود به او و هیچ کس دیگر بدهد، ولی روزی را بخاطر آورد که از جلو در زیر زمین خانه اشان رد شده بود، در آن روز صدای خنده های دخترانه ای را از زیر زمین شنید، برای کنجکاوی به زیر زمین رفت، در آنجا دختر غلامعلی خان را با دو خواهر خود و دو دختر همسایه که در آنجا نشسته بودند دید، علی تا آن زمان راجع به آن اتفاق با کسی صحبت نکرده بود، لذا موقعیت را مناسب دید و گفت:

«آره دیدم، دم مدرسه دخترونه که اجازه نمی‌دن ما بریم! صدتا بپا دارن، یه بار تو زیرزمین خونه خودمون یه چیزی دیدم که فکر کنم دیگه برام پیش نمی‌آد!»

«چی دیدی؟»

«غلامعلی خان یه دختر داره اسمش ثریاس، شونزده سالشه، می‌ره مدرسه پرستاری، چند روز پیش صداخند از زیر زمین خومون شنیدم، می‌دونسم که کی اونجاس! رفتم ببینم چه خبره؟ چون سابقه نداشت که از اونجا صدای خنده بیاد بیرون؟ از پله ها رفتم پائین، دیدم وای!! دختر غلامعلی خان بدون روسری نیشسته، موهاش بلند و صاف بود، ندیدی! اینقد خوشگل بود که نگو!

گیساش از یه طرف صورتش آویزون بود. یه دامن گشاد بلند پوشیده بود، فی دونم دامنشو زده بود بالا یا اینکه اصلا دامنش، دامن معمولی نبود، یه جوری بود که تا بالای روناش بیرون بودن، اصلا جوراب و شلوارم پاش نبود، هر دوتا روناش مثل برف بودن. تا رسیدم اونجا، چشمم خورد به رونای لختش! تا اون موقع رون لخت ندیده بودم! اونم دختر همسایه رو! نشسته بود رو یه سکو، همه دورش جم بودن، مثل اینکه رئیس اونا بود، داشت براشون تعریف می‌کرد. فکر می‌کنم داشت از راه بدرشون می‌کرد، صداشو از بیرون شنیده بودم، داشت براشون از دکترای تو بیمارستانش حرف می‌زد. انگاری راجع به چند تا دکتر حرف می‌زد که تو بیمارستان خاطرخواشن. دخترای دیگه هی ازش سؤال می‌کردن، می‌خندیدن، تا منو دیدن انگار زلزله اومده، خواهرام، روسری فی‌دارن ولی تا منو دیدن فی به پاهای ثریا نیگا می‌کردن، فی می‌گفت: «چرا اومدی اینجا برو بالا، زشته، برو بالا.»

یه جوری جلو ثریا رو می‌گرفتن که چشمای من به پاهای ثریا نیوفته، انگار من اومده بودم پاهای اونو نیگاه کنم! منم که بدم فی‌اومد، فی به پاهای اون نیگا می‌کردم! فی‌دونی چی بودن، سفید سفید! اون دوتا دختر همسایه هم که روسری داشتند داد می‌زدن ای وای خدا مرگم بده! فی نک انگشتاشونو گاز می‌گرفتن، منم برای اینکه اونجا بیشتر بمونم، سر بسر اون دوتا دختره می‌ذاشتم، خواهرام تو زیر زمین دنبالم می‌کردن، منم شوخی و مسخره بازی می‌کردم تا بیشتر اونجا وایستم! فی چشمم می‌رفتن روی پاهای ثریا، انگار ثریا هم بدش فی‌ومد که من بهش نیگا کنم، اینجوری فهمیدم! چون با خنده به من نیگاه می‌کرد، انگار می‌گفت بیا کنارم بشین، اون دوتا دختر همسایه هم بدشون فی‌اومد ولی خواهرام فی می‌خواستن منو دک کنن. به صورت ثریا نیگا می‌کردم به پاهاش نیگاه می‌کردم، خندش رو که می‌دیدم، معلوم بود که دوست داره من بیشتر اونجا باشم! دوباره از دست خواهرام در می‌رفتم تا یه کمی بیشتر اونجا باشم، خواهرام داشتن خودشون رو می‌کشتن، بلاخره منو به زور فرستادن بالا. رفتم بالا ولی بازم برگشتم، خیلی خنده دار بود، اونا می‌خندیدن، من کیف می‌کردم، از بالای پله زیرزمین وایستادم گوش دادم، همه غیر از خواهرام از مردها حرف می‌زدن!

علی کمی مکث کرد و به فکر فرو رفت و حرف های خواهر های خودش را

در مورد مردها بیاد آورد، بعد گفت:

«اونا می گفتن اون مرد این جوریه، اون یکی اون جوریه، ثریا که حرف می زد همه ساکت می شدن! دیگه نتونستم همونم رفتم بالا.»

«روزای بعد همش به پاهای ثریا فکر می کردم، ولی دیگه یواش یواش از سرم رفت. بعد از اون روز هرچی کشیک دادم که ببینم ثریا کی از خونه میره بیرون یا می آد خونه، دیگه اونو ندیدم، می ره مدرسه شبانه روزی، پیش خودم می فکر می کنم خوش بحال دکترا.»

حسین که از واقعه ثریا به هیجان آمده بود رو کرد به علی و گفت:

«اگه اونو می دیدی چیکار می کردی؟ اگه ثریا بیاد تو یخچال یه روزه آبستن می شه!، مثلا اگه یک دختر باشه اینجا بخواد با تو بازی کنه چیکار می کنی؟»
«یه دختر بیاد اینجا؟ مگه می شه؟ دخترا صاحب دارن! تازه چیکار می شه کرد؟ من که روم نمی شه با اون حرف بزنم! مگه می شه یه قل دوقل بازی کرد؟ فقط با اونا می شه یه کار کرد، تا من بخوام حرف بزنم بزرگا نمی دارن! یعنی ما که نمی تونم کاری کنم! تازه اگه بشه کاریم کرد، بزرگا می آن نمی دارن، می خوان خودشون اون کاروبکنن، مگه بریم تو یخچال سومی، تازه اونجا خودمم غیرم که نکنه کسی منو بگیره خفه کنه! خب تو چیکار می کردی؟»
حسین با خنده و شوخی برای اینکه خودش را پخته تر نشان دهد گفت:

«اگه یه موقع یکی بیاد اینجا خب ترتیبشو می دم!»

بعد شروع کرد به خنده و گفت:

«حالا بعدش چی می شه نمی دونم؟ اولش ننم می گیره یه فصل منو می زنه، می گه صد بار بت نگفتم به دخترای مردم نیگا نکن! نا محرم هستن! تازه فکر می کنم اگه دخترا بیان اینجا با ما بازی کنن، همه ما می ریم جهنم! بعدش هی باید نماز بخونی، بعدشم کسی دیگه زن نمی گیره!»
علی برای اینکه صحبت را عوض کند از او پرسید: «راستی داشتی راجع به تریاک حرف می زدی؟»

«آها، خلاصه باید همیشه منتظر باشم تا بهم تریاک بدن ببرم به این و اون بدم، ولی چیکار کنم! کاری از دستم بر نمی آد، باید کارکنم! اگه دیدم یه کار بهتری پیدا می شه حتما کارمو عوض می کنم.»

بعد به دو عدد ده تومانی نگاه کردند، آنها را از علی گرفت و با خوشحالی

حسین یخچالی

گفت:

« پس من می‌رم خونه این پولو بدم ننم ، می‌خوام بهش بگم علی بم قرض داده!»

بعد تند از جا بلند شد و مثل اینکه پرواز می‌کند شروع به دویدن کرد.
علی همانجا ایستاد و حسین را نگاه می‌کرد.

چند متری مانده بود که حسین به خانه برسد، بلند بلند فریاد زد:
«ننه ! ننه!»

زلیخا فکر کرد حسین برای خوردن ناهار به خانه آمده است، بسوی دیگ نان رفت تا تکه نانی بیرون بی آورد ولی صدای حسین خیلی با هیجان بود، لذا پریشان سر از گونی الونک بیرون آورد و گفت:

«ها چیه چی شده؟»

«علی جی‌قیل بیست تومن بمن قرض داد. قرار شد وقتی که تو سر کار رفتی پولشو پس بدم!»

«ننه مگه نگفتم از کسی پول قرض نکن؟ بچه تو چرا از اون پول گرفتی؟»
«چیه مگه خب دوستمه!»

«آدم از دوستش پول قرض نمی‌کنه!»

«تو خودت چرا پول قرض می‌کنی؟»

«من از دوستم قرض نمی‌کنم، از نزول خور قرض می‌کنم. اگه نتونستم بدم کارم می‌افته به دعوا مرافه. با دوست که نمی‌تونی دعوا کنی!»
«ولی من با دوستم دعوا نمی‌کنم! بلاخره پولشو می‌دم! تو ام که همیشه بیکار نمی‌مونی! می‌مونی؟»

«نه! ننه! بلاخره یه کاری پیدا می‌کنم، ولی اگه نتونستی بدی چی؟»

«منم که دارم کار می‌کنم، اگه همین جوری باشه، یعنی مجبور نشم بغیر از تریاک چیزای دیگه ای بفروشم، یعنی دیگه مشتریاش بیشتر از این ها که هستن نشه، حتما بعد از چند هفته دیگه مزدمو زیادم می‌کنه! ننه آقا که خیلی ازم تعریف می‌کنه، خودشم مثل اینکه می‌خواد مزدمو زیاد کنه!»

قسمت سوم :

جنایت در کوچه!

جنایت در کوچه!

«آره ننشی، منم کار پیدا می‌کنم، می‌رم سرکار.»

«بیا این دوتا ده تومنی رو بگیر گم نشه!»

«نه بده بذارم تو این کیسه، همیشه به گردنم آویزونه، حالا می‌رم یه نونی چیزی بخرم، ناهار که نخوردیم، برم زود برمی‌گردم، یادت نره دورنری!»
حسین مسرور از داشتن دوستی مثل علی دوباره بسوی او حرکت کرد و باز هم با خود اندیشید:

«بالاخره منم یه دوست خوب پیدا کردم، اینجوری که ننم می‌گه پدر خدا بیمارزم هیچ وقت با کسی دوست نبود. هر کسم که دورو ورش بود، یا قمار باز بود، یا مشروب خور و یا معتاد یا دزد. تو این محل همین جور هستش دیگه. مگه آدم بره چهار راه سرچشمه. اونجا آدم های پول دار و بازاری زندگی می‌کنن. ما این اتفاق رو هم نمی‌تونیم نیگه داریم، چه برسه به اینکه بریم خیابون پامنار و یا بازار سلطانی، حالا مثلاً یه دوست پول دار پیدا کنم چیکار می‌تونه برام بکنه؟ یعنی بهم پول قرض می‌ده؟ اگه بهم پول قرض نده چی؟ چه خرم! این چه فکری هستش می‌کنم!»

علی و حسین در بعد از ظهر آن روز هم با هم بودند و بالاخره هر یک به خانه رفته تا خود را برای فردائی که بهتر از آنروز نبود آماده کنند، فردائی رویائی پر از امید و آرزوهای زیبا، نمی‌دانستند چگونه باید به رویاهای خود جامعه عمل ببوشانند، رویاهائی که برایشان معنای خوشبختی داشتند، از نظر آنان خوشبختی تعریف و عینیت دیگری داشت! آنها با آنچه که بود، می‌ساختند و برای آنچه که نمی‌دانستند و نامش را خوشبختی می‌گذاشتند، فداکاری می‌کردند، جان می‌دادند، عشق می‌ورزیدند و سر آخر ناامید به امیدی دیگر چشم می‌دوختند به آن دل می‌بستند و در آن غوطه ور می‌شدند. به خواب می‌رفتند.

حسین هنوز بدرستی چشم هایش را روی هم نگذاشته بود که زلیخا او را از

خواب بیدار کرد.

«حسین، حسین! بلند شو الان آفتاب می‌زنه، پاشو یه تیکه نون بگیر دستت برو!»

حسین همان کتانی های نیمداری را که به علی عاریه داده بود، به پا کرد، تقلا و تلاش در موقع کار کردن به او فهماند که پاشنه کفش هایش را باید بالا بکشد! متوجه با ژست لاتی نمی تواند با کسان دیگر که از او تنومند تر و بزرگتر هستند رقابت کند، یاد گرف برای همان دو تومان که روزانه دریافت می کرد، باید در مقابل کسی که به او مزد میدهد و از نظر قدرت بدنی از او ضعیف تر است، نه تنها کوتاه بیاید، بلکه از او تشکر هم بکند، گرچه او خود را از همه قویتر می دانست، لذا وقتی به او ظلم می شد، با خود عهد می بست اگر روزی امکانی برایش مهیا شد، او نیز می تواند تلافی کند! او برای تلافی کردن، با خود عهد می بست و منتظر می ماند تا امکانی برایش فراهم شود.

او تکه ای نانی به دست گرفت، تا میدان شاه پیاده رفت، از آنجا مثل همیشه لابلای مردم بدون بلیط سوار اتوبوس شد و در ایستگاه سادات پیاده شد. حاج مصطفی با پسرها و مادرشان مشغول جنب و جوش بودند. مجتبا کوچکترین پسر خانواده که حدودا شانزده ساله بود، تا حسین را دید با پرخاش به او گفت:

«چرا دیر کردی ننه سگ؟ هر روز داری دیر می‌آی! فردا صب بایس سر وقت اینجا باشی! کاه مفتی که نداریم بت بدیم! برو تو مغازه جارو رو وردار! سطل آبو از تو بشکه، اونجا پر کن، همه این دور و ورا رو باید آب بپاشی، خودت باید هر روز این کارا رو بکنی! هی من باید بیام بت بگم؟ بچه به این خنگی ندیدم! پیش از جارو، اول یه نم آب بزن بعد جارو کن! مواظب باش گردو خاک نکنی، وقتی جارو تموم شد، یه آب درست حسابی بزن رو زمینا! گل و شل نکنی! زود تمومش کن! بعد بیا اینجا کلی کار داریم! زود باش بجم. گفتم بهت گردو خاکم نکنی، دیروز که ریدی به سرو هیکل ما! تند تند کار کن! خیلی کون گشاد بازی در آوردی!»

توهین ها و تحقیرهای مجتبا تاب و تحمل حسین را تمام کرده بود، اما به روی خود نمی آورد، سختی کارش در این مدت گرچه زیاد بود ولی سختی توهین

های مجتبا برایش تحمل ناپذیر تر بود!
بعد از تمام شدن کارش، عرق ریزان، به سوی مجتبا که مشغول کار دیگری بود
رفت و منتظر ماند تا مجتبی وظایفش را به او بگوید، مجتبی دو باره توهین
آمیز به حسین گفت:

«مثل اینکه جو ات زیادی کرده!»

حسین بیاد سفارش مادرش افتاد که گفته بود:
«ما دیگه کسی رو نداریم که پول ازش قرض کنیم، باید هر طور شده کار کنی،
منم معلوم نیست تا کی بیکار باشم!»
به همین جهت با خونسردی به مجتبا گفت:
«موم شدم، الان بساط پیاده رو رو می‌چینم!»

مجتبا که هنوز سبیل هایش سبز نشده بود با تشر گفت:
«بچه پررو! در محاورات روزانه کوچه و بازاری بچه پررو به معنی بچه ای که
خراب می‌باشد! برو چوب و تخته ها رو از پشت دکون بیار!»

حسین با سرعت به سوی تخته و پیت های حلبی که مقداری سنگ و خاک
داخل آنها ریخته بودند تا سنگین شوند را با سختی یکی پس از دیگری به
آنسوی آورد. نه عدد پیت را بصورت چهار ضلعی در پیاده رو قرار داد تا
الوارهای سه متری را روی آنها قرار دهند. چون الوارها سنگین بودند و حسین
نمی توانست به تنهایی آنها را از روی زمین بلند کند، مجتبا سر دیگر الوارها را
گرفت و روی پیت ها گذاشتند، بدینوسیله میز بزرگی درست کردند، با پارچه
رنگ و رو رفته ای روی آنرا پوشانیدند. بعد بساط شکلات، نوشیدنی و زولوبیا
بامیه را بر روی میز پهن کردند.

وقتی کار حسین تمام شد، مجتبا او را صدا کرد و با همان فحش های
همیشگی، گفت:

«برو ننه آقا کارت داره،»

حسین به طرف ننه آقا رفت، با خود فکر کرد:

«حتما چون دیر اومدم، می‌خواد بگه از فردا دیگه نمی‌خواد بیای»

سعی می‌کرد ناراحتی خودش را نشان ندهد، با سری خمیده به ننه آقا نگاه
کرد و با صدای خفیفی گفت:

«سلام ننه آقا!»

حسین یخچالی

ننه آقا زنی شصت ساله بنظر می آمد، از زمانی که شوهرش را بجرم فروش تریاک دستگیر کرده بودند، مسئولیت سبزی فروشی بعهده او گذاشته شده بود. وقتی شوهرش دوباره از زندان آزاد شد، ننه آقا به او اجازه نداد مسئولیت مغازه را بعهده بگیرد! به او گفته بود:

«تو پرونده داری، کونت گوهیه! تا یه چیزی بشه می آن در مغازه رو می بندن، بهتره کارای مغازه رو بدی دست من!»

او به دسته زنانی تعلق داشت که ضمن قبول سنت مردسالاری مسئولیت های خارج از خانه را به عهده گرفته و به خوبی آنها را پیش می برند! در پنج سالی که شوهرش حبس بود، توانست با کمک سه پسرش مغازه سبزی فروشی را سر پا نگاه دارد، اما شغل پر منفعت قاچاق مواد مخدر را کنار نگذاشت، او با توزیع تریاک سعی کرد برو بیائی در محل برای خود و فرزند هایش درست کند، با پرداخت شیتله به ماموران گشت محیط امنی برای خود بوجود آورده بود، او این کار کثیف را با درایت و زیرکی کافی انجام می داد و حساب و کتاب همه چیز را داشت، پسر هایش با عرض اندام در محله و بر پائی مراسم تعزیه و نذورات، جای پای محکمی برای خود ایجاد کرده ولی هر سه تابع مادر بودند، از اینرو توانستند وجه اجتماعی و مذهبی در میان اهالی محل کسب نمایند.

در آن روز چادر شیری رنگ منقش به گل های ریز آبی کمرنگ را به سر کرده بود، با آن موهای سپید و سیاهش را نیم پوش و آن را از پشت به کمر بسته بود، صورتی بدون آرایش با گونه های سرخ نشانگر بالابودن فشار خون وی بود، پس از گفتگویی کوتاه حتما می باید سرفه می کرد! معمولا پس از چند تک سرفه حبه قرصی از کیفش بیرون می آورد، بدون آب غورت می داد! ضمن بالا انداختن یک قرص در دهانش، به حسین گفت :

«این قرص آسممه!» بعد با لبخندی ساختگی گفت:

«کارت تو این چند روزه خوب بوده! شنیدم خیلی زبلی؟ پسرای من همه بی عرضه هستن! کارای این چند روزت محشر بود! بیا! بیا جلو این دوتا شکولات رو بگیر از این سُکلاتا ما نمی فروشیم! مخصوص کسائی هستش که کارشون رو خوب انجام می دن! این یکی دو هفته کارت رو خوب انجام دادی! باریک الله!» حسین بر خلاف انتظارش، هاج و واج مانده و تعجب می کرد که ننه آقا با

او به مهربانی صحبت می‌کند، با خود گفت:
«اینا این‌جوری آدم و خر می‌کنن، بعد، بقول علی دوا خورم می‌کنن! تازه
مجتبا که هی داره به من فحش می‌ده پس کی گفته من زبلم؟ که ننه آقا
می‌گه: شنیدم که زبلی؟! این از کی شنیده که من زبلم؟ پسرش که هی
داره به من می‌گه کون گشاد! آهان حتما اون یکی برادرش دیده که من کار
می‌کنم؟»

ننه آقا دستش را با دو تا شکلات بسوی حسین دراز کرده بود و به حسین
نگاه می‌کرد!

اما حسین با نا باوری و عدم اعتماد به ننه آقا و شکلات‌ها نگاه می‌کرد و
از گرفتن آنها امتناع داشت .
ننه آقا گفت:

« بیا خجالت نکش اینا سهم توآن، مجتبا هم دو تا خورد. می‌خواست این
دوتا دیگه رو هم بخوره، من بهش ندادم، گفتم نه اینا مال حسین! بیا ! بیا
حجالت نکش!»

حسین که اصرار ننه آقا را دید، زیر چشمی به مجتبا که آن سوی کوچه
ایستاده بود نگاه کرد! سرحال مشغول صحبت با مشتری‌ها بود . کمی خاطر
جمع شد و دوتا شکلات را از ننه آقا گرفت، درجیب شلوارش گذاشت!
ننه آقا از کنار گونی‌های سیب زمینی جعبه ای همانند جعبه های قبلی
بیرون آورد و به علی گفت:

« امروزم چند تا قرار داری، اول برو این جعبه رو بده به همون مردی که هر
روز می‌بینی! مواظب باش درشو باز نکنی! پنج تومن رو می‌گیری می‌آری
اینجا! سر ساعت یازده باید اون جا باشی، مجتبا ساعت پنج دقیقه به یازده
خبرت می‌کنه! مواظب باش کسی تو رو نبینه!»

حسین قبلا هم با تردید این کار را کرده بود، ولی با وجود این فکر کرد کار
دیگری از دستش ساخته نیست و باید این کار را انجام دهد.
به یاد گفته مادرش افتاد که گفته بود:

«ننه آقا رو می‌شناسم، آدم بد طینتی نیست، سعی کن سرتو بندازی پائین
کارتو بکنی، هرچی می‌گن بگو چشم، حرفاشون رو گوش کن تا کارت رو از
دست ندی!»

حسین یخچالی

بعد از اینکه قوطی را گرفت رفت دم بساط ! هنوز به بساط نرسیده بود ننه آقا با صدای بلند داد زد:

«حسینی قوطی رو مواظب باش گم نشه!»

حسین سریعاً برگشت و به او که هنوز لبخندی بر لب داشت نگاه کرد و گفت:

«باشه ننه آقا!»

حسین تمامی حواس خود را به قوطی داده بود، نمی‌دانست فروش تریاک چه معنائی دارد فقط فکر می‌کرد اگر قاچاق فروشی کند حتماً خودش هم معتاد خواهد شد! مادرش هم همین حرف را می‌زد و می‌گفت مواظب باش معتاد نشی! انگار تریاک از جدار قوطی می‌تواند راه بیافتد و یک جورهایی وارد بدن شود. با همه این افکار کلنجار می‌رفت، او نمی‌دانست که تهیه و توزیع تریاک ممنوع می‌باشد. نمی‌دانست اعتیاد چه معنائی دارد فقط فکر می‌کرد اگر معتاد شود بلاخره مثل پدرش کسی را خواهد کشت، در این خیالات غرق بود و برای فروش دوع آب علی فریاد می‌زد که مجتبی نزدش آمدو گفت:

«بزمجه ساعت پنج دقیقه به یازده هستش، بدو کون گشاد، بعد با سر و چشم به او فهماند منظورش رفتن سر قرار است!»

حسین دست به جیب شلوارش کشید تا مطمئن شود قوطی هنوز سر جایش است. برجستگی آن را احساس کرد و با شتاب براه افتاد.

حدود چهل و یا پنجاه متر رفت و در همان کوچه روزهای قبل همان مرد بلند قد و لاغر اندام، با همان پیراهن سفید چرکین و نیم‌دار، با شلواری زانو زده، کفشی پاشنه خابیده و چوبدستی در دست، از آن سوی کوچه به سویش هویدا شد.

مرد از دور او را نگاه می‌کرد و گاه گذاری سرش را به چپ و یا راست می‌گرداند، با این کار در حقیقت زیر چشمی پشت سرش را نگاه می‌کرد. وقتی مطمئن شد کسی پشت سرش نیست، به حسین که رسید گفت:

«قوطی را بده!»

حسین هم مانند همیشه با تاکید گفت:

«اول پولو بده!»

مرد پنج تومانی را که در مشت داشت به حسین داد و قوطی را گرفت، بعد

به چشم های حسین نگاه کرد و با عصبانیت گفت:
«مادر جنده بدبخت، ایندفعه دیگه نگو پولو بده! تو قوطی رو بدی منم پول
رو می‌دم، بعدم به او ننه آقامم بگو بهت یاد بده وقتی می‌آی سر قرار، باید
پشت سرتو نیگا کنی الان دارن خیلی سخت می‌گیرن، یک هو کار دستمون
می‌دی!»

حسین که از فحش مرد ناراحت شده بود، با عصبانیت گفت، خودتی، چرا
فحش می‌دی؟ باشه بش می‌گم»
مرد با بلند کردن چوبدستی اش و تهدید حسین گفت:
خوارکسده؛ این دفه جواب بدی با همین چوب می‌زنم تو ملاجت، همین جا،
جا بجا همیری!»

حسین چوب را بر فرق خود احساس کرد، بشدت ترسید، خود را کنار کشید،
با خود فکر کرد: «خب معتاده، ممکنه یکی بزند تو سرم بعد حتما می‌میرم،
به همین جهت کوتاه آمد و به حرف های او فکر کرد، با ترس و دلهره از
راهی که رفته بود بازگشت، مرد به راهش ادامه داد، انگار خطری او را تهدید
می‌کند بر سرعت خود افزود و پس از اینکه از حسین فاصله زیادی گرفت، در
یکی از کوچه ها غیبش زد.

حسین در موقع بازگشت یکی از شکلات ها را از جیبش درآورد، هوس کرد آن
را بخورد، اما باز هم با شک و تردید از خوردن آن امتناع کرد. پس از بازگشت
بسرعت نزد ننه آقا رفت و پنج تومنی را به اوداد . ننه آقا لبخند دیگری به او
تحویل داد و در پشت دخل مشغول دریافت قیمت اجناس فروخته شده، گردید.
مجتبا تا حسین را دید گفت باید داد بزنی تا مردم بیان اینجا خریدکنن! بگو
دوغ آبعلی داریم! کوکا، کانادا، سون آپ، یخ داریم! حسین مشغول تبلیغ شد و
در حین داد زدن دوتا شکولات را از جیب شلوارش بیرون آورد و به مجتبا نشان
داد. به او گفت:

«بیا، یکی از اینا رو بخور!»

مجتبا تا چشم هایش به شکولات ها افتاد هر دو را از او قاپید! و شروع به
خوردن کرد!

حسین خیالش راحت شد که شکلات ها از نوع تریاک و یا چیزی برای معتاد
شدن نیستند، لذا به مجتبی گفت:

حسین یخچالی

«ننه آقا دوتا شو به من داده بود!»

مجتبا بدون توجه به حرف های حسین هر دو شکلات را خورد!
مصطفی برادر بزرگتر مجتبا که مشغول چیدن هندوانه روی تخته ها بیرون مغازه بود، ماجرا را از ابتدا زیر نظر داشت، از زرنگبازی مجتبا ناراحت شد و در حمایت از حسین، گفت:
«خوارکسده شکلات بچه رو بده! کیر خرم گیرت بیاد می خوری؟ تو که مال منم خوردی!»

مجتبا نه تنها از فحش ناموسی برادرش ناراحت نشد بلکه به حسین و گفت:
«خوارجنده بجای کار کردن داری بچه ننه بازی در می آری!»

حسین در تعجب بود که چگونه دوتا برادر به همدیگر فحش خواهر می دهند!
با خود گفت: «این «مادر جنده ها» هر چی می خوان به هم فحش بدن، بدن ولی به من یکی نمی تونن فحش بدن!» بعد با ناراحتی رفت جلو مجتبا، ضمن اینکه سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند با تحکیم به او گفت:
«این دفعه اگر به من فحش ناموسی بدی جوابتو می دم!»

مجتبا که انتظار حاضر جوابی از یک پسر بچه ده ساله و شاگرد زیر دست خود را نداشت، با کف دست پشت گردن حسین نواخت و با عصبانیت گفت:
«خوارکسده مگه تو خواهر داری؟»

وقتی حسین این جمله را شنید، احساس کرد کاسه ای آب یخ روی سرش ریخته شده است! چهار چشمی در چشمهای او نگاه کرد، نه می توانست چیزی بگوید و نه جلو لبخند خودش را بگیرد و نه فحش را برای خودش معنی کند، چند لحظه به مجتبا نگاه کرد و با خود فکر کرد:
«راست می گه! من که خواهر ندارم، درسته که خواهر ندارم ولی تا حالا هرکی به من فحش خواهر داده یقشو گرفتم!»
از مجتبا پرسید:

«تو از کجا می دونی من خواهر ندارم؟ منکه نگفته بودم؟»

مجتبا دوباره با لحنی توهین آمیز گفت:

«خب بخاطر همین می گم خیلی بدبختی! فکر کردی ما تو رو نمی شناسیم؟ ما می دونیم ننت کیه، بابات کیه، چند کلاس سواد داری، بدبخت حالا داری از من ایراد می گیری؟»

حسین متوجه شد ننه آقا از اول او را می‌شناخته! مادرش هم گفته بود. سرت را پائین بیانداز و به کارت ادامه بده. از توضیح مجتبا متوجه شد آنها نیز خواهر ندارند و به همین جهت فحش خواهر نثار هم می‌کنند!

این خانواده هر روز بعد از ظهر دو ساعت مغازه را تعطیل می‌کرد، روی میوه ها و همه اجناس فروشی را می‌پوشانیدند به خانه می‌رفتند، گویا عروس ها برایشان غذا می‌پختند تا همگی دور هم ناهار صرف کنند، وظیفه حسین این بود که در آنجا باشد و هوای اجناس و دستبرد دزدان احتمالی را داشته باشد، او اجازه فروش نداشت، به مراجعین احتمالی نیز می‌گفت که از ساعت چهار بعد از ظهر می‌توانند رجوع کنند!

خود نیز نانی به همراه می‌آورد و در این ساعات ناهار خود را صرف می‌نمود. بعد از ظهرهای مرداد ماه بسیار گرم بود، بیشتر مردم به خانه های خود رفته، به ندرت کسی در کوچه پرسه می‌زد.

یکی از همین روزها، حسین از شدت گرما کلافه شده بود، برای فرار از تابش مستقیم خورشید داخل مغازه شد، در آنجا با وجود گرما، ملایم تر از محیط بیرون از مغازه بود! جهت وقت گذرانی مشغول تماشای روزنامه هائی شد که برای پوشانیدن کهنگی و کثیفی دیوارهای مغازه بر آنها چسبانده شده بودند. حسین با سختی مشغول خواندن جمله ای در یکی از آن روزنامه هاشد، قسمتی از جمله مورد نظرش زیر روزنامه کناری قرار گرفته بود، حسین با انگشت روزنامه را بلند کرد تا زیر آن را بخواند، متوجه برآمدگی مشکوکی زیر روزنامه شد. حس کنجکاوی وی را برآن داشت تا آن قسمت از روزنامه را بلند کند تا بفهمد آن برجستگی چیست! وقتی روزنامه را کنار زد، با کمال تعجب یکه گودی یافت که در آن بسته ای نهفته بودند، بسته ای که با روزنامه بسته بندی شده بود، مشخص بود کسی خیلی پیش تر، آن بسته را آنجا جاسازی کرده است! حسین فکر کرد حتما کسی آن را در آنجا گذاشته و فراموش کرده بردارد! با تردید بسته را بیرون آورد، روزنامه دور آن را با احتیاط باز کرد، تعجبی زیاد نکرد وقتی لوله ای تریاک به اندازه تقریباً پنج سانتیمتر رادر آن یافت!

حسین قبلاً قطعات تریاکی را که پدرش هر از چندگاهی با وافور می‌کشید دیده، اما هرگز قطعه تریاکی به این بزرگی ندیده بود. از شکل و بوی آن کاملاً

حسین یخچالی

مطمئن شد تریاک است، با دیدن آن دچار دلهره و ترس گردید! می‌دانست که قوطی هائی که برای مشتریها می‌برد تریاک هستند، اما ننه آقا همیشه تاکید داشت که داخل قوطی را نگاه نکند، با دیدن این قطعه تریاک، او اطمینان یافت، که هر روز برای توزیع تریاک فرستاده می‌شود، با خود گفت:

«می‌دونستم تریاک هستن، حالا هی داره تعدادشون زیاد می‌شه! نکنه مثل آقام تریاکی بشم! اینا حتما منو تریاکی می‌کنن تا جنسا شونو بفروشم، اینا خودشون هیچ وقت تریاکی نمی‌شن، منو تریاکی می‌کنن، خودشون اگه تریاکی بشن نمی‌تونن کار کنن!

به قطعه تریاک فکر کرد، بسته بندی را همانگونه که بود درست کرد و آن را سر جای خود گذاشت، روزنامه های بر دیوار را آنگونه که ابتدا بود ردیف سر هم گذاشت، بعد کمی فکر کرد، مردد بود که چگونه مساله را مطرح نماید، با خود اندیشید:

«باید وایستم ننه آقا بیاد!»

در این مورد تردید داشت و نمی‌دانست چرا باید ماجرای تریاک را به او بگوید؟ بعد با خود فکر کرد اگر به ننه آقا بگوید حتما خوشحال خواهد شد و مزدش را زیاد خواهد کرد! گفت:

«آره! بعدمی‌که باریک الله کار خوبی کردی! مزدتو زیاد می‌کنم!»

بعد فکر کرد مساله را با مجتبا در میان می‌گذارد، اما سریعاً با خود گفت:

«به مجتبا نمی‌گم، اگه به اون «مادرجنده» بگم، یه فحشم بم می‌ده! اگه به ننه آقا بگم بیشتر ازم خوشش می‌آد! گفتش که من از بچه هاشم زرنگترم، خب اینم می‌آد روش! بعد حال مجتبا گرفته می‌شه!»

با خود در گیر این بود که بگوید یا نگوید! در این احوال بود که مجتبا از راه رسید!

«چیزی از شکلات و یا میوه ها که نخوردی؟!»

«مگه گشنه گدام که بخورم؟»

«خیلی روت زیاد شده، حاضر جواب شدی!»

حسین در این حال باز هم در فکر قطعه تریاک بود و با خود فکر کرد:

«اگر به مجتبا بگم حتما دوباره شروع می‌کنه فحش دادن و اذیت کردن. نه!

به ننه آقا می‌گم حتما حقوقمو زیاد می‌کنه!»
دیگران یکی پس از دیگری، داخل مغازه شدند، هر یک نگاهی به حسین کرده، برخی نگاه‌ها نشان می‌داد که می‌خواهند تشکر کنند، ولی کسی کلامی بر زبان نیاورد. آخرین نفری که خود را به مغازه رساند، ننه آقا بود، خود را به پشت دخل رسانید، مشغول کنترل آن شد، مشتری‌ها کم‌کم می‌آمدند، خرید و فروش شروع شده بود. حسین باز هم با تردید فکر کرد:
«برم به ننه آقا بگم یا نه؟ یه خورده صبر کنم ببینم شاید خودشون می‌دونستن!»

در گپو دار همین تفکر بود که مجتبی با نثار فحشی به او، گفت:
«بدو ننه آقا کارت داره!»

حسین از ترس اینکه ننه آقا موضوع را می‌دانسته، موهای بدنش سیخ شده بودند، می‌ترسید ننه آقا خواسته او را امتحان کند. فکر کرد اگر حدسش درست باشد، حتما او را دعوا می‌کند، به همین دلیل اخراجش خواهد کرد! با ترس و لرز به سمتش حرکت کرد و زیر لب گفت:

«خب بیرونم کنه، چیزی نیست! یه بستنی فروشی نزدیک محل کار علی هستش، با علی می‌رم اونجا حتما بهم کار میده! حتما علی یه کار برام پیدا می‌کنه! بلاخره خدا روزی ما رو یه جای دیگه می‌ده!»

حسین وارد مغازه شد و به دیوار نگاه کرد، هیچ چیز عوض نشده بود و لذا متوجه شده که ننه آقا متوجه جریان نشده است.

ننه آقا با دیدن حسین لبخند همیشگی‌اش را نصیب او کرد و حسین فهمید حدسش درست نبوده است!

با خود گفت:

«حالا چیکارداره، نکنه دوباره می‌خواد منو بفرسته سر قرار؟»

«خوب شد اومدی! الان می‌خواستم صدات کنم! می‌خوام اولاً بگم به کسی نگی می‌ری بسته به آدما می‌دی! چون خودت گیر می‌افتی! بعد از کارتم بی کار می‌شی! هرچی می‌بینی همین‌جا پیش ما می‌مونه!»

حسین نمی‌دانست چه پاسخی بدهد، ولی برای چاپلوسی کمی من و من کرد و بلاخره گفت:

«ننه آقا اون مرده که بش بسته رو می‌دم، گفت وقتی می‌آی سر قرار باید

حسین یخچالی

پشت سرتم نیگا کنی، الان خیلی سخت گیری می‌کنن، گفت اول قوطی رو بدم بعد پولشو بگیرم!»

ننه آقا همینطور که مشغول شمردن پول خردها بود به علی گفت:

«مرتیکه جاکش که نمی‌تونه برا ما تعیین تکلیف کنه، اول پولو می‌گیری بعد جعبه رومی‌دی، گوه خورد گفت! ولی حرفش درسته که می‌گه باید مواظب باشی! وقتی مری سر قرار باید از اول تا آخرش مواظب باشی کسی تو رو دنبال نکنه، اگه دیدی یکی داره زاغ سیاه تو چوب می‌زنه، اگه اون الدنگ رو دیدی از کنارش رد می‌شی بهش نیگام نمی‌کنی، اگه خیلی مشکوک شدی، باید بهت بگم تو این قوطی‌ها یه تیکه تریاک هستش، سریع تریاکشو در می‌آری یه جوری گم و گورش می‌کنی، یه تیکه کوچیکه، می‌شه خوردش، فوqش بعدا بی هوش می‌شی! بهتر از اینه که لو بری پلیسا بریزن تو مغازه ما رو دستگیر کنن! یا اگه کونشو نداری بخوریش پرتش کن! می‌تونی بدوئی! یه جایی که دیدی پیدااش نمی‌کنن پرتش کن! اگه تو رو با تریاک بگیرن کاری ازشون بر نمی‌آد، اینجام که می‌آی با کسی حرف نمی‌زنی! امروز ساعت پنج و نیم و شش و شش و نیم باید بی‌آی اینجا، بری سر قرار، مجتبی خبرت می‌کنه!»

حسین خود را قانع کرده بود روزی دو قرار را انجام دهد و نه سه و چهار قرار را! کمی بی حوصله گفت:

«باشه ننه آقا! ولی یه چیز دیگه می‌خوام بگم، ننه آقا، یه چیزی بگم؟»

«ها چی می‌خوای بگی؟ همه شما همین جوری هستید! تا باهاتون یک چیزی را در میون می‌ذاریم، یک هو توقعتون میره بالا! اگه بخاطر مزدت می‌گی، از هفته بعد اونو می‌کنم بیست و پنجرار!»

«ولی!»

«ولی چی؟ بیشتر از این نمی‌شه! اگه فکر می‌کنی کمه با ننت حرف می‌زنم تا راضیت کنه!»

«نه ننه آقا! امروز هوا گرم بود اومدم تو مغازه، چونکه اینجا سایه هستش، اون روزنامه رو، رو دیوار خوندم!»

ننه آقا که انتظار نداشت حسین نزد او بیاید، در مورد آب و هوا و از این قبیل چیزها حرف‌ها بزند، می‌خواست او را مورد شماتت قرار دهد!

«یعنی تو می‌تونی بخونی؟ تو که تا کلاس سه بیشتر درس نخوندی!»

«آره می‌تونم هجی کنم بخونم، نه نه آقا، می‌خوام بگم زیر اون روزنامه!»
ننه آقا با حیرت و چهره ای اخم آلود پرسید:

«چی؟ کجا؟»

حسین ننه آقا را به طرف بر جستگی مورد نظرش برد و گفت:

«اینجا؛ همین‌جا!»

ننه آقا که از کوره در رفته بود گفت:

«چی همین‌جا؟ خب حرفتو بزن!»

حسین گفت :

«زیر این روزنامه هستش، زیرشو نیگا کن!»

ننه آقا با عصبانیت زیر روزنامه را نگاه کرد، با تعجب متوجه بسته بندی شد، به تندی آن بسته را شناخت، می دانست آن بسته ای از تریاک های خودشان می باشد که بسته بندی کرده اند! سرعت آنرا برداشت به بیرون مغازه نگاه کرد، کسی را ندید، سریعاً آن را داخل کتو انداخت و با نگاهی عصبانی به حسین از او پرسید:

«اینو چطوری پیدا کردی؟»

حسین که ترس برش داشته بود، گفت:

داختم روزنامه رو می‌خوندم یک کلمه اش زیر اون روزنامه دیگه بود، خواستم اون کلمه رو بخونم، دیدم زیرش یه چیزی هست، همین‌جوری می‌خواستم ببینم چی اونجاس ، اونو دیدم!»

ننه آقا نگاهی به حسین کرد و با چشم های گرد کرده و با تعجب و عصبانیت فراوان هر سه پسرش را صداکرد:

«هی نره خرا! همه بیاید اینجا!»

وقتی پسرها عصبانیت او را دیدند، سرعت نزدش آمدند، ننه آقا خیلی ناراحت بود، آرام همه را فحش ناموسی داد و گفت:

« هنوز نمی‌دونید این چیزا رو تو مغازه نباید گذاشت؟»

بعد قطعه را به آنها نشان داد و سریعاً دوباره داخل کتو گذاشت!

پسرها بدون نگاه کردن به درون بسته بندی متوجه شدند یکی از آنها فراموش کرده قطعه تریاک را از جایی که پنهان کرده است بردارد!

هیچ یک از آنها نزد حسین اعتراف نکرد که او یک بسته تریاک را از زیر

حسین یخچالی

روزنامه یافته است، توزیع تریاک آنها فقط همان قطعات کوچکی نبود که هر روز حسین به مشتری ها می داد، برای مخفی کردن از حسین هیچ یک از آنها زیر بار فراموش کردن نرفت! همه شروع کردند به نقش بازی کردن، وانمود کردند آن یک قطعه شکولات است و تریاک نیست!

بلاخره بخیال خودشان قضیه را ماست مالی کردند و به حسین گفتند حتما تکه ای شُکلات دیده ای! چون هوا گرم است دراز شده و قابل خوردن نیست. مجتبا برای تحقیر حسین یکی هم بر سر او زد و گفت:

«خوب شد با این عقل کمت اونو پیدا کردی و نخوردی، والا می مردی!»

حسین خود را سرزنش کرد که چرا مساله را با این ها در میان گذشته است، پشیمان شده بود، فکر کرد:

«اصلا نباید به اینا می گفتم، شاید همین جا می داشتم می موند بعد از یکی

دو روز ورمی داشتم می بردم می دادم ننم!»

هیچکدام از پیش بینی هایش درست از آب در نیآمده بود، مشغول به کار و آماده شدن برای رفتن و تحویل تریاک به مشتری ها شد. هر وقت برای فروش می رفت ترس عجیبی داشت. از وقتی که ننه آقا به او گفته بود: «اگر کسی بداند تو بسته می ببری، و اگر احیانا لو ببری، خودت گیر می افتی که هیچی! از کارت هم اخراج می شی، برای اینکه کارت را حفظ کنی نباید بگوئی از کجا تریاک آورده ای!» ترسش بیشتر شده بود.

شب که به خانه رسید همه داستان فروش و یافتن تریاک و نقش بازی کردن خانواده برای مخفی کردن و همچنین حرف های ننه آقا را برای مادرش تعریف کرد.

«مادرش پرسید حالا نگفت چقد می خواد مزد بهت بده؟»

«چرا گفت بیست و پنجزار»

«خب خیلی خوبه دیگه، کجا بهت بیست و پنج قرون می دن؟»

«آخه گفت اگه بگیرنت کارتم از دست می دی! تازه گفت اگه کسی دنبالت کرد باید تریاک رو یا بخوری! یا یه جوری از بین ببری! ننه من می ترسم تریاکی بشم! مثل آقام بلاخره یه کسی رو بکشم و بعدشم اعدام بشم!»

«چیکار کنم، منم که کاری پیدا نکردم، از صبح تا حالا در خونه ها رو می زنم، می پرسم ولی کسی کار به من نمی ده، حالا می تونیم بااون پول علی چند

روز بگذرونیم تا یه کاری پیدا کنی! زنیکه می گه تریاک رو بخور! یعنی تو اگه تریاک رو بخوری می میری، اون براش مهم نیست! خب فردا نمی خواد بری سر کار، برو یک جای دیگه کار پیدا کن!»

حسین خیلی خوشحال شد و گفت:

«علی یه بستنی فروشی نزدیک میدون شاه می شناسه، می گه اون شاگرد می خواد، می تونم برم اونجا پرسم، می رم دنبال علی، از در مغازه باهاش می رم، تا بستنی فروشی راهی نیستش با هم می ریم اونجا می پرسم، اگه با اون برم دیگه ازم نمی پرسه پدرت کیه، مادرت کیه؟»
حسین شب را خوب خوابید.

روز بعد وقتی مجتبا از نیامدن حسین نگران شد با ناراحتی به ننه آقا گفت:
«حسین نیومده! نکنه اون تریاک رو دیده ترس ورش داشته؟ این چند روزه خیلی از کارو بار ما سر در آورده، نره کار دستمون بده!»
ننه آقا گفت:

«از این عرضه ها نداره، چیکار می تونه بکنه؟ باباش که ما رو بیشتر می شناخت، ننشم می دونه که ما کی هستیم، فکر نمی کنم کاری بکنه، یکی دو ساعت دیگه صبر کن اگه سرو کلش پیدا نشد، برو دنبالش!»
«آدرسش رو که داری، آره تو آخر خیابون آهنگل، دست چپ، سر راه یخچال صغیرا، ته کوچه اول دست چپ، اون گوشه یه آلونک هستش، اونجا زندگی می کنن!»

مجتبا تا ساعت نه صبر کرد و به ننه آقا خبر داد:

«اینجا رو مواظب باشید تا من برم دنبال این تخم سگ.»

ننه آقا داد زد:

«مصطفی هوای بساط و داشته باش تا مجتبا برگرده!»

حسین نزدیکی های ساعت ده از خانه بیرون آمد. خوشحال بود که با مجتبا سرو کله نخواهد زد، امیدوار بود باعلی به مغازه بستنی فروشی می رود و صاحب بستنی فروشی بخاطر آشنائی با علی او را برای شاگردی برمی دارد، بطرف میدان شاه حرکت کرد.

سر کوچه رسیده بود، هرگز انتظار مجتبا را نداشت، اما یکباره با مجتبا رو در رو شد! مجتبا تا حسین را دید، با عصبانیت و پرخاش گفت:

حسین یخچالی

«کون گشاد چرا الان داری میای سر کار؟»

حسین که با دیدن او در آنجا جا خورده بود با دستپاچگی گفت:

«دیگه اونجا نمی آم ، یه نفر دیگه رو پیدا کن!»

«همیشه خوارجنده، باید بیای، بریم!»

«گفتم که، نمی آم! صد بارم بت گفتم دیگه بم فحش نده!»

مجتبا تصمیم داشت با هر قیمتی که شده حسین را با خودش ببرد، برایش «اُفت» داشت اگر دست خالی نزد برادرها و مادرش برود، او را تحقیر می کردند، حتما می گفتند او از پس یه بچه ده ساله بر نی آمده است و نتوانسته او را با خود به همغازه بی آورد، با عصبانیت بیشتری گفت:

«یعنی چیکار می کنی جوجه علفی؟ همینجا شلوارتو می کشم پائین!»

حسین که همیشه در مقابل فحاشی های مجتبا سکوت می کرد، دیگر تحملش تمام شده بود ولی با این وجود می دانست که مجتبی از او بزرگتر و قوی تر است و زورش به او نخواهد رسید، از همین رو نمی خواست با وی درگیر شود. نگاهی به دور و ور انداخت تا شاید کسی بیاید و او را از مهلکه نجات دهد اما پرنده ای در کوچه پر نمی زد، سرو صدا از داخل یخچال زیاد شنیده می شد ولی از کوچه کسی رد نمی شد. فاصله محلی که ایستاده بود تا خانه اشان حدودا پنجاه/ شصت متری شد، مادرش از این فاصله نمی توانست در جریان بگو مگوی او با مجتبا قرار گیرد. حسین نمی خواست فریاد بزند و از مادرش کمک بخواهد، فکر می کرد اگر داد بزند و کمک بخواهد حتما به بچه ننه بودن محکوم خواهد شد!

مجتبا یکریز فحش های رکیک تر از خواهر و مادر را نثارش می کرد.

حسین در مقابل فحاشی او نتوانست کوتاه بیاید و او هم شروع به فحاشی کرد و گفت:

«ننه جنده خودتی، بچه کونی، معلوم نیست چند بار کونت گذاشتن که این جوری حرومزاده هستی!»

مجتبا که انتظار پاسخ از حسین را نداشت به سویش آمد و گفت:

«ریقو حالا دیگه زبون درآوردی بچه کونی؟»

مجتبا شانزده ساله قدی بلند و هیکلی تنومند داشت، موهای سرش را از بیخ تراشیده بود تا در موقع دعوا کسی نتواند موهایش را با چنگ بگیرد! در حرکات

و رفتار خود نشان می‌داد بسیار با تجربه تر از حسین است. حسین گرچه خود را قلدر نشان می‌داد، اما یک کودک زبان دراز دریده بیش نبود، در تمامی دعوای خود، با کسانی رودر رو شده بود که گرچه از خودش بزرگتر بودند، ولی هیچ کدام مثل مجتبا تا این درجه فحاش و دریده و قلدر نبودند، احساس ترس از مجتبا وجودش را فرا گرفته بود. هنوز حسین درگیر خود و چگونگی مقابله با مجتبا بود که مجتبا خیلی راحت سراو را میان بازوانش گرفت، انگار هندوانه را امتحان می‌کند تا بفهمد رسیده است یا نه، با مفصل استخوانی انگشت میانی اش چندین ضربه محکم به سر حسین کوبید، کله او را بیوقفه چلانید.

حسین بادردي كشنده شروع به تقلای زیادی برای رهائی نمود، مجتبا تمامی قدرت بدنی اش را به بازوانش منتقل کرده و سر حسین را می‌چلانید. حسین با تمام قوا سعی در رهائی داشت اما نمی‌توانست از میان بازوهای قدرتمند مجتبا نجات یابد. هنوز غرورش به او اجازه نمی‌داد فریاد بزند و یا گریه کند، کوتاه آمدن برای دفاع از ناموس برایش غیر ممکن بود! مادرش همواره به او تاکید کرده بود:

«بچه هائی که گریه می‌کنند، و نمی‌تونن از خودشون دفاع کنن، بچه ننه هستن!»

امید به رهائی از بازوان مجتبا در او شعله ور شد! با خود گفت: «داد نمی‌زنم! مجتبا از خدا می‌خواد داد بزنم! دارم خفه می‌شم! باید نشون بدم یه مَرَدَم، بلاخره مجبوره سَرمو ول می‌کنه!» با خود کلنجار می‌رفت و می‌خواست تسلیم شود، ناگهان صدای مجتبا که تا آن لحظه از آن نفرت داشت چون آوای نجات بخشی گفت: «بیا بریم سر کار!»

حسین خودش را رها کرد، دست از تقلا برداشت! مجتبا احساس کرد تلاش حسین پایان یافته، دیگر تقلا نمی‌کند، چیزی نمی‌گوید، فکر کرد شاید بی حال شده است، کمی دلش رحم آمد، از فشار بازوها یش کاست! با ملایمت به او گفت:

«یا خودت مثل آدم راه می‌افتی می‌آی، یا همین جوری می‌برمت تا دم مغازه، به نفعت هستش مثل آدم راه بیافتی، بی‌آی، می‌آی خودت یا بازم فشار بدم؟»

حسین یخچالی

مجتبی صبر کرد تا پاسخ حسین را بشنود و از فشار خود کاست!
حسین از موقعیت استفاده کرد و سرش را از میان بازوهای مجتبی خارج کرد.
«بدبخت، داشتی می‌مردی! خودم سرتو ول کردم! الان دیگه نمی‌تونی راه بری،
یه کمی دیگه فشار می‌آوردم مرده بودی، داشت جون از کونت در می‌اومد،
به جون خودت رحم کن!»

حسین سر گیجه داشت، از او فاصله گرفت، مجتبی امیدوار شد حسین دست از
لجبازی برداشته، او نمی‌دانست که هنوز او تسلیم نشده است، حسین نیز می
دانست که در موقعیتی نیست که بتواند از خود دفاع نماید!
محتبای کمی نرمش گفت:

«یک کمی فکر کن، بعد مثل آدم راه بیافت بریم.»
حسین دست بر گردن خود برد، آنچنان فشار بر او وارد شده بود که گیج
بود، سردرد داشت، چهره اش سرخ شده بود، مجتبی نتوانست جلو خنده خود
را بگیرد و گفت!

«می‌بینی! دیگه داشتی می‌مردی، سرت رو بنداز پائین بریم! دیگه دست از این
گس گلک بازیات بردار!»

حسین سعی نمود تعادل خود را حفظ کند، دیگر حرفی نمی‌زد! حرف نزدنش
موجب شد مجتبی از خشونت دست بردارد، آرام تر بر خورد کند، عجله ای در
کار خود ندید، حسین هنوز با خود در کلنجار می‌رفت!

«برم؟ نه نمی‌رم! اگه نرم دوباره می‌آد گردنمو می‌گیره! نه نمی‌رم! نمی‌تونه
منو بکشه! تازه اگه بتونه، تو خیابون آهنگل پر آدمه، از اونجام رد بشه تا
بازارچه سادات کلی راهه، نمی‌تونه!»

مجتبی با خوشحالی به حسین نگاه می‌کرد و منتظر ایستاده بود تا با او به
مغازه برود!

«اگه از فحش دادن خوشت نمی‌آد، دیگه بهت فحش نمی‌دم! باید کارات رو خوب
انجام بدی! وقتی هی وایستی تا من بهت بگم این کار رو بکن، اون کار رو بکن
خب بعضی وقتا عصبانی می‌شم!»

با تاکید بیشتری رو بروی او ایستاد و گفت:

«یالا دیگه! را بیفت بریم بدبخت، جونشو نداری، آخه تو رو چه به دعوا؟»
حسین چیزی نگفت، با دستش طوری علامت داد یعنی صبر کن!

مجتبا مطمئن شد که حسین می‌خواهد با او برود.

چند دقیقه طول کشید تا حسین از حالت سرگیجه خارج شد! در این لحظه به یاد پیچ گوشتی زیر پیراهنش افتاد، روز جمعه حسابی نُک آن را تیز کرده بود، به یاد حرف های پدرش افتاد که با چاقوی ضامن دار در قلب مصطفی فرو کرد!

«من این پیچ گوشتی رو برا چی به کمرم آویزون کردم؟ برا نمایش که نیست! حالا موقشه ازش استفاده کنم، چرا که نه؟ چرا حالا از اون استفاده نکنم؟»
تصمیم خود را گرفت، در موقعیت مناسبی تمام قدرتش را در پای راست خود متمرکز کرد و با شدت تمام لگد محکمی میان پاهای مجتبی کوبید و از او فاصله گرفت! با سرعت تمام آچار پیچ گوشتی را بیرون آورد، مثل برق به سوی مجتبی دوید:

مجتبی هنوز از درد ضربه ای که میان لنگ هایش وارد شده بود، به خود می‌پیچید، اصلا متوجه پیچ گوشتی نشد، تصمیم گرفت دوباره سر او را میان بازوهایش بگیرد، اما برای انجام این کار دیگر دیر شده بود، حسین با سرعت به سویش دوید، مجتبا به خود آمد، با دستش سر حسین را گرفت، سوزش و درد و حالت نفس تنگی را در سینه خود احساس کرد، حسین با تمام قدرت پیچ گوشتی را وارد سینه او کرده بود، ضربه آنچنان قوی بود که صدای فریادش به هوا شد، دیگر قادر نبود سر حسین در دست خود نگاه دارد، دست بر پهلوی خود برد، خون را بر کف دستش دید شد، هنوز به کف دستش نگاه می کرد و حالت نفس تنگی گرفته بود که حسین کمترین فرصتی به او نداد، وقتی دست از پهلوی مجروحش برداشت قادر به دیدن حسین نبود، فکر دفاع از خود را نداشت، ملتمسانه به حسین نگاه کرد، حسین هیچ امکانی برای تصمیم گیری به او نداد، هرگز نمی‌دانست ضربه به کجا وارد شده است، هرگز نمی دانست مجتبا تسلیم شده است، برایش انتقام مهم تر از چشم های او بود، سرش را در میان بازوهای او می دید، از ترس حمله مجتبا سرعت سوی او رفت، دومین ضربه را سخت تر وارد کرد، وقتی مجتبی دیگر قادر به فریاد کردن نیز نبود ضربه سوم و چهارم را به قفسه سینه او وارد کرد!

مجتبی در حال جان کندن روی زمین پهن شد.

همسایه ها با شنیدن فریاد های اولیه مجتبی سر از پنجره ها بیرون آوردند.

حسین یخچالی

وقایع به قدر سرعت اتفاق افتاد که کمتر کسی می توانست بدرستی آن را توضیح دهد.

زلیخا اولین کسی بود که از کلبه بیرون آمد، ابتدا چیزی متوجه نشد، وقتی حسین را پیچ گواشی بدست بالای سر جوان در حال موت دید، سرعت خود را به او رساند، مجتبا را نمی شناخت، اما دیدن جوانی در حال مرگ! موجب شدند تا او اوضاع را وخیم ارزیابی نماید، او متوجه شد دعوا فقط یک درگیری ساده نبوده است، حسین تا زلیخا را دید شروع به ناسزا گوئی به مجتبا کرد، زلیخا به یاد صحنه قتل مصطفی توسط شوهرش افتاد، او هم از سینه و دهانش خون جاری شده بود، در یک لحظه حسین را بالای چوبه دارد تصور کرد، سرعت پیچ گواشی را از او گرفت، به سوئی پرتاب کرد، چادر را از کمر باز کرد، روی سر انداخت، با دستپاچی دست حسین را گرفت و گفت:

«بریم!»

حسین گفت: «بهم فحش ناموسی داد. منم زدم تو شکمش، آقام گفت اگه زدی یکی نزن ستا بزن، منم چهارتا زدم.»

مادرش در حالی که گریه می کرد دست او را کشید.

«ننه ولم کن بچه که نیستم!»

«بریم بدبخت! اگر نیایی مثل بابات می برن اعدامت می کنن!»

حسین تا اسم اعدام را شنید، راه افتاد .

مردمی که برای دیدن صحنه آمده بودند، در ابتدا غیر از حسین ومادرش کس دیگری را در آنجا مشاهده نکردند، یکی دو نفر از آنان با شک و تردید، تصمیم داشتند از رفتنشان جلو گیری کنند، اما زلیخا با نهیب به آنان گفت:

«ما هم مثل شما ندیدیم کی این کارو کرده!»

سرعت گرد آمدن مردم در محل و ازدهام جمعیت موجب گردید زلیخا و حسین صحنه را ترک کنند.

مردم در صدد کمک به مجتبی بر آمدند، هیکل مجتبی را که خون از دهانش جاری و در حال خفگی مطلق بود، نگاه می کردند، هیچ کس نمی دانست چه باید بکنند! دو نفر جوان او را با استفاده از یک نردبان، وگونی هائی که روی آن پهن کرده بودند به نزدیکترین بیمارستان یعنی بازارگانان بردند. تعدادی بچه و بزرگ سال آنها را تا بیمارستان همراهی کردند!

مردم پیچ و پیچ می‌کردند!

«کی بود؟ کی زد؟ چطوری زد؟»

برخی صدای بگو مگوی بسیار گنگی راشنیده بودند، برخی می‌گفتند ما از پنجره دیدیم، اما هیچکدام وارد معرکه نشده بودند، تا از دعوا جلوگیری کنند. سرعت زدن پیچ گوشتی و سرانجام دعوا بقدری بود که کمتر کسی متوجه پیچ گوشتی شده بود.

زلیخا و حسین از کوچه بیرون رفتند، در آن سوی خیابان حسین بسرعت زیر آب فشاری، دست و روی خود را شست، بی وقفه به راه افتادند. ساعتی سرگردان، از این کوچه به آن کوچه!

ساعتی پس از حادثه هنوز مردم محل مشغول بحث و تجزیه تحلیل واقعه بودند، نتایجی ذهنی زبان به زبان شده بود، ساعتی بعد پاسبانی برای ارزیابی و شناسائی ضارب و محل جرم، به آنجا آمد، با پیدا کردن پیچ گوشتی و نبود حسین و مادرش به این نتیجه رسید که ضارب یا ضاربین می‌توانند حسین و مادرش باشند، شاهد ها همگی گواه بر کشتن مجتبا توسط آنها بود، متواری شدنشان نیز یکی از دلائل بشمار می‌آمد.

هنوز اذان ظهر را خوانده نشده بود، ننه آقا و دو پسرش در انتظار مجتبا چشم به راه دوخته بودند، آنها فکر می‌کردند حسین، مجتبا را همراه خواهد آورد، حسین سر بزیر مثل همیشه در مغازه می‌ماند و همگی برای صرف نهار به خانه خواهند رفت، اما از مجتبا و حسین خبری نشد! مصطفا از تاخیر مجتبا نگران شده بود، با صدای بلند خطاب به مادرش گفت:

«ننه آقا، مجتبی هنوز برنگشته!»

«منم دلم شور می‌زنه! نکنه گرفتنش برا سربازی!؟»

«نه بابا! هرچند هیکلش مثل نره خر بزرگ شده ولی شونزده ساله رو که نمی‌گیرن ببرن!»

«پس بسپر به اونای دیگه ما می‌ریم دنبال مجتبی، بگو هوای مغازه رو داشته باشن تا برگردیم!»

چند ساعت از وقوع حادثه گذشته بود که ننه آقا و مصطفی در جستجوی مجتبی به محله سکونت حسین آمدند، برخی از مردم هنوز مشغول بحث و

حسین یخچالی

ردو بدل کردن حدیثیات خود بودند، کسی ننه آقا و مصطفی را نمی‌شناخت، ننه آقا سرعت جلو خانه زلیخا رفت، خانه خالی از سکنه بود، از درو همسایه ها جویای آنها شدند، با آمدن آنها برخی دورشان حلقه زدند، هر کس ماجرا را با سلیقه خود برایشان تعریف کرد و آنها بلاخره متوجه واقعه گردیدند. ننه آقا چون بمبی منفجر شد، با جیغ و گریه خاک کوچه را بر سر خود ریخت، مصطفی به سوی خانه حسین حمله کرد، هر چه در خانه بود را با لگد به بیرون پرتاب کرد، نعره کشان به سوی بیمارستان رفتند.

در بیمارستان نه با مجتبی بلکه با جسد خونین او مواجه شدند. اصابت پیچ گوشتی به ریه و شریان های قلبی اش موجب خونریزی داخلی ریه و خفگی او شده بود. ننه آقا در غم از دست دادن مجتبی، هفت روز تمام در محل حمله گذاشت، دسته های سینه زنی برای خوردن نذری به راه انداخت، دیگر همه اهل محل این خانواده متدین را می‌شناختند، میزان ضربات احتمالی پلیس بر آنها کاسته شد. اما داغ از دست دادن فرزند شانزده ساله برای مادر بسیار درد آور است! دردی که برای این خانواده امنیت بیشتری آورده بود.

علی هر روز که از جلو آلونک حسین می‌گذشت، به دلیل سکوت صبحگاهی، توجه چندانی به تغییرات آلونک نمی‌کرد، نمی‌توانست متوجه شود، حسین و مادرش دیگر در آنجا زندگی نمی‌کنند. طبق روال همیشگی، روز جمعه، برای دیدار حسین به محل سکونت آنها رفت، با کمال تعجب با اتاقک خالی آنها روبرو گردید. با ناراحتی از اتاقک بیرون آمد.

نه از آنها خبری بود، نه از اثاثیه داخل کلبه، آثاری از ظروف غیر قابل مصرفی که مادر و برادر مجتبی با لگد آنها را از کلبه به بیرون پرتاب کرده بودند نیز وجود نداشت. با نگرانی از غیبت حسین و مادرش، چندین بار به آنجا رفت و بی نتیجه به اطراف نگریست، باورش نشد که آنها بی خبر رفته باشند، با خود اندیشید:

«مگه می‌شه حسین بی خبر از اینجا اسباب کشی کرده باشه! قرار نبود از اینجا برن! نکنه به خاطر بیست تومن از اینجا رفتن؟ من که گفته بودم هر وقت که خواستی برگردون! آخه برا بیست تومن که نمی‌تونن از اینجا برن، مصطفی صد تومن طلبکار بوده، اونا از اینجا نرفتن، حالا بیان برا بیست تومن

از اینجا برن؟ حتما همسایه ها می دونن! باید از اونا بپرسم!»
علی از همسایه ها جویای حسین و مادرش شد، برخی از دادن اطلاعات خود داری می کردند. یکی از اهالی که قبلا حسین را با علی دیده بود، مطمئن شد دادن اطلاعات خطری برایش بوجود نخواهد آورد، جریان را تعریف کرد و گفت: «حسین با مردی دعوا کرد، کارشان به چاقوکشی رسید، حسین او را با چاقو کشت!»

او ادامه داد:

«حسین و مادرش وسط دعوا و مرافه فرار کردن. حالا پلیس دنبالشونه، تا حالا کسی نمی دونه اونا کجا هستن، بچه ده ساله زده یه جوون سی ساله! رو کشته، اونا جوون مرگ کرده!»

علی به یاد پیچ گوشتی و قتل مصطفی توسط پدر حسین افتاد، نمی توانست تصور کند که حسین بایچ گوشتی کسی راکشته باشد، با خود کلنجار رفت: «نکنه تو خونشون چاقوی باباشو قايم کرده بود؟ حالا این کی بوده که حسین زده اوناو کشته؟ حتما چاقو پدرش را پیدا کرده و با چاقو اوناو کشته!»

علی برای دیدن حسین و یافتن او تقریبا هر روز از آن کوچه گذشت ولی هیچگاه نتوانست او را بیابد.

اواخر شهریور ماه، علی خسته و کوفته از کار به خانه بازگشت. همه ناراحت و نگران در حال گریه و زاری بودند! علی هرگز فکر نمی کرد که صاحب خانه آنها را بیرون کرده است! از مادرش که در حال گریه کردن بود پرسید:

«چی شده مامان چرا گریه می کنی؟ دنیا چی شده؟»

دنیا با گریه و ناراحتی گفت:

«دیگه نمی خواد بری سر کار! از اینجا بیروغون کردن!»

عزت قدرت توضیح وقایع را نداشت و به سختی گفت:

«بدبخت شدیم! خونه رو باید خالی کنیم! باید یه خونه دیگه پیدا کنیم، هرکجا رفتیم می گن برا هشت نفر آدم جا نداریم، جائی ام که پیدا می شه کرایش از اینجا گرون تره! از کجا بیاریم کرایه بدیم؟! به این مرتیکه هی گفتم پولاتو خرج زن بازی نکن، گوش نکرد که نکرد! امروزم بردنش زندون، رفته ماشین خریده قسطی! نتونسته قسطشو بده، همه ماشینا رو داده برا مزد شوفر، صاب خونه کرایشو می خواد، سه ماه کرایه نداده، همسایه هام می گن

حسین یخچالی

ما هم نداریم، همشون باید برن بیرون!»
«حاج خانم باید بره؟»
«همه باید برن؟»
«برم پولمو بگیرم؟»
«هرکاری می خوای بکن! دیگه فایده نداره! بعد از دو هفته اثاثیه رومی ریزن تو کوچه!»
«دو هفته دیگه باید برم مدرسه، برم پولمو بگیرم!»
علی با سرعت پائین رفت، و بر خلاف همیشه، حاج خانم دم در ننشسته بود، در اتاق هم بسته بود!»
علی از ترس اینکه حاج خانم خانه را ترک کرده است با عجله در اتاق را با انگشت کوبید!
«حاج خانم؟ حاج خانم؟»
با کمی صبر دو باره در را کوبید و حاج خانم را صدا کرد!
حاج خانم بالاخره در را باز کرد!
«هان، چیه داری در می زنی، داشتم نماز می خوندم! فردام باید برم دنبال خونه بگردم!»
«حاج خانم، من اومدم پولمو بگیرم،»
«نیگه داری این پولو چقد منو اذیت کرد، بیا پولاتو بدم خیالم راحت بشه! جلو چشم خودت قلکو می شکم، نیگا کن پول خوردا چقدن؟ بگیر بشمُر، منم اسکناسا رو می شمُر!»
کل پولی که علی مشاهده کرد آنقدر نبود که در نظر داشت، پول خرد ها مربوط به زمانی بود که او در قهوه خانه افشار کار کرده بود، در سه هفته ای که آنجا کار کرد بسیار بیشتر از مقدار پول خردی بود که اکنون حاج خانم می خواست به او تحویل دهد!
«حاج خانم یعنی من فقط اینقد پول داشتم؟»
«خب بیست تومنم گرفتی! این بیست تومنم اسکناس هستش، اونم شونزده تومن، رو هم رفته میشه سی و شیش تومن!»
«حاج خانم من کم کمش دو ماه کار کردم! روی دو تومن، سه تومن، سه تومن و پنج قرون پول گرفتم، یعنی همش می شه اینقد؟»

«یعنی چی؟ پسر خجالت بکش! با این موهای سفیدم یعنی میام پول تو یه
و جب بچه رو بدزدم؟»

علی با اشکی که در چشم هایش حلقه زد بود، دعوای روزمره خانواده اش را
به خاطر آورد، سر به زیر کرد، به خون دماغ شدنش، به سوختنش، به سختی
های کار و نهایتاً چیزی که برایش مانده بود، فکر کرد، حال رفتن سر کار و
شبانۀ دو تومان گرفتن بی ارزش شده بود، پول ها را از حاج خانم گرفت، و
نگاهی به موهای سفید او انداخت و گفت:

«من همیشه به مامانم گفته بودم این حاج خانم از کجا پول آورده رفته مکه!»
حاج خانم بر افروخته فریاد زد:

«بی‌حیا، بجای تشکر حالا با من اینجوری حرف می‌زنی؟»

ملوک از صدای بلند حاج خانم نگران بیرون آمد، علی از ترس اینکه او هم او را
مورد انتقاد و فحاشی قرار دهد از پله ها بالا رفت، ملوک از حاج خانم پرسید:

«چی شده حاج خانم؟ چرا تو سر بچه داد می‌زنی؟»

«این بچس؟! پولاشو تا حالا جم کرده بودم که می ره سر کار پولاش نفلۀ نشه!»
حالا اومده می‌گه چرا پولام کمه!»

«حالا مگه چقدر پول جمع کرده بودید؟!»

«ملوک خانم این آخر سری دیگه شما شهره شهری نمی‌خواد برا من حرف در
بیاری!»

«من چرا برا شما حرف در بیاورم! خواستم فقط بدونم این بچه سر تا سر
تابستان کار کرده است، چقدر پول در آورده؟!»

«این فضولی به شما نیامده!»

«حاج خانم! واقعا که! بیخود نیست که بهتون می‌گند حاج خانم!»

وبا عصبانیت ادامه داد:

«همین شما هستید که باعث می‌شید یک پسر ده ساله کار کنه، وقتی شما
اینطوری باشید، خب معلومه که این وضع همین جوری ادامه پیدا می‌کنه!»
حاج خانم در اتاق را بست و پاسخی به ملوک نداد! ملوک، کمی ایستاد به
راه پله خالی نگاه کرد، دوست داشت با علی صحبت کند ولی هیچ کس آنجا
نبود، نگران برای یافتن خانه ای جدید از در خارج شد!

علی پول را به مادرش که مشغول گریه کردن بود داد!

حسین یخچالی

او تنها تر و مفلوک تر از پیش، نمی‌توانست به روزهای سختی فکر کند که علی از خواب بر می‌خواست، برای کار کردن از خانه خارج می‌شد، تمام زندگی خود را از دست داده بود، از دست دادن کل دستمزد علی برایش بی اهمیت می‌نمود، پول را بی اعتنا داخل کیفش ریخت، حوصله حساب کتاب کردن نداشت!

وضع اقتصادی خانواده بشدت متلاشی شده بود، یکی از دخترها از خانه متواری شد، پسر بزرگ به استخدام ارتش درآمد و چهار نفر از بچه ها کم سن تر را برادرهای عزت بین خود تقسیم کردند، عزت با دریافت مقرری از برادر هایش توانست در دروازه غار تهران اتاق بسیار کوچکی کرایه و خود برای کار در خانه ها تلاش نماید.

علی سهم یکی از برادر های عزت شد، او با شروع مدارس، در همان مدرسه و همان کلاس حضور پیدا کرد. گرچه وضعیت لباس پوشیدن و رفتارش در مقابل دیگران با سال قبل تفاوت داشت، اما خانه داعی نیز محل ایدآلی برای زندگی و تحصیلش نبود، بعد از مدت کوتاهی بسوی مادر رفت، در اتاق شش متری مادرش همراه با خواهر و برادر بزرگش زندگی گذشته را شروع نمود!

قسمت چهارم:

بیست سه سال بعد!

بیست سه سال بعد!

پیکان شیری رنگ از جلو «کاخ شمس» رد شد. راننده نگاهی به کاخ انداخت، زیر لب گفت:

«تا سه سال قبل با ترس و لرز از اینجا رد می‌شدم! با پول دزدی و قاچاق کاخو ساختو حالا تو خارج کشور داره کیف می‌کنه! حالا چی؟ همین کاخ با ده ها هکتار زمین، باغ های سیب دور و اطرافش، همه تو دست بسیج هستن! دارند بدتر از اون دزدی می‌کنند، این کثافتا، روی اونها رو هم سفید کردن! سر مردمو شیره مالیدن، هر که حرف بزنه می‌کشنش! مردم رو خفه می‌کنند تا بتونند دزدی هاشون رو ادامه بدن!

بعد با صدائی که مرجان هم بشنود گفت:
همه دزدند!»

سولماز سه ساله روی زانوی مرجان کنار علی نشسته بود، با لهجه شیرین کودکانه پرسید:
«بابا کی دزده؟»

«دخترم همین ها که الان ریش دارن!»
و رو کرد به مرجان و آهسته گفت:

«بی شرف ها بخور بخور رو شروع کردن!»
مرجان گفت:

«حاجی زاده رئیس بسیج بیمارستان، امروز با پوتین اومده بود توی بخش، یکی از اعلامیه هائی رو که من دیشت تو کمد رختکن پرستارها انداخته بودم، تو دستش بود! داد میزد این اعلامیه ها را هر کس انداخته تو کمد پرستارها، ما پیدااش می‌کنیم! سرو کارش با منه! داشتم سکنه می‌کردم؛ دیگه این کار رو تو محل کار نمی‌کنم، سریعاً می‌فهمند!»

سولماز با خنده گفت: «مامان هی به من می‌گی بخور بخور، من نمی‌خورم! اگه بخورم بابام می‌گه دزدم دیگه!»
علی گفت:

حسین یخچالی

«دخترم ولش کن من منظورم یه چیز دیگه بود! اینا که ریش دارن، آدم های بدی هستن!»

«بابا! تو که خودت هم ریش داری!»

«نه دخترم؛ من این ریشو گذاشتم که فکر نکنن من بد نیستم! اگر ریش بذارم فکر می کنن من بد نیستم!»

سولماز دستی به صورت خودش کشید و نگاهی به صورت مادرش انداخت و گفت:

«دخترها که ریش ندارن چی؟»

«نه دختر ها نباید ریش بذارن!»

«بابا، کی دوباره می ریم قزوین بستنی بخوریم؟»

«دخترم به کسی نگو ما می ریم قزوین بستنی می خوریم!»

«چرا نگم؟»

«برا اینکه می گند اینا چقدر خلند، میرن قزوین بستنی می خورن بر می گردن!»

«بابا کی می رسیم کیا مهر؟ چرا می ریم کیا مهر؟»

«کیا مهر یه جایی هستش که خونه های هزار متری داره، قبلا پولدارا زندگی

می کردند! حالا مردم اومدن اونجا، خونه هارو گرفتن!»

مرجان: «حالا مطمئن هستی که یک خونه خالی مونده باشه؟»

«آره یکی از دوستانم خبر داده یه خونه اونجا خالی هستش، ما می تونیم بریم

اونجا بنشینیم! نگاه کن همین جاست، رسیدیم اینجا است! نیگا کن تو هر

خیابون ده تا خونه هستن، خونه ای که ما می خوایم بگیریم ته این خیابونه،

یه خونه مونده به آخر، نیگاه کن خالیه، اینجا است، باید بریم توش، حتما

خالیه!»

«خب اگه امشب بریم، فردا یکی دیگه اومد اینجا رو گرفت چی؟»

«نه می سپریم به همسایه بغل دستی، اون بتول خانم هستش، نیگا کن، همین

جلو نیگه می دارم، بریم تو ببینیم، چی به چی هستش!»

علی آهسته در گوش مرجان گفت: «پسر اون همسایه بغل دستی پیکاریه!

شوهرش روشنفرکه، وانت داره که با اون کار می کنه! می گه با پسرش حرف

بزن یه خورده از «رادیکالیسمش» کم بشه! آدم خوبیه، زنشم خیلی خوبه!

اسمش پیمانیه اون بهم گفت اینجا خالیه! باباشم آدم چپیه ولی می ترسه

پسرش رو بگیرند بکشن، من که نمی تونم با پسر او حرف بزنم بگم یه کمی آروم بگیر، مگه می شه، خب باید اعتراض کرد، مگه ما اعتراض نمی کنیم، خب فقط اسلحه نگرقتیم تو دستمون!»

«کدوم خونه رو می گی؟»

«همون خونه که جلویش وانت بار واستاده، بعد از خونه بتول خانم.»
در ماشین که باز شد سولماز پا در خیابانی گذاشت که یک طرفش ویلاهای نیمه کاره هزار متری انتها و طرف دیگرش بیابان بود!
«بیا قبل از اینکه بریم تو از ته خیابون نیگا کن! اونجا زندون قزلحصاره! قبلا مخصوص زندونی های عادی بوده، حالا شده مخصوص زندونی های گروهی سیاسی!»

ساکنین خانه ها با گونی و کارتن در و پنجره های خود را پوشانده بودند، برخی در و پنجره گذاشته، برخی توانسته بودند اتاق های محل سکونت خود را گچ کاری کنند بعضی دور ویلاها را با نرده های دست دوم و یا سرقتی از باغ های اطراف حصار کشیده بودند، اکثرا حیاط ها را درختکاری کرده و خود را برای یک عمر زندگی در ویلا ها آماده کرده بودند، تمام کوشش ها نشان می داد که خود را آماده کرده اند یک زندگی آرام را شروع نمایند، اما هیچ اثری از زیبایی های مخصوص به این ویلاها در هیچ یک از آنها دیده نمی شد!
مرجان: «یعنی ما باید تو این بیابون بخوابیم نه در داره، نه پنجره دیواراشم کاه گلی، آب از کجا می آریم!»

علی: «خب یه کارش می کنیم! می پرسم، حتما آب داره، اونا رو نیگا کن تو حیاطشون شیلنگ دارن، من میام شب اینجا می خوابم تا درو پنجره بگذاریم! اگه می خوای فردا می تونیم یه سری اساس بیارم اینجا، اول باید درو پنجره بذاریم، نمی شه تو اتاق بدون درو پنجره خوابی!!»

مرجان به سولماز نگاه کرد و به خاک های حیاط و اتاق ها و دیوارهای کاهگلی، و سیمانی که چهار سوی آنجا را پوشانیده بودند، گفت:
«حداقل یه کفیوشی اگه داشت برا بچه خوب بود!»

«ما کف اتاقای الاونو خودمون پول دادیم موکت خریدیم، من خودم اونجا رو موکت کردم! حالا می تونم موکت ها رو بکنم با خودم بیارم، چه عیب داره؟»
«فکر نمی کنی صاحب خونه ناراحت بشه؟ آخه اون دوست برادرمه!»

حسین یخچالی

«یعنی موکت رو بگذاریم اونجا؟ بعد این بچه رو زمین سرد اینجا تو خاکا وول بخوره؟»

مرجان: «خب جواب صاحب خونه رو خودت بده!»

علی: «باشه ولی اون که اصلا به ما پول نداده! کرایش رو همی‌شه دادیم، خودشم چپی هستش! حالا ما می‌خوایم موکتای خودمون رو با خودمون ببریم! اگه موکت رو می‌خواد، حتما باید بگه خب شما هزارو پانصد تومن پول دادید دستتون درد نکنه! ولی هیچی نگفته، فکر کنم اگه اونا رو بکنم اینجا بیارم، اون نباید حرفی داشته باشه! تازه اون خودش گفته بلند شید! می‌خواد خونشو بفروشه! اگه خودش بخواد بره بنشینه خب بگه ما موکت رو بگذاریم، ولی وقتی می‌گه بلند شید می‌خوام خونه رو بفروشم، باید بدونه که ما که شیش ماه اونجا زندگی می‌کنیم باید یه جوری پول موکتا رو به ما بده!»

مرجان: «نه! دونه خودت جوابش رو بده!»

آنها بعد از چند روز اسباب اثاثیه خود را به خانه «مصادره ای» انتقال دادند! سه اتاق خواب بزرگ، آشپزخانه و تراس، یک اتاق پذیرائی به اندازه وسعت تمامی اتاق‌ها و یک اتاق ناهار خوری، با وامی که تهیه کردند، گچ کاری و در و پنجره‌ها و شیشه‌ها را نصب کردند. توالیت و حمام و آشپزخانه را در حد رفع رجوع مرمت نمودند، در اتاق پذیرائی و ناهار خوری را بستند و بدون تعمیرات رها ساختند.

علی در اولین روزی که مرجان و سوملاز را بعد از تعمیرات به خانه آورد گفت:

«ما می‌تونیم توی همین سه اتاق زندگی کنیم، رفت و آمد آنچنانی نداریم، جلسات تشکیلاتی روتو یکی از این اتاق‌ها برگزار میکنیم، یک اتاق هم میمونه برا سوملاز!»

مرجان سختی عدم ملاقات با خانواده اش را در دو سال اخیر تحمل کرده بود، سکونت در خانه فوق یکی دیگر از زمینه‌هایی بود که هرگز با روابط خود ارتباطی نداشته باشد، یک سال سکونت در آنجا و همزمان با سرکوب‌های سال شصت آنها را در لاک امنیت و احتیاط فرو برده بو، در یکی از روزها خرداد ماه سال شصت علی با احتیاط به مرجان گفت:

«امروز عصر که سر کاری ما جلسه داریم!»

مرجان با احتیاطی بیشتر گفت:

«به بچه ها سلام برسان و بگو همه چیزرو چک کنند، این روزا بگیر، بگیر زیاد شده، چقدر جوونها رو دسته دسته اعدام کردن، بهتره با هم نیاریشن، بعد از جلسه سعی کن سر ساعت هشت ونیم شب جلو در بیمارستان باشی!»

ساعت یک علی مرجان را به بیمارستان کمالی رساند، قبل از آن همه چیز را کنترل کرد، بعنوان مسافر دو نفر از رفقاییش را از نقاط مختلف کرج سوار کرد، پس از چک کردن های همیشگی، به آنها گفت چشم های خود را ببندید، سرهای خود را پائین نگاه دارید، بهتر است که محل خانه ما را ندانید! آنها هم با چشم بسته، در صندلی عقب نشسته سر به زیر کردند و علی چندین بار خیابان های مختلف را پیمود تا آنها مسیر شمال و جنوب را در ذهن خود گم کنند! سپس سوی خانه حرکت کرد!

بعد از آن سه نفر دیگر از رفقا را که آدرس خانه را می دانستند، با همان شیوه قبلی ولی با چشم های باز به آنجا آورد.

مسعود:

«علی؛سولماز رو بخوابون تا جلسه رو شروع کنیم!»

«داره می خوابه!»

مسعود:

«قبل از جلسه کمی اخبار رو ردو بدل کنیم! اول من خودم چند تا خبر تشکیلاتی می دم! الان باید شکل کارمون رو عوض کنیم..... اعدام ها زیاد شده، درگیری ها هم شدید شده، گروه های سیاسی خیلی ضربه خوردند، خیلی ها مجبور شده اند محل کار و زندگی خودشان را ترک کنند، هیچ امکان دیگری وجود ندارد، تشکیلات رهنمود داده که رفقائی که در معرض دستگیری می باشند را کمک کنیم تا به خارج روند!..... کسانی که در معرض دستگیری نیستند، باید شکل کارشون رو عوض کنند برنند میان مردم، بین آنها زندگی کنند! یعنی با حرکت های مردم حرکت کنیم، اونها رو توی محله ها و کارخانه ها سازمان بدیم، کار تبلیغی را از علنی به مخفی تبدیل کنیم! خب، رفقا اگر خبری دارند بگند تا تصمیم گیری کنیم!»

علی تقاضای صحبت کرد!

«می خوام از اخبار محله بگم!»

نگاهی به حاضرین کرد، کنجاکو بودند از حرکات محلی بشنوند،

«همون طور که می‌دونید قبلا سیاست این بود که مردم رو سازمان بدیم، اونا رو برای دریافت خواسته هاشون سازمان بدیم، حالام هنوز شکلش عوض شده! من با خیلی ها آشنا هستم، همه منو بعنوان یک نیروی فعال چپ می‌شناسند! امروز برام یه مساله اتفاق افتاده که خیلی بد هستش! چند روز پیش با اهالی تو دفتر شورای محله جمع شده بودیم تا انتخابات انجام بشه. جو محل خیلی امنیتی شده، چهره های جدیدی اومدند اینجا. هفتاد تا خانواده اینجا زندگی می‌کنن، ولی افراد غریبه هم می‌آن. اونروز جوانی رو دیدم قیافه اش کاملا پاسداری بود. ریش داشت! خیلی آشنا بنظر می‌رسید، کاپشن آمریکائی پوشیده بود، به من نگاه می‌کرد. فکرکردم یا زیر نظرم داره، یا شناسائیم کرده. زیر چشمی اونو نگاه می‌کردم، بلاخره خودش رابه من نزدیک کرد و از من پرسید:

«قیافه ات خیلی برام آشناست!»

خیلی جا خوردم. فکر کردم از محل کار قبلیم به اینجا رسیدن! اول دستپاچه شدم، با خودم گفتم بهتره چیزی نگم، شاید همین جوری داره سؤال می‌کنه! می‌خواستم مطمئن شم چی می‌خواد، برا خودمم خیلی سخت بود، نمی‌دونستم کیه؟ برا اینکه کمی اونو بشناسم گفتم:

«چطور منو نمی‌شناسی؟ الان یک ساله اینجا زندگی می‌کنم! تو رو ندیده بودم! تازه اومدی اینجا؟»

خب فکرکردم اینجوری بگم اگه شک‌داره بر طرف می‌شه!
گفت:

«آره با منم اومدیم اینجا، الان دو سه هفتس اومدم، ولی قیافت برام خیلی آشناست، قبلا کجا زندگی می‌کردی؟ قیافت برام خیلی آشناست!»
منم یک کمی بهش نگاه کردم، کنج‌کاو بودم دیدم قیافه اونم برا من آشناست، گفتم:

«قیافه تو هم برام آشناست!»

ولی واقعا قیافش برام آشنا بود! هرچی فکرم کردم یادم نیومد! تو همکاری قبلیم کسی رو با این شکل و قیافه ندیده بودم! نه جلو دانشگاه، نه تو روابط و نه بچه های محل قبلی، هیچ کس رو با این قیافه ندیده بودم! برام خیلی مهم بود، چون فقط مساله من نبود، خیلی چیزای دیگه می‌رفت زیر ضرب

بعد به این نتیجه رسیدم که می‌خواه منو شناسائی کنه! دست بردار نبود!
فکر کردم اگه لو رفته باشیم، به این سادگی نمی‌آد ازم سؤال جواب بپرسه!
به همین خاطر ازش پرسیدم منظورت چه زمانی هستش؟
گفت:

« تو بچیگیا کجا زندگی می‌کردی؟ »

تا این حرفو زد یاد بچیگام افتادم، وقتی بچه بودم یه دوستی داشتم اسمش حسین یخچالی بود، بعد یاد قیافه اون افتادم، یکه خوردم، فکر کردم، شکل حرف زدن، اصلا همه چیزش شبیه اون بود، بهش گفتم تو حسین یخچالی نیستی؟
گفت:

« نالوطی یعنی ما رو به همین راحتی فراموش کردی؟ »

کسانی که در جلسه بودند داشتند به حرف های علی گوش می‌دادند، همه از شنیدن نام حسین یخچالی به هم کردند، مسعود از علی پرسید:
« حسین یخچالی کیه؟ »

«اونو حدود بیست و دو یا سه سال قبل می‌شناختم، باهاش رفیق جون جونی بودم، یک دفعه غیبتش زده رفت، می‌گفتن یه نفر رو کشته، از اون موقع به بعد ندیدمش. چون ریش داشت نتونستم اونو بشناسم، ولی اون منو شناخته بود، خب بیست و سه سال گذشته، اوغوقع بچه بودیم، حالا دیگه شدیم مرد!»

مسعود با تعجب گفت:

« خب اگه آدم درست حسابی باشه حالا می‌تونی روش کار کنی! »

«کاش که آدم درست حسابی بود، اوغوقع که رفت کسی نمی‌دونست کجا رفته، چیکار می‌کنه! یادمه می‌گفتن یکی رو با چاقو زده و فرار کرده. از دیدنش یاد بچیگام افتادم. یاد اون زمون که باهاش خاک بازی می‌کردم. ولی الان دیگه اونجوری نیست که بود، خیلی مذهبی و فالانژ شده، دیگه اون حسین یخچالی که من می‌شناختم نیست. وقتی فهمیدم حسین یخچالیه اولش خیلی خوشحال شدم، همدیگه رو بغل کردیم، بوس کردیم! ولی وقتی فهمیدم پاسداره، خیلی ناراحت شدم، انگار دنیا رو ازم گرفتن. یه جوروی احساس کردم یکی از رفقام بریده و رفته پاسدار شده!»

حسین یخچالی

مسعود: «یعنی واقعا پاسدار هستش؟!»

«آره یه پاسداره، اول که نمی‌دونستم، بعد فهمیدم! خوشحالی دیدنش برا من اصلا زیاد طول نکشید، شاید چند دقیقه بود، بعدش تبدیل شد به ناراحتی! با خودم گفتم کاش ندیده بودمش. خب اولش با رقت بغلش کردم، ولی بعدا پشیمون شدم چرا بغلش کردم! تا شروع کردم ازش بپرسم چی کار می‌کنه، خودش گفت تو سپاه فعال هستش! گفت با مادرش تو یکی از همین خونه های مصادره ای زندگی می‌کنه.

با اصرار اون، پیش مادرش رفتیم، زمان قدیم مادرش رو باز بود، چادرش رو از پشت به کمر می بست، خیلی بزن بهادر بود، حالا تا منو دید روشو گرفت! حس کردم مثل بسیجی هاس، حامل داشت به هم می‌خورد. اسم مادرش زلیخاست، حالا باید بهش بگن حاج خانم، دیگه مثل اون زمونا نیست، خیلی مذهبی شده. یکسره سیاهپوش شده.»

همه چهار چشمی به علی نگاه می‌کردند و به حرف هایش گوش می‌دادند و کنجکاو بودند تا بقیه ماجرا را بشنوند، بعد علی ادامه داد:

مادرش تا منو دید از حسین پرسید :

«این کیه دیگه اینجا آوردی؟ قرار شد آدمای غریبه رو اینجا نیاری!»

حسین با خوشحالی به مادرش گفت:

«نتونستی علی رو بشناسی؟»

«چی؟ علی؟! علی کیه؟ همون علی که تو آهنگل باهاش دوست بودی؟»

«ننه مگه یخچال صغیرا یادت رفته!»

«آهان، استغفرالله! مگه می‌شه؟ علی تو آهنگل رو می‌گی؟ همون که باهاش

دوست بودی؟»

«آره ننه! همون علی هستش،»

زلیخا رو کرد به منو و گفت:

«سلام علی آقا! ما بهت می‌دونیم! نمی‌تونستیم پولتو پس بدیم! حالا دیگه

انقلاب شده باید دین خودمو بپردازم!»

علی با مکثی کوتاه گفت:

«اوُموقع که هنوز نرفته بودن، من بیست تومن به حسین قرض داده بودم،

برای اینکه اونا وضع مالیشون خیلی خراب بود!

حالا که از طرف بسیج و کمیته پولدار شدن، مردم رو سرکوب می کنن، مادرش رفت تو اتاق از همون پولای برای من بیاره! بعد از چند لحظه آمد، به من اصلا نگاه نکرد، دوتا صد تومنی نو تو دستش بود، اگر که من گدا هستم، مثل خودشون که تو روابط خودشون برخورد می کنن، خواستن با منم برخورد کنند، به حسین و گفت:

« اینو بش بده! »

حسین دوتا صدتومنی رو گرفت و اومد به طرف من و گفت:

« این بدهی ما به توست! »

یک هو آب شدم، یعنی اون همه رفاقت و دوستی شده بود دویست تومن؟ دیدم برام خیلی افت داره که دویست تومن رو بگیرم، اون موقع که من بیست تومن داده بودم، اون بیست تومن رو از تو قلبم به حسین داده بودم، حالا اونا می خواند با نزول برش گردونن! فکر کردم بیست وچند سال پیش من با حسین دوست بودم، پولو بهش قرض دادم، بهش گفته بودم اگه نتونستی بهم پس نده! حالا که این خانواده دشمن من هستند، گرفتن دویست تومن از اونا برام خیلی افت داشت!

بهش گفتم:

« بیست سال پیش بوده! ربطی به حالا نداره! اونموقع شما احتیاج داشتید، حالا من احتیاج ندارم! »

زلیخاگفت:

« پس ما این دین رو می ریزم به حساب صد امام! »

یک هو جا خوردم! گفتم:

« حالا که اصرار می کنید، می گیرم! میدم به یه پیر زنی که هیچ کسو نداره! »

رو کرد به مسعود گفت:

« منظورم همون پیرزنی هستش که تو زورآباد تنها زندگی می کنه! »

علی ادامه داد:

« یک کمی راجع به گذشته حرف زدیم، هنوز چند دقیقه حرف نزده بودم، مادرش گفت:

« الحمد لله! کی می ری جبهه؟ برای رد گم کردن گفتم اسم نوشتم، چون بچه

حسین یخچالی

دارم گفتن حالا صبر کن!»

هرچی اصرار کرد که برم تو چای بخورم قبول نکردم، گفتم باید برم دنبال بچم! اونا دوست دارن بیشتر با من رابطه داشته باشن. اگه تو این محل لو بریم حسابی ضربه می خوریم. من باید رابطه خودمو تو محل خیلی عادی نشون بدهم. من با حسین می تونم رابطه دوستی داشته باشم» مسعود:

«درسته ، پاسدارا معنی دوستی رو می دونن حالا حتما می خواد بدونه تو چی فکر می کنی؟ تا چقدر می تونه رو تو حساب بکنه! همین طوری که تو داری به ما گزارش می دی، اونم می ره به رئیسش گزارش می ده! خودت می دونی که در رابطه با زندگی سیاسی نباید هیچ سرنخی بدی. شاید بشه از امکاناتش استفاده کرد!»
«امکانات؟»

مسعود ادامه داد:

«آره مثلا حواله لاستیک اتوموبیل، خیلی از بچه ها بخاطر ضربه ها در بدر شدن، خیلیا احتیاج به پول دارن تا به خارج برن. خیلی ها اعدام شدن خونواده هاشون به کمک مالی احتیاج دارن. ما اگه بتونیم از کانال هائی پول جور کنیم، می تونیم نیروهای خودمون رو نجات بدیم، این که کار بدی نیست! الان ما به پول نیاز داریم. مثلا بعد از اینکه مطمئن شیم که فرخنده ضربه نخورده ، باید یه فکری به حال اینجا بکنیم، با این گزارشائی که می دی اصلا دیکه می شه اینجا جم شد، مثل گاو پیشونی سفید می شیم! باید هرچه زودتر یه جائی داخل کرج بری!»

علی با تعجب پرسید:

«اگه قرار باشه از اینجا بریم پس برا چی باید با حسین رابطه ام رو گرم کنم؟» مسعود که به هزینه خانه یابی و هزینه های متعدد و کمک به دیگر رفقای فراری و دربدر فکر می کرد در پاسخ به علی گفت:

« اون که راحت، می شه بهش سر زد!»

محسن که سر به زیر داشت و منتظر بود صحبت های مسعود و علی به نتیجه برسد، باتاکید گفت:

«نه فکر می کنم اگه قرار باشه بری رابطه رو گرم نکن، بلاخره در می آره کجا»

ااث کشی کردی! فکر می‌کنم خیلی بچه گونه باشه که علی از اینجا ااث کشی کنه بعد بیاد به این پاسدارجانی سر بزنه و اون راحت بی خیال باشه و از علی نپرسه تو کجا زندگی می‌کنی؟ چرا از اینجا رفتی؟! رفیق مسعود فقط به فکر این نباش که چطوری می‌شه پول در آورد و به رفقا کمک کرد، حفظ رفقا، فقط با پول نمی‌شه، پول رو باید یک جاهای دیگه درآورد که کمترین مساله امنیتی پیش نیاد!»

علی هم با نگاه مسعود که تحلیلش زیاد پایه و اساسی نداشت مخالف بود و گفت:

«درسته، ولی این جوری که فهمیدم می‌خواد بره جبهه!»

مسعود:

«خب دیگه روی این مساله مکث نکنیم، برو ببین چی می‌کنی! خب تو شورا چی شدانتخاب شدی؟ فکر می‌کنم نباید بری برا مسئولیت گرفتن، برای اینکه شناخته می‌شی! ماباید کار مخفی کنیم!

علی:

«از خیر شورا بگذریم، نمی‌شه اونجا رفت و هیچی نکرد.»

محسن:

«ما باید کارگرای پیشرو رو بشناسیم، با اونا تماس بگیریم، از طریق اونا آگاهی روتو کارخونه ها ببریم.»

مسعود:

«درسته! اینجا کارگر کی هستش؟»

علی:

«این همسایه بغلی قدیر کارگر هستش، از ترکیه اومده، زن ایرانی داره، دوتا بچم داره، برا اینکه با او رابطه داشته باشم هر روز با ماشین می‌برمش سر کار. یه روز ماشین نداشتم مجبور بودم با مینی بوس برم تهران، تو مینی بوس کسی نبود، رو یکی از صندلی ها، یه اعلامیه تشکیلات رو گذاشتم. بر حسب تصادف قدیر یه ایستگاه بعد سوار شد، یه طوری خودمو پوشونده و نشسته بودم که منو کسی نشناسه، دیدم قدیر نشست همونجا که اعلامیه رو گذاشته بودم، فارسی خوب می‌دونه، ده ساله اینجاست، اعلامیه رو ورداشت، نگاهی به اون کرد، بعد باهاش دماغشو پاک کرد، خیلی ناراحت شدم، گفتم عجب

حسین یخچالی

آدم احمقی هستش، فکر کردم کارگرای ترک از کارگرای ما آگاه تر هستن، ولی بر عکس بود، حالا ایرانیا اگه نمی خونند، یا اگه ترس دارند که بخونند، این جوری توهین نمی کنند.»

یدی:

«خب همسایه های پستی چی؟»

علی:

«این پشت سریمون بسیجی هستند، تو محل چند نفری فعال هستن که یکی هم حسین قدیانی هستش، اون هم اول خیلی ضد رژیم بود ولی خیلی فیلم بازی می کنه، جلومن ضد رژیمه، پشت سرم بسیجی هستش، یکی دیگم اسمش حسن هستش. دندون سازه، قبلا نشریه بهش می دادم، اعلامیه می دادم، چند روز پیش رفتم بینمش نشریه جدیدرو گرفت، سریع زیر فرش خونه اش قایم کرد. یجوری که من فکر کردم یکی تو خونشون هستش! از یکی از رفقا که با هیچ تشکیلاتی کار نمی کنه شنیدم که بسیجی شده، تاحالا ملاحظه منوکرده، بخاطر روابط قبلی، کاری دستم نداده، یه حسین دیگم هست که وانت دارد، باربری می کنه، پسرش می دونی پیکاری بوده، بی شرف ها همین چند هفته قبل اونو گرفتن اعدامش کردن، حالا بعد از اعدام پسرش از هرچی سیاست و سیاسی کار هستش دوری می کنه، خلاصه خیلی ها که می خوایم روشون کار کنیم رفتن طرف رژیم، سرکارم همین جوریه، تا دیروز همه علیه رژیم اعلامیه پخش می کردن، اکثرشون چپی ها بودن خیلیا رو گرفتن یا تسویه کردن، بعضی ها هم می گفتند چپند، حالا شدن طرفدار رژیم، بعضی ها که کاری به بکار رژیم شاه نداشتن، یا بعضی ها که تا دیروز عرق می خوردن یهو نماز خون شدن، ریش گذاشتن، تسبیه می زنند، یه کسائی شدن انجمن اسلامی که اصلا نمی شه فکرش رو کرد، حالا یه مشیت دانشجو رو که عضو انجمن اسلامی هستند، آوردن کردن رئیس، مدیر عامل، مدیر، اصلا باور نمی کنم، ما این همه روشنفکر داشتیم، یک هو الان نیگا می کنم می بینم فقط چپی ها روشنفکر هستن، خب وقتی فقط چپا مخالف رژیم باشن، لیبرالا و این اکثریتی ها و توده ای ها از رژیم دفاع بکنن، خب معلومه که ما سریع ضربه می خوریم! تازه خیلی از کارگرای خدماتی برای اینکه خودشون رو از فقر نجات بدن، رفتند تو مسجد ها و کمیته ها و تعاونی های، خیلی از اونائی که منو می شناسند

قبلا رابطه خوبی با من داشتن، حالام دارند، ولی از رژیم طرفداری می‌کنن، لامذهب جنگ خیلی مردم رو تحریک کرده، برا روشنفکرای واقعی یه مشکل بزرگیه، بیشتر مردم میرن با رژیم همکاری می‌کنند، خب عراق اومده خرمشهر رو گرفته، خیلیا که رژیم رو قبول ندارن رفتن جبهه، من امیدمو از دست نمی‌دم ولی خیلی وضع خرابه، بهتر یه جور دیگه ای کار کنیم.»

مسعود سری تکان داد و گفت:

«خب جنگ و راه انداختند که خودشون رو تثبیت کنند، مردم بلاخره یک خواسته هائی دارند، ما می‌دونیم که این رژیم خواسته هاشون رو نمی‌تونه بده، اینها هم که اینجا اومدند و یک خونه مصادره کردند، از روی ناچاری اومدند، بعضی هاشون به خاطر همین خونه ها صداشون رو در نمی‌آرن، ولی برای آب و برق دیدیم که همه رفتند فرمانداری! ما نمی‌تونیم مبارزه و تعطیل کنیم! فردا اعلامیه را چاپ می‌کنیم، منصور با محسن سوار موتور می‌شنند، در خیابان اصلی شهر روبروی بیمارستان، آره اونجا محله شلوغی هستش، اعلامیه ها رو در دو و یاسه دسته میان جمعیت روی هوا پرتاب می‌کنند. ما باید اعدام ها رو محکوم کنیم، جهنم که جنگه، ولی اعدام دختر نه ساله یا هر کس دیگه رو نمی‌تونیم محکوم نکنیم، ما باید از مردم بخوایم که اعدام ها را محکوم کنند. فردا وقتی منصور و محسن اعلامیه ها را پخش کردند، به سرعت از محل دور می‌شنند، تعقیب و گریز لازم رو هم قبلا باید با برنامه تمرین کنند.»

بعد رو به علی و یدی کرد و گفت:

« شما دوتا، تو جمعیت هستید، نگاه می‌کنید، ببینید عکس العمل مردم چی هستش، کسی اعلامیه را برمی‌دارد؟ می‌خواند؟ با خود می‌برد؟ باید گزارش بنویسید و یه جمع‌بند بدید!»

بعد مسعود مکثی کرد و با تاکید گفت:

«خب کسی نظری نداره؟ اگر نه! پس جلسه بعدی اینجا نیستیم، جاش رو بعد خبر می‌کنم، علی تو مواظب باش ببین اینجا زیر نظر هستش یا نه؟ یدی تو باید در بیاری ببینیم وضعیت فرخنده به کجا رسیده؟ تا چند ساعت پیش اطمینان داریم دستگیر نشده، از حالا باید خیلی حواسمون رو جمع کنیم، اگر حتی یک درصد مطمئن بشیم که فرخنده دستگیر شده و یا زیر ضرب هستش،

حسین یخچالی

حتما علی با مرجان و بچه اش این خونه رو باید ترک کنند. پس یدی تو از طریق مرجان با علی در تماس باش، محسن تو ام از طریق مینا با یدی در تماس باش! یادتون باشه قرار ما این هستش که اگر کسی سر قرار اول نیومد، دو ساعت بعد قرار رو جائی که تعیین شده، تکرار می‌کنیم، اگه سر قرار دوم هم نیومد یعنی دستگیر شده، همه اطلاعاتش سوخته، اصلا دنبالش رو نمی‌گیریم، بلاخره از طریق روابط دور می‌تونیم متوجه شیم دستگیر شده یا نه!»

عصر همانروز مرجان به علی خبر داد:

«فرخنده دستگیر نشده، محل زندگیش لو رفته، الان در یه جای امنی زندگی می‌کنه.»

علی از شنیدن این خبر خوشحال شد و گفت:

«پس من می‌رم سولماز رو از مهد کودک برمی‌دارم می‌برم خونه، ساعت هشت ونیم می‌آم دنبالت!»

مرجان تاکید کرد:

«رأس ساعت هشت ونیم پائین پله ها تو حیاط بیمارستان منتظرت وامی‌ستم!»

علی دخترش را از مهد کودک برمی‌دارد و به خانه می‌رود. هنوز وارد حیاط نشده بود، حسین یخچالی جلواش سبز شد.

«سلام علی! بچه هم داری؟»

«آره چند سالی که ازدواج کردم! تو چی زن و بچه نداری؟»

«خب مبارک باشه، نه بابا کی به من زن می‌ده؟»

علی می‌خواست مطمئن شود حسین تا چه زمانی در محله می‌ماند، چرا که دفعه قبل گفته بود می‌خواهد به جبهه برود، از این رو به او تعارف کرد:

«بیا بریم تو! بچه خوابه تا بیدار بشه یه کمی حرف بزنیم!»

«باشه، بریم تو!»

حسین پشت سر علی وارد خانه شد، دیوار های اتاق پذیرائی و ناهار خوری هنوز کاهگلی و در آنها بسته بودند، آنجا پر از وسائل بنائی بود، پنجره ها نصب شده بودند ولی هنوز اطراف آنها ساخته نشده و برخی نقاط باندازه یک ردیف آجر خالی بودند، ماشین لباس شوئی کهنه، یخچالی کهنه نشان می‌داد زمانی در جای بهتری ایستاده بوده اند، اتاق های مفروش با موکت های دست دوم! حسین گشتی در اتاق ها زد، همه چیز را با دقت نگاه کرد،

گویا می خواست بداند وضعیت مالی علی چگونه است! با دیدن وضعیت خانه به یاد خانه های تیمی افتاد، کنجکاو همه جا را نگاه می کرد، اصلا به ذهنش خطور نمی کرد که علی هم «ضدانقلاب» باشد!

پرسید:

«تو چرا خونه مصادره کردی؟!»

«چرا نه! مثل تو! تازه من زن و بچه دارم!»

«نالوطی، منم با نمم اومدم! حالا که اومدی اینجا زندگی کنی، حد اقل درو دیوار رو گچکاری کن، سوراخ سونبه های زیر پنجره ها را بگیر! اینجوری که نمی تونی زندگی کنی! خونه ما رو دیدی؟ الان دو هفته هستش که اومدیم، سریع دادیم گچ کاری کردن، پنجره گذاشتیم، همه جا رو شیشه زدیم، نیومدی تو نیگا کنی!»

علی حواسش به زیر پوست حسین بود، فکر کرد اشتباه کرده است او را داخل خانه آورده، اما به خود نهیب زد که باید همه چیز را عادی جلوه دهد، او فکر می کرد، به اعمالی که پاسدار ها برای بدست آوردن پول و ثروت انجام می دهند! معلوم هست که حسین با چه نیتی خانه مصادره و پولش از کجا تامین می شود، برای اینکه تردید و دودلی در حسین بوجود نیآورد، گفت:

«خب پنجره ها رو که گذاشتیم، پنجره نداشتند! شیشه ها رو هم سفارش دادیم!»

حسین تاکید کرد:

«اگه بخوای می تونم از بسیج برات وام بگیرم؟»

«نه یه وام گرفتیم، دیگه نمی خوایم وام بگیریم!»

«دو نفری کار می کنید باید حقوق خوبی بگیرید! خب می تونید سریع اتاق پذیرائی رو گچکاری کنید!»

«آره! قسط یه نفر رو داریم در راه رضای خدا می دیم!»

«آها! پس هنوزم مثل اون موقع ها دست و دلت بازی! بابا دست وردار، به این مردم هر چی خوبی کنی، تف می کنن تو صورتت، فکر بچت باش، من الان می رم جبهه، وقتی برگردم، درجه می گیرم، کلی وضعم خوب می شه، چی کار دارم چی می شه؟ هر چی می شه، دیگه وضع من مثل اون موقع ها نمی شه!»

حسین یخچالی

علی نگاهی به ریش های حسین کرد، فکر کرد بهتر است مثل مردهای مسلمان حرف بزند، گفت :

«چیکار کنم؟ اشتباه کردم، یه غلطی کردم، حالا توش گیر کردم!»

«حالا زنت کی هستش؟ قومو خویشه؟ یا غریبس؟»

«مگه دیونم برم غریبه رو بگیرم!!! خب معلومه قومو خویش هستش! راستی یادش بخیر چه دورانی بود، من چقدر دنبالت گشتم، یک هو غیبت زد، چی شد که یک هو غیبت زد؟»

«آها!!! اون سبزی فروشه خوار جنده یادت هست؟»

« آره اونجا که آخر سر یا، رفته بودی کار می کردی؟»

«آره! اونا قاقاق فروشی می کردن، من باید هر روز می رفتم تریاک پخش می کردم، از اینش ترس نداشتم، می ترسیدم منو معتاد کنن، راستش یکی از پسر اش که شونزده سال داشت، شده بود رئیس من، اسمش مجتبا بود، هی بم فحش خوار و مادر می داد، نم گفت دیگه نمی خواد بری اونجا کار کنی، منم همون فرداش می خواستم بیام دنبالت بریم تو اون بستنی فروشیه که می گفتی شاگرد می خواد! کار کنم! درست همون روز، وقتی از خونه در اومدم بیرون، سرو کله مجتبا پیدا شد، می خواست منو بزور ببره سر کار، منم نمی خواستم برم.» حسین یکباره مکث کرد و گفت :

«ببین این چیزا رو برا کسی تعریف نکنی!»

«چی؟ من؟ فکر می کنی نمی دونم که تو مجتبا رو با قاقو زده بودی، بعد اونم مرد؟»

حسین کمی فکر کرد و ادامه داد:

«نه با قاقو نزدم! با پیچ گوشتی زدم! یادته یه پیچ گوشتی داشتم!»

«آره یادم! با پیچ گوشتی زدی؟»

«آره بی ناموس خوار جنده بم فحش خوار و مادر داد. منم با اون پیچ گوشتیه زدم تو قلبش! همونجا که آقای خدا بیامرزم زده بود به اون تنه لش مصطفی، اونو کشت. نم اومد دستمو گرفت ببره، نمی رفتم، ولی یهو یاد اعدام اقام افتادم!»

کمی صبر کرد! خون مجتبی که از دهانش بیرون آمده بود را به یاد آورد و گفت:

«آره خب حقش بود، ننه جنده افتاده بود رو زمین! بعد ننم بهم گفت بیا بریم! اول فکر می کردم یخورده قد بازی در بیارم، ولی بعد فهمیدم که جای قد بازی نیست. با مادرم از خیابان آهنگل بیرون رفتم. اول نمی دونستیم کجا بریم؟»

ننم می گفت: چی کار کنیم؟ چی کار کنیم؟ همش فکر می کردیم الان منو دستگیر می کنن بعد اعدام می شم، شایدم برا اینکه بچه بودم اعدام نمی کردن، ولی اون موقع عقلم نمی رسید، حالا تازه خودمو معرفی می کردم چی می شد؟!»

علی به یاد دختر نه ساله ای افتاد که چند روز قبل رژیم بخاطر داشتن یک روزنامه اعدام کرده بود، با عجله گفت:

«چرا اعدام می کردن! چندروز پیش یه دختر نه ساله رو اعدام کردن!»

حسین کمی فکر کرد و با لبخندی مستهجن گفت:

«اون که ضد انقلاب بوده، زمون شاه رو می گم! ننم می گفت: خونواده مجتبی آدمای خونی تونی هستن، اگه دولت ما رو نکشه اونا مارو می کشن! بریم دست به دومن حضرت عبدالعظیم شیم، به اون پناه ببریم!»

بعد رفتیم اونجا! خواستیم اونجا بریم تا آبا از آسیاب بیفته! تند تند از کوچه پس کوچه ها رفتیم تا سر خیابون خراسون، اونجا رفتیم سوار ماشین دودی شدیم. با ماشین دودی رفتیم شاه عبدالعظیم، اونجا از همه جا مونده و رونده، کنار دیوار صحن نشستیم. کسائی دیگه هم نشسته بودن، یه کمی که نشستیم، دیدیم هی برامون پول پرت می کنن. دو سه ساعت نگذشته بود که چند تومنی پول جم شد. ننم رفت از مغازه یه عرقچین خرید گفت: سرو روتو بپوشون! خودشم روشو گرفته بود، خلاصه این شد کار ما، کسی نمی تونست براحتی ما رو بشناسه!

چند وقتی نگذشت، حاج جعفر بستنی فروش که همیشه از اونجا می گذشت، خاطر خواه ننم شد. برا اینکه ننم می رفت از آب می گرفت می خورد، به منم می داد. او زاغ سیاه ننم رو چوب زده بود، سگ مذهب عاشق ننم شد! اول منو کرد شاگرد خودش، منم یه کلاه پشمی گذاشتم رو سرم، هر کی می گفت چرا کلاه سرت می ذاری ؟

می گفتم دوس دارم! اولش نزدیکای حرم می خوابیدیم، خیلی خودمون رو آفتابی

می‌کردیم، قاطبی زوار هائی که ازاین ور و اونور می‌اومدن می‌شدیم. هیچ وقت تنها جائی نخواستیم. حاج جعفر که ننم رو صیغه کرد یه اتاق به ما داد. من براش شاگری می‌کردم، چند ماهی تو جائی که بستنی میزد کار می‌کردم، هی باید با پارو شیرو خامه رو می‌زدم، مغازه رو تمیز می‌کردم، جلو مشتری کم پیدام می‌شد، خودمم هوای دورو بر رو داشتم، اگه یه چیزی مشکوک می‌دیدم، سریع خودم رو قایم می‌کردم! ننم براش رخت و لباس می‌شست، همین‌جوری زندگی ما گذشت. ده سال پیشم بدرک رفتش! گُس کِش نا لوطی هیچی به ما نبخشید، همه ثروتشو داده بود به زن و بچه خودش. ننم اجازه داشت تو اون دوتا اتاق زندگی کنه، منم همونجا بودم. دیگه ریش و سبیل در آوردم، ترسم، ریخت همیشه سعی کردم ریشا رو داشته باشم. اولش که بچه بودم، خیلی سعی کردم زود ریش در بیارم، ازسن دوازده سیزده سالگی هر روز صورتم رو با تیغ ژیلت می‌تراشیدم تا بلاخره ریش در آوردم! نه سربازی رفتم، نه درس خوندم، نه جائی رفتم استخدام بشم. تو همون بستنی فروشیه کارکردم، تاانقلاب شد. وقتی انقلاب شد رفتم تو بسیج محل، تو مسجد، اونجا برا نَم کمک خرجی گرفتم، چون شوهر نداشت، یه زن تنها بود، خب بهش کمک شد، از بسیج پول گرفت. اونم اومد تو بسیج، خیلی چیزا یاد دختر می‌ده، بهشون می‌گه باید حجاب داشته باشن، می‌گه حجاب فقط یه تیکه پارچه نیس، بهشون نشون می‌ده چه جوری نماز بخونن خیلی چیزا نشون اونا می‌ده. منم که از اون فرار کردن و غایم شدن دیگه راحت شدم، هیچ کس غیر از ننم و تو نمی‌دونه که من مجتبی رو کشتم، برا همین هستش که می‌گم پیش خودمون بمونه! دیگه من فراری نیستم، وضعمونم خیلی خوب شده. اگه ضد انقلاب بگذاره ما یواش یواش وضعمون بهتر می‌شه، حالام که این خونه رو گرفتیم، خوب شد که اومدیم اینجا، تو را پیدا کردیم، ننم دیشب خیلی خوشحال شد، برات چند رکعت نماز خوند، گفت الحمدلله علی‌ام می‌ره جبهه، اگه بخواد، من از بچه و زنش نیگه داری می‌کنم! قبلا بچه‌های سپاه بم گفته بودن سعی کن برو اینجا، خب از طرف بسیج خبر دادن، اینجا یه خونه خالیه، اومدیم اینجا، هم صاحب خونه می‌شیم و هم یه سرو کله می‌کشیم. شنیدیم تو این شهرک ضد انقلاب داره یک کارائی می‌کنه. بین خودمون بمونه، من اومدم اینجا اونا رو شناسائی‌کنم. خلاصه همین چند سال

پیش از اون جائی که ما بهش می گفتیم یخچال صغیرا، رد شدم، دیگه نه زمینی هستش و نه هیچی، همه اون زمینا شدن خونه و آپارتمون، هیچ کس از آدمای قدیم اونجا نیستن یا اگر هم باشن دیگه پیر شدن، جوناشون حتما رفتن دنبال زندگی خودشون. آره دیگه اونجا اونجوری نیست که ما دیدیم، خونه های شیک درست کردن، کوچه شما هنوز هستش، به جای اون خونه شما یه آپارتمون خیلی بزرگ ساختن. آره حالام که تو سپاهم، حقوقم خوبه ننم وضعش خوبه، دیگم از کسی نمی ترسم، همه بایداز انقلاب دفاع کنیم! حالا تو چیکار می کنی؟»

علی محو حرف های حسین شده بود، با شنیدن جمله آخر حسین او که حالا دیگر حسین نبود، شبی از جنایت بود، نگاه کرد و گفت:

«خوب ننت رشد کرده! اونوقت بلد نبود نماز بخونه!»

حسین لبخند رضایت آمیزی زد و گفت:

«خب یاد گرفته! آدم که همش با یه چیزی سرو کار داشته باشه خوب یاد می گیره!»

علی به بحث ادامه نداد و گفت:

«زندگی منم همین طور بود، خیلی سخت گذشت، دربدری زیاد کشیدم، روزا کار کردم شبادرس خوندم، خلاصه الانم با سختی کار می کنم! ازدواج کردم، خیلی دنبال گشتم. یکی از آرزوهام این بود که تو رو دوباره ببینم، فکر می کردم می تونیم دوباره بریم همون محله خاک بازی کنیم، سگ بازی کنیم، شرو رو بگیریم، ولی حالامی بینم تو دیگه او آدم نیستی ، منم اون آدم نیستم!

اون موقع اصلا فکر نمی کردم بتونی یه نفر رو بکشی!»

حسین خودش را جا بجا کرد، انگشتان دستش را شکست، گوئی این کار را بر حسب عادت انجام می داد، بعد گردن قروچه ای کرد و گفت:

« من که آدم کش نیستم! اونم که زدم حقش بود، دست از سرم ور نمی داشتم، هرچی می گفتم فحش نده، هی فحش می داد، رفت به جهنم!»

«الان چی؟ حاضری کسی رو بکشی؟»

«معلومه که نه! اگه بی گناه باشه چرا باید کشته بشه؟ ولی اگه گناه کار باشه حاضرم سرشو بکنم!»

علی می دانست منظور او از گناه کار کیست، اما برای اینکه بیشتر او را بشناسد

حسین یخچالی

پرسید: «گناه کار رو چه جوری می‌شه شناخت؟»

«خیلی راحت! الان مثلا اگه کسی ضد انقلاب باشه و توبه نکنه خب باید کشته بشه! چراکه ضدانقلاب، انقلاب رو بخطر می‌ندازه، اگه از کارش پشیمون نشه، اگه توبه نکنه، خب باید چیکارش کرد؟ بذاریم همین جوری کاراش رو ادامه بده؟ معلومه که هیچ کس نمی‌خواد اون زنده باشه!»

علی از استدلال‌های حسین بیزار شده بود و با خود می‌پنداشت اگر کمتر حرف بزند پاسخ کمتری هم خواهد شنید، لذا بحث را عوض کرد و پرسید: «درس چی خوندی؟»

«گفتم که نتونستم، خب بخاطر همین که اگه می‌رفتم درس بخونم اسمم در می‌ومد، منو دستگیر می‌کردن.»

بلافاصله علی سؤال کرد:

«سگا یادت هست؟»

«آره خب بچه بودیم! عقلمون نمی‌رسید! سگ موجود نجسی هستش!»

«ولی من هنوز سگا رودوست دارم! چطوری ضد انقلاب رو پیدا می‌کنی؟»

«هیچی تو درو همسایه سر کشی می‌کنم، جلو دانشگاه یه زمانی ضد انقلابی‌ها کتاب می‌فروختن، می‌رفتیم وقتی سرشون خلوت می‌شد حمله می‌کردیم، همیشه نیگا می‌کنیم ببینیم کی ضد رژیم هستش، تو خیابونا می‌گردیم، تو تظاهرات گروهک‌ها شرکت می‌کردیم، اونا رو شناسائی می‌کردیم، کسائی که خیلی آتیششون تند بود رو هر جا که تنها گیر می‌آوردیم، به باد کتک می‌گرفتیم و خونین مالین می‌کردیم، اونا که شعار ها رو می‌دادن! می‌رفتیم دنبالشون، بعضی ها رو می‌بردیم کمیته، بعضی ها را می‌زدیم لت و پار می‌کردیم!»

و با خنده و خوشحالی زاید الوصفی گفت :

«هفته گذشته رفتیم اراک، اونجا دختری منافق تظاهرات داشتن. به ما گفته بودن بزنید لتو پارشون کنید، تیغ ژیلتم به ما دادن، گفتن اونا هیچی با خودشون ندارن، خونشون حلاله! آخه وقتی آدم اعلان جنگ مسلحانه می‌کنه حداقل باید یه چاقو باخودش بی‌آره! ریختیم توی تظاهرات دختری دانش آموز، سینه هاشون تازه دراومده بود، بعضی ها هم سینه های بزرگ داشتن، من سینه یه دختره رو با دستم گرفتم، پونزده یا شونزده ساله بود، وقتی سیش

رو گرفتم، هی داشت جیغ می‌زد، هی داشت می‌گفت زنده‌باد آزادی! مرگ بر جمهوری اسلامی! منم همون جووری که سینه اش رو تو دستم گرفته بودم شروع کردم با تیغ ژیلت اون رو بریدن، هی جیغ می‌زد، نمی‌دونی چه جیغائی می‌کشید، فقط اون نبود که جیغ می‌کشید، تیغم شکست، دختره افتاد روزمین!»

علی که از نفرت و خشم موهای بدنش سیخ شده بودند! با تعجب پرسید :

«واقعا این کارو کردی؟»

آره البته نتونستم همه اش را بپریم ولی دستام پر خون شده بود، وقتی افتاد رو زمین یه لگدم زدم بهش که داشت از درد جیغ می‌کشید .

بعد با خنده ای چندش آور ادامه داد:

«چه جیغ و دادی بلند کرده بودند، گریه زاری، تظاهرات شون شد خون و گریه! اونا که زخمی بودن نمی‌تونستن در برن، اونا که داشتن فرار می‌کردن رو گرفتیم، بعضیا در رفتن، بعضی ها رو تا اونجا که می‌تونستیم زدیم، بعضی از بسیجی ها هفت تیرم داشتن، می‌زدن، مردم کنار خیابونم فرار می‌کردن، جات خالی بود که ببینی کیف کنی.»

علی متوجه شد با یک بیمار روانی و وحشی روبروست، از این که حسین یخچالی به چنین موجودی تبدیل شده است برایش بسیار مشمئز کننده بود، با ناراحتی رو به حسین کرد و گفت:

« اون موقع ها دلت برا آفتابگردون می سوخت! حالا سینه می بری؟»

حسین کمی حالت خنده از چهره اش کنار رفت، انگار شرمنده شده بود که این واقعه رابرای علی تعریف کرده است، بعد گفت:

« درستش همینه، اینا رو باید روشونو کم کرد، یه انقلاب شده اینا باید قبول کنن.»

علی با لحن ناراحتی پرسید:

«حالا چیکار می‌خوای بکنی!»

حسین کمی با تردید به علی نگاه کرد و با خود اندیشید:

«باید باهاش رابطمو خوب کنم، باید راضیش کنم درست حسابی از انقلاب دفاع کنه، شاید بخاطر زن و بچش می‌ترسه، باید بیاد تو بسیج، باید یادش بدم حرف زنشو گوش نکنه، اگه برگردم حسابی روش کار می‌کنم.»

بعد ادامه داد:

حسین یخچالی

«چیکار می‌خوای بکنم؟ معلومه میرم جبهه بر می‌گردم باهات کار می‌کنم، چی فکر کردی؟ فکر می‌کنی چون زن و بچه‌داری می‌ترسی کفار رو بکشی؟ بعد منم همین جوری ازت بگذرم؟ دارم می‌رم جبهه، از جبهه که برگشتم حسابی با هم حرف می‌زنیم!»

«جبهه؟ کی؟ کی می‌ری؟»

«فردا صبح زود حرکت می‌کنم، وقتی برگشتم یک کمی رو مخت کار می‌کنم، من تو رو می‌شناسم، طرفدار «مستضعفین» هستی، حیفه ولت کنم!»
علی از ترس لو رفتن و بدام افتادن رفقای که با آنها تماس داشت، موضعی نگرفت. ولی از حسین پرسید:

«او موقع مستضعف وجود نداشت!»

«پس من چی بودم؟ تو چی بودی؟»

«خب ما آدمای بدبختی بودیم، ولی کلمه مستضعف برای ما بکار نمی‌بردن!»

«همون بدبخت‌ها رو می‌گن مستضعف!»

در موقع خداحافظی، حسین به گرمی علی را در بغل گرفت، بوسید. علی احساس خفگی داشت و با رقبتی بسیار ضعیف متقابلاً او را در بغل گرفت، چرا که می‌دانست او به نیروی‌های ضد انقلاب پیوسته است. خاطره برخی از رفقای که در ذهن او زنده شد، آنها همه بدست افرادی مثل حسین کشته شده بودند، هر روز اسامی جدیدی را در روزنامه‌ها مشاهده می‌کرد، همه جوان و روشنفکر، یک تیر کتاه و نام‌های گاه‌ها مستعار جوانان، فقط کلمه اعدام شدند، را می‌نوشتند، کسانی که فریاد آزادی و برابری داشتند، بدست همین موجودات نابود می‌شدند، ناله و زجه‌های آن دختر مجاهد را در ذهن مجسم کرد، لرزشی دردناک در وجودش افتاد.

با خود گفت:

«نمی‌دانستم تا این حد جنایت کار شده، این همان دوست دوران کودکیم است که به خاطر بریدن گوش سگ‌ها با دیگران دست به یقه می‌شد! بریدن گوش سگ‌ها برایش چندان آور بود، حال سینه دختران سیه روز را می‌برد!»
یاد پسری که در همسایگی‌اش باهیجده سال سن اعدام شده بود افتاد، همه چیز و وقایع جاری برایش رنج آور بودند، یاد کسانی افتاد که بدست رژیم کشته شده و افرادی مثل همین حسین با افتخار از کشته شدن آنها یاد

می‌کنند! با خود اندیشید:

«چگونه انسان می‌تواند در چنین مواقعی دست به چنین جنایاتی بزند و ادعای انسان دوستی هم داشته باشد؟»

علی در زندان انسانیت گرفتار بود، در زندان وابستگی‌ها. با خود اندیشید:

«انسان تا چه اندازه ظرفیت غم را دارد؟ دیگر در غم اشباع شده‌ام، نمی‌دانم از دست دادن دوست آنهم به این صورت را چگونه میتوان توضیح داد! در هر صورت او را از دست داده‌ام، خاطراتش برایم ماندنی هستند. خاطراتی که مرا رنج می‌دهند، من او را در مُخیله ام فراموش کرده بودم، اکنون تلفیق خاطراتم و شخصیت کنونی اش بسیار آزار دهنده می‌باشند. شاید در جبهه مانند هزاران نفر دیگر که هر روز خبر مرگشان را می‌آورند، کشته شود، ولی همه کسانی که به جبهه می‌روند مثل حسین نیستند، حتماً بین آنها کسانی که بالاجبار و یا از روی وطن‌خواهی و دفاع از خانواده به جبهه رفته‌اند وجود دارند، کسانی که خود جنایتکار نیستند، گرچه همه برای کشتن به جبهه می‌روند و در نتیجه نا آگاهانه از رژیم حاکم دفاع می‌کنند، اما حسین برای دفاع از جنایت به جبهه می‌رود.

ساعتی در اتاق راه رفت و سیگار کشید و با خود می‌گفت:

«آیا می‌شود نا آگاهی را با قتل از میان برد؟ همانگونه که آگاهی با قتل نابود نمی‌شود، نا آگاهی نیز با قتل نابود نمی‌شود! از این رو علی برای ممانعت از دستگیری خود و رفقاییش، مقابل حسین کوتاه آمد، سر بر دیوار کوفت! اتاق را چندین بار بالا و پائین رفت، دیگر تاریک شده بود، می‌باید مرجان را می‌آورد.

دو هفته از اعزام حسین یخچالی به جبهه گذشته بود، علی همواره در انتظار خبری از حسین بود، در انتظار خبر از او که سالیان دراز آرزوی دیدارش را داشت، اگر تا چندین هفته قبل آرزوی دیدارش را داشت، حال آرزوی مرگش او را در سر می‌پرورانید، حسین برایش به دشمنی بسیار نفرت انگیز و خطرناک تبدیل شده بود!

هرگاه از جلو خانه آنها رد می‌شد به در و دیوار آن نگاه می‌کرد، گاهی زلیخا را سراپا سیاه پوش مشاهده می‌کرد، با نفرت رویش را بر می‌گرداند و با سرعت دور می‌شد. یکی از روزها وقتی از جلو خانه حسین می‌گذشت متوجه

حسین یخچالی

حجله ای در مقابل منزل آنها شد! جلوتر رفت، عکس حسین بر اعلامیه ای نقش بسته بود، آن را خواند، نوشته بود:

«شهادت سردار اسلام مبارک!» کمی ایستاد، به فکر فرو رفت، دوران کودکی اش را مرور کرد، زمان های دور و سخت کودکی و تغییر چهره انسان از خوب به جنایت. سرش را بزیر انداخت و خوشحال از کشته شدن حسین از آنجا گذر کرد تا خبر مرگ او را به دوستان خود بدهد.

عصر همان روز مادر حسین کسی را به دنبال علی فرستاد تا او را از «شهادت» حسین درجبهه های قصر شیرین با خبر سازد__